دانلود رمان های ایرانی جدید و مطابق با قوانین
جمهوری اسلامی ایران

..:: Mroman.iR::..

آدرس سایت : wWw.Mroman.ir
کانال تلگرام@mroman_ir
تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

با آهنگ پری و ماری وسط اتاق قر میدادم و سعی داشتم ادای یکی از دوستای تپلم رو دربیارم...

من دلم پری رو میخواد پری منو نمیخواد... زن خوبه خوشگل باشه سفید و کمی - چاااق... بچه ها

میخندیدن.. منم میخندیدم...

همه با صدای بلند..

همه چی خوب بود.. رویا دوستم آهنگو عوض کرد و بچه ها رو بلند کرد تا اونام یه تکونی به

خودشون بدن.. پردیس به زور نشوندم روی مبل و گفت : هستی دو دقیقه بشین سر جات.. چقد

قر میدی.. و بعد سریع آهنگو قطع کرد.. بچه ها با دست برام شعر میخوندن و من با خوشحالی

همراهیشون میکردم.. شیما با کیک گرد شکلاتی رنگی اومد توی پذیرایی و گذاشتش جلوم.. با

شوق دستامو به هم کوبیدم.. وای که چقدر عاشق کیک شکلاتی بودم... روی کیک با خامه ی

سفید نوشته بودن هستی جان تولدت مبارک

...با شوق همه شونو بوسیدم ... واقعا من رو سوپرایز کرده بودن

...بهترین دوستای دنیا بودن

رو گذاشت روی کیک و گفت : آرزو یادت نره ها.. 0و 2رویا برام شمع های

...بهشون لبخند زدم

چشمامو بستم و مثل هر سال تو دلم پارسا رو از خدا خواستم و شمع ها رو فوت کردم.. اونشب

یکی از بهترین شبای عمرم درکنار دوستای خوبم بود.. ساعت طرفای یازده بود که به خونه

برگشتم.. کامران برادرم که دوسال از خودم بزرگتر بود روی کاناپه دراز کشیده بود و از یکی از

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	4

کانالهای ماهواره درحال نگاه کردن یه فیلم سینمایی به زبان اصلی بود..

کادوهامو کنار در

....گذاشتم و پاورچین پاورچین رفتم سمتش

خم شدم و محکم گونه شو بوسیدم و گفتم : سلام عشق آجی

سرشو بلند کرد و نگام کرد و گفت : --سلام... همیشه به گشت.. خوش

گذشت؟ کنارش روی مبل

نشستم و گفتم : -عاااالی بود.. خیلی خوب.. بعدم یه خلاصه از کارهایی که کرده

بودیم براش

گفتم.. کامران بهترین برادر دنیا بود.. خیلی باهم جور بودیم و از بیشتر کارهای ..هم خبر داشتیم

..کامران کلا بیخیال فیلم شده بود و با من حرف میزد

مامان از پشت سرم صدام کرد و گفت : بالاخره اومدی...خوب بود؟

نگاهش کردم و گفتم : سلام مامان.. بله خیلی خوب بود. بابا کجاست

مامان همونطور که میرفت سمت اتاقشون گفت : خسته بود خوابید.. خیلی هم منتظرت بود.شمام

. خیلی بیدار نمونید برید بخوابید

مامان که رفت تو اتاق منم رفتم تو اتاقم تا لباسامو عوض کنم.. بعد از عوض کردن لباسم نگاهی

به هیکل باربیم انداختم و لبخند زدم... با این هیکل هنوزم ترس از چاقی داشتم و میشه گفت

تقریبا هیچی نمیخوردم.. دراز کشیدم روی تختم و با گوشیم مشغول دیدن فیلم هایی شدم که

گرفته بودیم.. من هستی.. 20ساله.. یه برادر بزرگتر از خودم به اسم کامران دارم که واقعا

...عاشقشم.. پدرم.... نمونه ترین مردی که توی زندگیم وجود داره

....و مادرم...همدم من و یه فرشته

گوشیم رو که قفل شده بود رو باز کردم.. مشغول اس ام اس دادن به دوستم

بودم که کامران بدون

در زدن اومد تو اتاق و گفت : --هستی خیلی گشنمه.. پایه هستی؟

. لبخند زدم و گفتم : -فقط یه تیکه رو هستم

...قیافه ش توهم رفت و گفت : کشتی ما رو با این رژیمت

...و بعدم در اتاقو بست و رفت

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	5

این یکی از کارهای همیشگی من و کامران بود.. وقتایی که هوس میکردیم دور از چشم مادرمون

و قایمکی غذا سفارش میدادیم و تو تاریکی اتاقمون میخوردیم... عجیب هم میچسبید...

نیم ساعتی گذشت که در اتاقم آروم باز شد و کامران با لباس های بیرونش اومد تو و یه پیتزا و

دوتا سیب زمینی که خریده بود رو گذاشت رو زمین و آروم گفت : بیا بزن به بدن.. تا نشستم رو

: به روش یکی از سیب زمینی ها رو سمتم هل داد و گفت

بیا برات یکی گرفتم که به پیتزای من دست درازی نکنی --

خندیدم و بی حرف مشغول شدم.. به چهره ی برادرم نگاه کردم.. ابروهای پُر و کشیده مشکی...

چشمای مشکی و موهای مشکی که همیشه به سمت بالا ژل زده بودن.. دانشجوی

رشته مهندسی

شیمی بود و بسیار درسخون.. انگشت سُسیش رو مالید به نوک دماغم و گفت :

من غذام هضم

شد..بخورش دیگه.. چقد قر میای

و بعدم جعبه پیتزا و سیب زمینید رو برداشت و منتظر من شد تا بخورمش و از خونه بیرون ببره

... تا فردا یه وقت مامان نبینه

عاشق همین کارامون بودم

آهنگ شادی با صدای بلند پخش میشد و این نشون میداد که کامران هنوز خونه ست.. دستمو

روی میز کنار تختم کشیدم تا گوشیمو پیدا کنم ... بعد از پیدا کردن گوشیم به ساعتش نگاه

...کردم

ده و نیم بود.. بلند شدم و پتوی مسافرتی قرمز و صورتیمو که دورم پیچیده بود رو روی تخت

: پرت کردم و بدون توجه به موهای شلخته م از اتاقم بیرون رفتم و گفتم

کامران کم کن یکم اینو دیگه... عروسیه مگه؟؟؟ مامان به جای اون گفت : -

علیک سلام.. صبحتم

بخیر.. برو صورتتو بشور بیا یه چیزی بخور

همونطور که میرفتم سمت حموم تا صورتم رو توی روشویی بشورم گفتم : –من

کی صبحانه

خوردم؟ الانم نمیخوام .. ممنون

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	6

هول هولکی چند تا مشت آب به صورتم پاشیدم و با حوله صورتمو خشک کردم...

مسواک زدم و رفتم پیش کامران

مامان مثل همیشه یه سینی که یه لیوان چایی شیرین و چند تا تکه نون و پنیر برام گذاشت روی

میز و تاکید کرد که بخورم حتما.. اما دو لقمه بیشتر نتونستم بخورم و بقیه ش رو کامران نوشِ

جان کرد... ظهر بود که بابا از سرکار برگشت.. دوییدم سمتش و بغلش کردم و گفتم : -آقای پدر

: خسته نباشید .. باباکامرید و کیفش رو به دستم داد و گفت

...بابا : --تو که اینطوری به استقبالم بیای دیگه خستگی برام معنا نداره

باهم رفتیم تو... مامان و کامران منتظر ما بودند.. بابا بعد از عوض کردن لباساش توی آشپزخونه

اومد تا باهم ناهار رو میل کنیم.. ناهار با شوخی های کامران صرف شد و همه به پذیرایی رفتن و

مثل همیشه من موندم و یه خروار ظرف نشسته.. آخرین بشقاب رو هم آبکشی

کردم و شیر آب
رو بستم... کامران مشغول درس خوندن بود و مامان و بابا هم که خواب بودن..
از بی حوصلگیم یه
دستمال برداشتم تا یکم به سر و وضع خونه برسم و مامانو خوشحال کنم... ما
توی یه مجتمع 5
طبقه توی یکی از محله های اهواز زندگی میکردیم.. مبلای کرم رنگ و پرده
های همرنگش و یه
فرش کرم و تلوزیون ال سی دی و یه گلدون بلند که هدیه ی خاله م بود وسایل
پذیرایی رو
تشکیل میدادن.. توی هال تنها یه قالی پهن بود و سه اتاق دیگر که یکی
مخصوص من و یکی
دیگه برای کامران و اون یکی برای مامان و بابا بود
در کل زندگی ساده ای داشتیم.... همو دوست داشتیم و درکنار هم خوشحال
بودیم و خدا رو از
این بابت شکر میکردیم... به اتاقم رفتم و تصمیم گرفتم یکم بخوابم تا اینطور
زمان برام زودتر
..بگذره
شام رو خورده بودیم و همه رو به روی تلوزیون نشسته بودیم و با بابا اخبار
ساعت هشت و نیم رو
: نگاه میکردیم.. با صدای زنگ تلفن کامران که به تلفن نزدیک بود جواب داد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	7

کامران : --الو سلام عمه.. تا گفت عمه سریع نگاش کردم... کامران : --خیلی ممنون

...میگذرونیم... بله هستن گوشی

و بعدم گوشی رو گرفت سمت مامان.. از حرفای مامان فهمیدم که عمه زهرا پشت خطه و داره ما

رو برای فردا شب منزلشون دعوت میکنه... به قولی میخواست تولد من رو با تاخیر مثلا بخواد

...تولدمو بهم تبریک بگه

...واقعا تعجب کرده بودم چون عمه زیاد از من و مامان دل خوشی نداشت

اونم به یه دلیل مبهم که فقط خودش و خدا ازش خبر داشتن

تعجب کرده بودم که چرا عمه اینبار با مامان حرف زد و نخواست که گوشی رو ...به برادرش بدیم

اون لحظه فقط به پارسا فکر میکردم... به اینکه بالاخره فرداشب میتونم ببینمش.. با خوشحالی به

سمت اتاقم رفتم و جلوی آینه نشستم... موچین رو برداشتم تا یه صفایی به سر و صورتم بدم و

...فکرم میچرخید که برای فردا بهترین مانتوم رو تنم کنم

نمیدونم از کی و چطوری عاشق پارسا شدم... فقط وقتی به خودم اومدم که

فهمیدم اون شده همه

...چیزم و نمیتونم بدون اون باشم

اینکه بخوام به پارسا هم حرفی درباره عشقم بزنم محال بود.. من بودم و این

....عشق یک طرفه

ولی این عشق یک طرفه هم برای خودش عالمی داشت که من با وجود همه

سختیاش دوستش

...داشتم

...پارسا رو با تمام اخم و تخم هاش

...با تمام کم محلیاش

...با همه ی اینا بازم تا میدیدمش قلبم براش تند تند میزد

...همین یعنی عشق

از حمام بیرون اومدم حوله م رو دور موهام محکم تر کردم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	8

با وسواس از بین لباسام مانتویی رو که قصد پوشیدنش رو داشتم بیرون کشیدم

...

...با سشوار به جون موهام افتادم تا زودتر خشک شن

با وسواس و همینطور که با آهنگ در حال پخش گوشیم میخوندم شالم رو اتو

کردم

شال رو روی موهام زدم و به چهره م توی آینه نگاه کردم... خوب شده بودم...

..آرایشم بهم میومد

لبخند زدم و از ته دلم دعا کردم که پارسا هم باشه و به سرش نزده باشه با دوستاش بره بیرون...

کیف مشکی رنگم رو هم روی دستم گذاشتم و نگاهی کلی به تیپم انداختم..

مانتوی بنفش بادمجونی رنگم رو دوست داشتم.. انگشتری رو که از کامران کادو گرفته بودم رو هم توی انگشت

دستم فرو کردم...و بعد از عطر زدن از اتاق خارج شدم

عجیب نبود که همیشه برای رفتن به خونه عمه استرس میگرفتم.. سوار ماشین بودیم و به سمت

خونه عمه میرفتیم.. توی ترافیک روی پل کیانپارس گیر کردیم و من با حرص پامو به کف ماشین

کوبیدم و رومو سمت پنجره گرفتم و آب پایین پام نگاه کردم.. دعا دعا میکردم زودتر

برسیم...امشب میتونستم بعد از دوماه ببینمش.. دعام خیلی زود مستجاب شد و از اون ترافیک

. .خلاص شدیم و به خونه عمه زهرا رسیدیم

زنگ زدیم و در مجتمع برامون باز شد... با آسانسور به طبقه ی دوم رفتیم... در رو پرنیا برامون باز

کرد..منو محکم بغل کرد و گفت : هستیییی... دلم برات تنگ شده بود آشغال..

پرنیا دختر

من و اون بهم علاقه خاصی داشتیم و خیلی 17...کوچیک عمه زهرا بود ... متولد باهم جور

بودیم... مامان و بابا تو سرشون بود که پرنیا رو برای کامران نامزد کنن... اما با دیدن بی تفاوتیه

کامران تصمیم گرفتن فعلا اقدامی نکن تا درس پرنیا تموم بشه.. همین که رفتم تو با دیدن عمه

سمیه و بچه هاش چشمام چهار تا شدن.. تازه دلیل این کارهای عمه رو فهمیدم.. پس دعوت

کردن یهویی ما دلیل داشته... با عمه زهرا و عمه سمیه رو بوسی کردیم... و من بدون توجه به پریا

دختر عمه سمیه روی یکی از مبلا نشستم...خبری از پارسا توی سالن نبود... با ناراحتی و کلافگی

پوف بلندی کردم و بازم خیره شدم به عکس سه در چهار پارسا که توی قاب فلزی زیبایی روی

میز تلوزیون بود ... کنارش عکس پرنیا و بعد هم عکسِ پریا... بغض بدی تو گلوم نشست.. من توی

این خانواده هیچنقشی نداشتم... اینجا همه چیز برای پریا بود.. همه چیز .. عمه عاشق پریا بود و

سفت و سخت مشتاق بود تا اون رو برای پسر یکی یه دونه و عزیزش بگیره... با صدای پارسا

...سرمو بالا گرفتم.. نگاهش کردم...اما اون حواسش بهم نبود

...کاش نگاهم میکردی پارسا

.. منو ببین

با بابا سلام علیک مردونه ای کردن و بعد هم کامران.. با مامان هم دست داد..

سمت من که اومد از

جام بلند شدم و دستمو سمتش دراز کردم و گفتم : -سلام

...دستمو آروم گرفت و بعد از سلام گفتنش کنار کامران نشست

...نگاهش کردم

مثل همیشه زیبا و خوش پوش... با اون شلوار ورزشی مشکی رنگ و تیشرت

تیره رنگش بازم

...خواستنی بود و جذاب

...پریا با عشوه نگاهش میکرد... و من همه حواسم به پارسا و پریا بود

...نگران بودم

..اگر واقعا با پریا ازدواج میکرد

..مطمئنم نمیتونستم دووم بیارم

..البته پارسا هم زیاد محلش نمیداد

..انگار عادت داشت به دخترا محل نذاره

...پس فقط نسبت به من بی تفاوت نبوده

...خوشحال بودم از اینکه پارسا توجه زیادی بهش نشون نمیده

....ولی ناراحت هم بودم

MROMAN.IR	

11	telegram.me/mroman_ir

کاش حداقل یه مثقال هم به من توجه میکرد... من رو میدید و میفهمید که من ...هم هستم

...اما متاسفانه چشمای پارسا تحت هیچ عنوانی من رو نمی دیدن

...دیوونه شده بودم

...نمیفهمیدم هیچی رو

سرمو پایین انداختم و با ناخونام بازی کردم که پرنیا کنارم نشست و باهام سرِ صحبت رو باز کرد

...تا از اون حال و هوای گرفته درم بیاره و تا حدودی هم موفق شد

پرنیا رو خیلی زیاد دوست داشتم

دختر پر سر و صدا و پرجنب و جوشی بود و همیشه سعی میکرد من رو ...خوشحال کنه

درسته که به حرفای پرنیا گوش میکردم... اما زیر چشمی همه حواسم به پریا و ...پارسا بود

پریایی که از دو سالگیش اون رو نامزد پارسا کرده بودن.. بهش حسودی میکردم

به اینکه قرار بود پارسا برای همیشه برای اون باشه... آهی کشیدم و به پرنیا نگاه کردم و در برابر

حرفاش لبام رو به لبخندی از هم باز میکردم

عمه زهرا مثل یه پروانه دورِ پریا میچرخید... شوهر عمه زهرا که من عمو صداش میکنم دقیقا بر

...خلاف عمه عمل میکنه

..من رو دوست داره و باهام مهربونه

...عمو یه مرد با غیرت عرب بود و عمه ی من یه زن بختیاری مهربون

عمه زهرا توی آشپزخونه مشغول درست کردن بساط شام بود.. کیفمو همونجا رو مبل گذاشتم و

بلند شدم تا برم تو آشپزخونه.. شاید بتونم یه کمکی بهش بکنم.. رفتم تو آشپزخونه..عمه زهرا

MROMAN.IR	

که مشغول صحبت با عمه سمیه بود تا من رو دید حرفشو قطع کرد... ناراحت شدم...همیشه ی

خدا وضع همین بود.. لبخند زدم و گفتم : -عمه جون کمک نمیخواید؟

..عمه : چرا برو میزو بچین

بی حرف سری تکون دادم و خودم تنها میز رو چیدم.. بدون اینکه پریا کمکی کنه... خودمو توی

..هال مشغول کرده بودم که نگام به پارسا و پریا نیوفته

سرِ میزِ شام هم جوری نشسته بودم که نگام به پریا و کارایی که دورِ پارسا میکرد نیوفته و حالم

...خراب تر نشه

دقیقا ربع ساعت بعد از صرف شام بود... همه نشسته بودیم روی مبل ها و مشغول صحبت

بودیم...من و پرنیا و پریا و تینا دختر کوچیک عمه سمیه که صد هزار مرتبه بهتر از پریا بود و من

بر خلاف اون دوسش داشتم.. ..کامران و پارسا...عمو و بابا ..مامان و عمه ها..

دیگه حوصله م داشت

حسابی سر میرفت که بابا قصد رفتن کرد و ما هم بلند شدیم

موقع خداحافظی پرنیا رو بغل کردم...عمه هم فقط به خاطر اینکه بابا روناراحت نکنه مصلحتی من

رو درآغوش کشید و بوسید.. همینطور که از جلوی پارسا رد میشدم آروم

..خداحافظی کردم

صدای مردونه ش رو شنیدم که فقط گفت : خداحافظ

...دیگه برنگشتم به پریا نگاه کنم و زود از مجتمع زدم بیرون

واقعا به هوای آزاد برای تنفس نیاز داشتم

...چند تا نفس عمیق کشیدم

با اومدن کامران و مامان و بابا سوار شدیم و به سمت خونه برگشتیم

توی راه کامران سعی میکرد با شوخی هاش من رو بخوندونه..اما وقتی دید حال و حوصله ندارم

...بیخیال شد و ترجیح داد ساکت سرِجاش بشینه

با رسیدن به خونه سریع رفتم بالا و منتظر بقیه نشدم.. در اتاقمو باز کردم و هول هولکی لباسامو

...عوض کردم و چراغ رو خاموش کردم

MROMAN.IR	

12	telegram.me/mroman_ir

خزیدم زیرِ پتو و باز هم این آهنگهای غمگین توی گوشیم بود که تونستن کمی آرومم کنن....

...به خودم و پریا فکر میکردم...من چیم از اون کمتر بود

...عکسش رو که توی گوشیم داشتم رو نگاه کردم

موهای هر دومون مشکی رنگ بود...چشمای هر دومون مشکی...اتفاقا که بینی هردومون هم

...عملی بود

...هر دو خوشگل بودیم

فقط نمیدونستم چرا اون....عمه چرا اون رو برای پارسا انتخاب کرده

...مثل بچه ها گریه میکردم و به زمین و زمون غر میزدم

دیگه خودمم به این کارام عادت کرده بودم

...این کار چندین ساله ی من بود

روزها همینطورمیگذشتند و باز هم دیدن پارسا برای من غیر ممکن شده بود..

دیگه عمه ما رو به

اونجا دعوت نکرد و منم سعی کرده بودم یکم بی تفاوت بشم و راحت زندگیم

...رو بکنم

دانشگاه هم شروع شده بود.. من همراه رویا دوست صمیمیم توی در رشته نرم

افزار تحصیل

...میکردیم

من اینطوری سر خودمو گرم کرده بودم تا کمتر فکر و خیال بکنم و میشه گفت

تقریبا موفق شده

بودم... با رویا از کلاس بیرون زدیم.. همینطور که باهم حرف میزدیم سمت

ایستگاه اتوبوس

رفتیم.. مسیر طولانی از دانشگاه تا خونه هامون با صحبت های رویا بدون

خستگی گذشت ... در

خونه رو با کلیدم باز کردم.. مامان تو آشپزخونه بود و داشت غذا درست میکرد..

سلام کردم و به

اتاقم رفتم.. لباسامو عوض کردم و رفتم پیش مامان.. کلی با هم حرف زدیم تا

بابا و کامران

...برگشتن خونه

MROMAN.IR

...و دوباره همون روتین گذشته ی زندگیمون

...همون اتفاقا و همون کارها

...همه چیز برام تکراری بود

دیگه حتی دانشگاه هم برام تکراری شده بود... به بابا گفتم که اجازه بده تا یه جایی مشغول به

کار بشم و اون هم خیلی زود موافقت خودش رو اعلام کرد

از طریق دوستم توی شرکت باباش مشغول بکار شدم.. اینجوری بازم بهتر بود.. کمتر توی خونه

بودم.. بعضی روزا دانشگاه و سرکار... بعضی روزاهم خودمو با دوستام سرگرم میکردم.. کلا شرایط

..واقعا سختی داشتم

..شرایطم واقعا غیر قابل تحمل بود

...سخت و طاقت فرسا

...تحمل من زیاد نبود

...میدونستم

.. اگر نشه

...اگر بهش نرسم

...میبرم

...از همه چی

...کار

..درس

.. زندگی

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	14

رویا به کلاس استاد تقوی نیومده بود و من اون روز تنها بودم.. وسایلم رو جمع کردم و کوله م رو

روی شونه م گذاشتم .. همین که از کلاس خارج شدم کسی صدام کرد : --خانم کریمی..

... برگشتم عقب و نگاهش کردم.. نیما بهادری

یکی از پسرای کلاس بود که از اول همیشه میدیدم توجه ش به منه.. -بله بفرمایید

میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟--

: حوصله دردسر جدید نداشتم برای همین گفتم

آقای بهادری شرمنده من عجله دارم-

..چند لحظه بیشتر وقتتونو نمیگیرم--

خیل خب بفرمایید زودتر-

راستش من آدمی نیستم که بخوام خدایی نکرده برای کسی مزاحمت ایجاد -- کنم.. من از شما

خیلی خوشم اومده.. گفتم اگر مشکلی نباشه بیشتر باهم آشنا بشیم...اگر خدا خواست ....

نذاشتم ادامه ی حرفشو بزنه و گفتم : شرمنده آقای بهادری من نمیتونم قبول کنم...خدانگهدار

...و بعدم سریع از ساختمون زدم بیرون

...من با وجود پارسا نمی تونستم به کس دیگه ای فکر کنم

...حتی اون که تقریبا نگاه همه دخترا رو روش میدیدم

...آخرشب بود که پدرِ دوستم من رو دم در خونه پیاده کرد

..تشکر کردم و به خونه رفتم.. مامان و بابا و کامران باهم مشغول صحبت بودند

..منم زود خودم رو وارد بحشون کردم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	15

***

یک هفته گذشته بود ... اینبار رویا هم بود...داشتیم توی محوطه دانشگاه راه میرفتیم و حرف

میزدیم که یهو یه جفت کفش قهوه ای تیره رو جلوم دیدم.. به آقای بهادری

- : نگاه کردم و گفتم

سلام..بفرمایید آقای بهادری

: معذب به رویا نگاه کرد و گفت

راستش... خانم کریمی من... خیلی فکر کردم.. من الان فقط یه رابطی معمولی -- میخوام تا با

..علایقتون آشنا بشم...من اصلا قصد اذیت و آزار یا مزاحمت برای شما رو ندارم

..من قصد آشنایی با کسی رو ندارم-

یه تکه کاغذ به سمتم گرفت و گفت : --فقط یک بار... اگرنخواستید مشکلی نیست.. و بعدم

...خودش کاغذ رو توی دستم گذاشت و رفت

..با تعجب به شماره ی تو دوستم نگاه کردم

: یهو رویا پرید سمتم و کاغذو از بین دستام کشید و گفت.

رویا : وای هستی خر شانس

نمیخوامش بندازش دور-

...رویا : دیوونه نیما خودش اومده سمتت...بهت شماره شو داد

وای اگه من بودم غش میکردم..چقدر بی بخاری تو

من قصد دوستی با کسیو ندارم..بعدم خاک تو سرت کنن... حالا خوبه خودتم - یکی رو

...میخوای...بیچاره حامد

MROMAN.IR	

رویا : خاک دو عالم تو سرت.. اینقدر خودتو درگیر پارسا کردی که یه باقلوا مثل - ...اونو میپرونی

من جز پارسا کسی برام مهم نیست رویا...اونم از حرفاش معلومه من رو برای ازدواج میخواد.. رویا

...خیلی خری اگر نیما رو بپرونی :

: چیزی نگفتم که رویا ادامه داد

رویا : دیوونه حداقل یه بار.. اها...اصلا بهش بگو یه دوستی معمولی باشه.. بدون اینکه بهم نظری

داشته باشیم.. بهش بگو فکر ازدواج با تو رو از کله ش بندازه بیرون چون کس دیگه ای رو دوست

داری

بعدم غر زد : خاک تو سرت که اون برج زهرمارو به اینکه خودشو میکشه برات ...ترجیح میدی

خودش در کیفمو باز کرد و شماره رو گذاشت توش و گفت : یه بار امتحان کن...نخواسی هم سخت

نیست...راحت بذارش تو لیست رد که کاری هم بهت نداشته باشه

: با حرص نگاهش کردم و گفتم

حالا تو چرا اینقد جلز و ولز میکنی؟-

رویا : من به خاطر خودت میگم...به نظر من حداقل اینطوری فکرت کمتر ..مشغول به پارسا میشه

بابا اصلا به من چه .. بیا بریم الان کلاس شروع میشه.. و بعدم بازوم رو گرفت و . دنبال خودش

..کشیدم سمت کلاس

حرفای رویا مغزمو درگیر کرده بودن... همینطور نگاه ها و توجهات بهادری.. به تردید افتاده

...بودم

به محض تموم شدن کلاس بدون توجه به رویا از کلاس بیرون رفتم و با سرعت خودمو به ایستگاه

اتوبوس رسوندم و سوار شدم.. کل کلاس به حرفای رویا فکر میکردم..

نمیدونستم باید چکار

..کنم... از یه طرف درگیر پارسا بودم و ذهنم مشغول بود

از این طرفم بهادری بهش اضافه شده بود و واقعا توی منگنه بودم.

MROMAN.IR	

17	telegram.me/mroman_ir

نمیدونم حماقت خودم بود یا حرفای رویا که باعث شد تصمیم بگیرم برای یه هم صحبتی معمولی

...باهاش تماس بگیرم

تا خونه با خودم کلنجار میرفتم... به محض اینکه به خونه رسیدم پریدم تو اتاقم و شماره رو از

توی کیفم در آوردم... تا اومدم شماره رو بگیرم چهره پارسا اومد جلو

.....چشمام

شماره تو دستم مچاله شد... یعنی خودش دوست دختر نداره؟؟؟ بعدم من که قرار نیست کار

...خاصی بکنم.. فقط برای اینکه ذهنم رو از پارسا دور کنم

...تا بتونم راحت زندگی کنم...بدون دغدغه فکری

....کاغذ مچاله شده رو ازهم باز کردم و با دستای لرزونم شماره رو گرفتم

تا اومدم پشیمون شم و قطع کنم جواب داد : الو؟

...و سریع قطع کردم

...چند لحظه گذشت که صدای گوشیم در اومد

..اس ام اس فرستاده بود

شمایید هستی خانم؟-

..تعجب کردم...تایپ کردم

بله-

به محض دریافت این پیام گوشیم زنگ خورد...چشمامو روی هم فشار دادم و با تردید جواب

...دادم

****

کامران : بدو دیگه چقد لفتش میدی هستی

با حرص سرمو از پشت تلوزیون در آوردم و گفتم : -اگه میتونی بیا خودت وصلش کن

MROMAN.IR

...کامران : ای بابا خب یک ساعته رفتی اون پشت

...بابا خب نمیشه...اَه-

.. یهو با خوشحالی جیغ زدم

وای شد شد....ایولا-

و بعدم زود فیش های دوربین رو وصل کردم تا همراه برادرم فیلم سیزده به در امسالمون رو

...تماشا کنیم

...مامان برامون دو تا ظرف پفک گذاشته بود روی اُپن

....برشون داشتم و کنار کامران نشستم

هم به نیما اس ام اس میدادم و هم حواسم به فیلم بود و هم به پفک ها که

..کامران همه رو نخوره

نیما اون آدمی که فکر میکردم نبود و کاملا با ادب باهام حرف میزد و توی این یک ماه کاری

..نکرده بود که من ازش بدم بیاد

...وسطای فیلم بودیم که یهو صدای آیفون در اومد

بلند شدم تا برم و آیفون رو جواب بدم.. با دیدن تصویر پارسا توی صفحه آیفون چشمام درشت

...شدن...اون کجا و اینجا کجا

دوباره صدای آیفون در اومد و من شوک زده نگاه میکردم .. پریدم جلوی آینه و به سر و وضعم

...نگاه کردم

دستی به موهام کشیدم که بازم آیفون صداش در اومد... اینبار هم کامران داد زد :

...کامران : مُردی؟ درو باز کن دیگه

خیل خب بابا ...وایسا-

نفس عمیق کشیدم و دکمه رو که عکس یه کلید کنارش بود رو محکم فشار دادم....

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	19

...درِواحد روباز کردم و همونجا منتظر شدم

کامران : کیه؟؟؟

...پارساست-

حرف من با باز شدن در آسانسوریکی شد و پارسا اومد جلوم... یه پیراهن آستین سه ربع مشکی

...تنش بود و موهاشم ژل زده بود

لبخند زدم و با صدایی که سعی میکردم جلوی لرزشش رو بگیرم گفتم :

..سلام...خوش اومدی

..پارسا : سلام ممنون

..و بعدم کنار رفتم تا بیاد تو

کفشاشو درآورد و اومد تو... مثل همیشه تنها حرفی که بینمون زده شد همین بود...

صدای خوش و بشش با کامران میومد... تند براشون دو تا لیوان شربت درست کردم و جلوشون

...گذاشتم و پریدم تو اتاقم

...دیدن پارسا بعد از یکماه قلبمو به تپش انداخته بود

دستمو رو قلبم گذاشتم...وای خدا... این پارسا من رو به کل دیوونه کرده... به دیوار تکیه دادم و

...گوشامو تیز کردم تا حرفاشونو بشنوم

اما با شنیدن بحشون که زیاد به درد من نمیخورد بیخیال شدم و با حرص در اتاقو بستم و شماره

ی پردیس رو گرفتم تا یکم باهاش حرف بزنم

: روی تختم نشستم و شماره ی پردیس رو گرفتم.. پردیس

سلام عشقم--

سلام پرپری...چطوری؟-

MROMAN.IR	

21	telegram.me/mroman_ir

پردیس : --خووووب...تو خوبی؟

عالیم-

پردیس : --باز چی شده خانم عالیه؟

پارسا اینجاست-

پردیس : --جدا؟ خوب چشمت روشن.. برو بتمرگ پیشش بعد اینهمه دوری یکم نگاش کن

دیوونه شدی؟ مگه عقلمو از دست دادم.. همینم مونده برم ازش عشق و محبت -

...گدایی کنم

...پردیس : --پس همینطور بشین و با همین عشق یه طرفه ت کنار بیا

اخم کردم و گفتم : -پردیس کلا نظری ندی بهتره باشه؟

: پردیس

...دارم به خاطر خودت میگم هستی--

..چیزی نگفتم... خودش فهمید دیگه دوست ندارم درباره ش چیزی بشنوم

.. بحثو با موضوع دیگه ای عوض کرد.

... چه خوبه

...چه خوبه که اینقد درک داشت

..اینقدر باهم حرف زدیم که دستم عرق کرد... به صفحه نگاه کردم

...بیست دقیقه بود که حرف میزدیم.. قیدِ شارژمو به کل زده بودم

..خسته شدم و خداحافظی کردم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	21

خودم رو توی آینه نگاه کردم...یکم رژ لب مات زدم.. موهام رو شونه کردم و دوباره بستم و از اتاق

بیرون رفتم.. نمیشد که تا آخرِ عمرم گوشه اتاقم بشینم و بیرون نرم.. صدای خنده ی کامران و

: پارسا از توی پذیرایی میومد... تا رفتم تو پذیرایی کامران گفت

..کامران : به به چه خوب شد اومدی.. اینا رو ببر

با حرص نگاهش کردم و بی حرف سینی شربت هاشون رو بردم تو آشپزخونه... زود ظرفا رو

...شستم و اومدم برم تو اتاقم که مامان کلید انداخت و اومد تو

...به سمتش رفتم و چند تا پلاستیک تو دستشو ازشگرفتم

نگاه به کفشای پارسا کرد و گفت : کی اومده؟

...پارسا..با کامران کار داشته فکر کنم-

مامان با لبخند رفت توی پذیرایی و با پارسا دست داد.. یک ساعت گذشته بود...پارسا هرچقدر

اصرار کرد که بره مامان و بابا بهش اجازه ندادن و مجبورش کردن شام رو با ما بخوره...

..اون شب در کنار پارسا قرار بود غذای مورد علاقه م روبخورم

مامان بادبزن صورتی رنگمون رو از توی کابینت درآورد و داد دستم تا بدم به کامران.. مانتوم رو

پوشیدم و شالم رو هم سرم کردم... پله ها روبالا رفتم و وارد پشت بوم شدم.. یه چراغ آفتابی

روشن بود و میتونستم جلوی پامو نبینم و حواسم بود که به دیش های ماهواره همسایه ها نخورم

...و شَر درست نکنم

با تعجب به پارسا نگاه کردم..پس کامران کجا بود؟

کامران کجاست؟-

: با حرفم انگار که تو فکر باشه یهو سرش چرخید سمتم و گفت

پارسا : اِه تویی؟ چرا یهو میای..تلفنش زنگ خورد.. و بعدم خودش بادبزن رو

: ازم گرفت و گفت

پارسا : برو تو...نمیترسی بوی دود بگیری؟

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	22

چقدر دلم میخواست توی اون لحظه بتونم بش بگم می ارزه به بدون در کنارت....

..اما جلوی زبونم رو گرفتم و فقط گفتم : نه..میمونم

اونمدیگه حرفی نزد و به کارش مشغول شد... زیر چشمی نگام به صورت اخموش بود... به اخمش

...که همیشه خدا توی صورتش بود و عضو ثابت صورتش حساب میشد

...الهی کوفتت بشه پریا....الهی کوفتت شه

تو فکر و خیالام در کنار پارسا سیر میکردم که دستی رو شونه م نشست...کیوان با خنده نگاه به

: قیافه ی ترسیدم کرد و گفت

...کامران : عجیب تو فکر بودیا

با لبخند نگاهش کردم و گفتم : -خب برای چی از فکر و خیال قشنگم درم آوردی؟؟؟

خندید و گونه مو بوسید و بازومو گرفت و همونطور که هولم مبداد سمت پله ها

: گفت

کامران : بروخواهرم.. برو منزل کمم حرف بزن

..نتونستم مقاوت کنم و مجبور شدم برم تو خونه

با حرص شالمو از سرم کندم و دکمه های مانتوم روباز کردم

مامان با تعجب نگام کرد و گفت : چت شده؟

هیچیم نیست-

...بعدم رفتم تو اتاقم و لباسامو انداختم تو کمد

به گوشیم نگاه کردم

...پیغام از نیما داشتم...اووووف...حالا اینو کجای دلم بذارم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	23

...بیخیال پیامش شدم و از اتاق زدم بیرون

نشستم روی یکی از صندلی های میز غذا خوری .. بازم به پارسا فکر

کردم...همیشه فکر من

سمت اون بود

پارسا یه پسر قد بلند و چهار شونه بود که چند سالی بود بدنسازی حرفه ای کار

میکرد و هیکلش

خیلی روفرم و قشنگ بود.. چشمای مشکی...ابروهای مشکی... دماغشم هرچی

که بود به

صورتش میومد و چیزی از جذابیت صورتش کم نکرده بود.. لب و

دهنشم.....بازم به صورتش

...میومد

...ساله و مهندس نفت بود22

پارسا دقیقا همون شخصیت توی رمانا بود... همون پسری که آرزوی همه

. میتونست باشه

سال از پارسا کوچیکتر بود ولی خیلی باهم جور بودن... در 5کامران با این که

خونه باز شد و

کامران و پارسا اومدن تو... قابلمه ای که کباب ها توشون بود رو به مامان دادن...

بوشون اینقدر

خوب بود که من رو به آشپزخونه کشوند و دور از چشم مامان یه تیکه

کوچیکشو برداشتم و

. .خوردم

گوشه پذیرایی ایستاده بودم تا مامان نبینه و دعوا راه نندازه... یهو کامران از

پشتم با لحن خنده

: داری گفت

..کامران : اگه به مامان نگفتم یه آشی برات نپختم

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم : مسخره

...خندید و رفت پیش پارسا

دستامو خوب شستم که مامان با اون چشمای تیزش نفهمه...همیشه بدش میومد

از ناخونک زدن

و من و کامران هیچوقت به این حرفش گوش نمیدادم... سر میز شام نشسته بودیم و در سکوت

غذا مون رو میخوردیم که یهو بابا گفت: راستی پارسا پریا چطوره؟

MROMAN.IR	

24	telegram.me/mroman_ir

لقمه ای که گرفته بودم توی دستم خشک شد و آب دهنمو با استرس قورت دادم.. پارسا تنها

..شونه ای بالا انداخت و گفت : ممنون دایی خوبه

...اینبار مامان پرسید : زهرا گفته بود همین ماه ها نامزدی رو علنی میکنه

...با تعجب به مامان نگاه کردم .....پس چرا من خبر نداشتم

...پارسا هیچی نگفت... سرشو انداخت پایین

...آخه پارسا کجا و اون دختره جلف کجا

پارسا به مامان نگاه کرد و گفت : والا منم فعلا در جریان نیستم... مامان خودش میبره و میدوزه و

...منم مجبورم تنم کنم انگار

...راست میگفت...همه کارها با عمه بود

...تا آخر غذا تو سکوت گذشت

پارسا نیم ساعت بعد از شام رفت... من حالم خراب تر از همیشه بود

...مامان گفت عمه قصد داره همه چیزو جدی کنه

دلم گرفته بود... یعنی من پارسا رو از دست میدم؟

...بابا اینبار بحث پرنیا رو پیش کشید

آینده برادرم هم برام مهم بود ..بنابراین خودمو قاطی بحث کردم و چند تا نظر دادم...

کامران : بابا من سری قبلم بهتون گفتم.. درسِ پرنیا هنوز تموم نشده.. اون پیش دانشگاهیه

تازه...

بابا جدی گفت : پسر من دارم برای خودت میگم...خانوم تر از پرنیا کی رو میخوای پیدا کنی؟ اون

دختر رو روی هوا میزنن.. زهرا خودش گفته تاحالا کلی خواستگار رد کردن.. به خاطر تو..

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	25

کامران به تلوزیون خیره شد ...ولی حواسش جای دیگه بود...حتماداشت به خودش و پرنیا فکر

میکرد.. توی زمانی که کامران ساکت بود هیچکس هیچ حرفی نزد.. بابا و مامان در سکوت چایی

میخوردن و منتظر حرف کامران بودن...

با خودم فکز کردم که چقدر خوب میشد که اگر صحبت من هم توی خونه عمه اینا بود ...تا پارسا

اینطوری بهخوا فرو میرفت...

...لبخند زدم و با خودم گفتم : فعلا که بحث یکی دیگه توی اون خونه س

کامران : یعنی اگر جلو بریم قبول میکنن؟

مامان با لبخند به کامران نگاه کرد و بابا چشماش برق زدن و کم کم لبخند

...نشست رو لبش

مامان : معلومه که قبول میکنن...کی از تو بهتر برای دخترشون؟

...کامران به من نگاه کرد..با خوشحالی لبخند زدم

..کامران : پس هروقت خواستید با خونه عمه اینا تماس بگیرید. .شب بخیر

....بعد از زدن این حرف رفت توی اتاق

..مامان و بابا خوشحال بودن.. باهاشون موافق بودم..پرنیا واقعا خوب بود

بلند شدم و رفتم پیشِ کامران... لباساشو عوض کرده بود و وسط اتاق دراز

کشیده بود و

...میخواست درس خوندنشو شروع کنه

.کنارش نشستم و گفتم : کامران

.کامران : بله

تو فقط به خاطر مامان و بابا داری پرنیا رو قبول میکنی؟-

...کامران : نه کاملا

یعنی چی؟-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	26

...کامران : یعنی هم به خاطر اوناس هم به خاطر خودم..پرنیا دختر خوبیه

لبخند آسوده ای زدم....خوشحال شدم از اینکه کامران یه حسی ...هرچند کم به

...پرنیا داره

صورتشو بوسیدم...با اکراه مصگثل همیشه و صرفا برای حرصی کردنِ من

صورتشو پاک کرد و

گفت: اَه اَه اَه...رنگی کردی صورتمو

...مشتی به بازوش زدم و تنهاش گذاشتم تا درسشو بخونه

مامان و بابا خیلی زود تصمیمشونو گرفتن و قرار گذاشتن که آخر هفته بریم

خونه عمه اینا ... فقط

..برای نشون کردنِ پرنیا

پسر جوونی دوتا بستنی میوه ای جلومون گذاشت...یکی رو من برداشتم و یکی

رو نیما.. سعی

...میکرد باهام شوخی کنه تا بهم خوش بگذره

....و واقعا من رو با حرفاش میخندوند

...نیما خوب بود...ولی نه به اندازه پارسا .. نیما و پارسا باهم قابل مقایسه نبودن

: بستنیش رو که تموم کرد گفت

نیما : بریم پارک رو به رو؟

...قبول کردم....تند تند چند تا قاشق بستنی خوردم و بلند شدیم

کمی توی سکوت قدم زدیم...کنار نیما راه میرفتم ولی همه فکرم پیش فرداشب

...بود

...به اینکه چی قراره بشه

عمو و عمه چی میگن..خودِ پرنیا چی میگه...پارسا چیکار قراره بکنه... خسته شدم و روی اولین

...صندلی نشستم.. نیما کنارم نشست و گفت : هستی

..چیزی نگفتم...منتظر نگاش کردم

...نیما : من مطمعنم

MROMAN.IR	

27	telegram.me/mroman_ir

درباره چی مطمعنی؟-

...نیما : اینکه من و تو از همه جهت به هم میایم

...خواهشا این بحث رو شروع نکن-

نیما : برای چی؟ تو فقط بذار ما یه جلسه بیایم خواستگاری

برای چی بیاید خواستگاری؟ از همین الان دارم بهت میگم جواب من منفیه...من - یکی رو دوست

...دارم

نیما : پدرت من رو میشناسه هستی...دیروز صبح رفتم محل کارش... باهاش حرف زدم...همه چی

رو گذاشته به عهده خودت... گفت نظر نظرِ توعه

باتعجب نگاش کردم و گفتم : برای چی سرخود بلند شدی رفتی محل کار پدرم؟؟

...نیما : برای اینکه تو برام مهمی...نمیخوام ساده تورو از دست بدم

عصبی از جام بلند شدم و گفتم : نظرِ من منفیه. چون خودم یکی رو میخوام.

نظرمم به هیچ

..عنوان عوض نمیشه...بهتره الکی وقتت رو تلف نکنی..خداحافظ

بعدم سریع از اونجا دور شدم و به نیما هم که صدام میکرد و ازم میخواست صبر کنم توجهی

...نکردم

من به غیر از پارسا به هیچکس نمیتونستم فکر کنم....نیما برای من فقط یه

..دوست معمولی بود

نه یه شریک زندگی...اصلا مِه غیر از پارسا کسی میتونست شریکِ زندگیِ من بشه؟

...با یه تاکسی خودمو رسوندم خونه... به پیامای نیما جوابی نداده بودم

فقط براش نوشتم : من یکی دیگه رو دوست دارم..نمیتونم و نمیخوام که به کس دیگه ای فکر

کنم...تو برام تا الان فقط و فقط مثل کامران بودی...یا بهتره دیدت رو نسبت به من تغییر بدی یا

...دیگه کلا به من زنگ نزنی

...سِند رو زدم و لباسام رو عوض کردم...رفتم.تو آشپزخونه پیش مامان

MROMAN.IR

مامان از فرداشب حرف میزد...که چی بپوشه و چکار کنه...و من هم گوش میدادم و درباره لباسش

..نظر میدادم

. کامران با خوشحالی اومد تو آشپزخونه و سلام کرد

: با اخم به من نگاه کرد و گفت

کامران : خواهر داماد که قابل ندونست بیاد بازار... با ذوق گفتم : خریدی؟؟؟؟ ببینمش

...کنارم نشست و یه جعبه کوچیک سفید رنگ رو گرفت طرفم

بازش کردم و به انگشتر نامزدی ساده ای که توش بود و تنها زینتش چند تا نگین ریز روش بود

نگاه کردم. –خیلی قشنگه...مبارکش باشه...کامران نمیدونستم از این سلیقه ها هم داری...

کامران عین دخترا پشت چشم ناز کرد و گفت : بله دیگه...منو دستِ کم گرفتی؟

: خندیدم که مامان گفت

...مامان : بیخودی کلاس نذار.. من نبودم که میخواستی اون انگشتر رو برداری ساله 72بعدم صورتش رفت تو هم و گفت : هستی اون اصلا به یه دختر نمیخورد... آقا بند شده

..بود به همون

.خندیدم و گفتم : داداشم ذوق داره خب..بار اولشه

..کامرانم خندید و گفت : اره بار اوله...ایشالله سری های بعد راه میوفتم

همه مون خندیدیم و کامران رفت سراغ تلوزیون ... کامران هم انگار از خداش بود...فقط منتظر یه

***** ..اشاره دیگه از مامان و بابا بود

به خودم توی آینه آسانسور نگاه کردم..شالمو روی سرم درست کردم... دستی به مانتوم کشیدم...

آسانسور ایستاد و درب کشویی ش باز شد و بیرون اومدیم...

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	29

به کامران نگاه کردم...یه پیراهن آستین بلند چهارخونه قرمز و مشکی تنش بود. مثل همیشه..

خوشتیپ.. منتظر شدیم تا بقیه هم بیان...چند لحظه بعد خاله ها و دایی هام هم رسیدن...

مامان از همه خواسته بود تو این مراسم هرچند ساده شرکت کنن...

یکی از جعبه های شیرینی دست مادربزرگم بود و یکی دیگه دست مامانم...

یه دسته گل خیلی خوشگل هم که گل های رز و لیلیوم قشنگی توش بود تو دستای کامران بود...

همین که در زدیم عمو و عمه در رو برامون باز کردن...

خاله عاطفه و زن دایی م بلند برای کامران کل کشیدن... عمه م با مهربونی تمام صورتِ کامران رو

...بوسید

..عمو هم همینطور

...کامران خم شد تا دستِ عمو رو ببوسه اما عمو این اجازه رو بهش نداد.

...عمه هام و عموهام هم همه نشسته بودن

کلا فکر نمیکردم برای یه نشون گذاری ساده این همه آدم رو جمع کنن.. پرنیا رو دخترخاله هام

...هل دادن جلو

...سرش رو بلند نمیکرد

توی اون شرایط صورتش از خجالت سرخ شده بود.. یه تونیک خوش رنگ پوشیده بودو شال

...سفید سرش بود

..کامران دسته گل رو به سمتش گرفت

...پرنیا هم با لبخند گل رو ازش گرفت.

..باز هم همه کل کشیدن

.و من هم با لبخند بزرگی نگاهشون میکردم.

MROMAN.IR	

واقعا خوشحال بودم.

..کامران و پرنیا هر دو برام ارزش داشتن

بهار دختر خاله م که خیلی دختر پر هیجان و عشق رقصی بود فلشش رو زد به

تلوزیون و همه رو

...کشوند وسط تا برقصن

دستمو کشید و گفت : --خاک تو سرت مثلا نامزدی داداشته... بیا قر بده..من که دختر خاله شم

بهتر تو رفتار میکنم...بیاااا

..خندیدیم و رفتم وسط

...این بهاری که من میشناختم نمیذاشت کسی بشینه .

. .کلی با آهنگ های مختلف رقصیدیم

..جیغ زدیم

..دست زدیم

...شادی کردیم

بعد از اینکه کلی رقصیدیم و راضی به نشستن شدیم بابا شروع به صحبت کرد...

از کامران و پرنیا

...حرف میزد

.کامران لبخند میزد و پرنیا هم سرش پایین بود

...وقتی عمه و عمو رضایت خودشونو اعلام کردن دست زدیم

... حلقه رو مامانم به دست کامران داد

..کامران لبخند زد و کنارِ پرنیا نشست

...لبخندم نشون از خوشحالیم میداد.

MROMAN.IR

دستِ پرنیا رو تو دستش گرفت و انگشتر رو توی انگشتش کرد.. مامانم و زن دایی م بلند کل

..میکشیدن

..و ما هم دست میزدیم.

... اینبار محسن پسر داییم هم پسرا رو بلند کرد تا یه تکونی بدن.

..پسرا کامران رو بلند کردن

...بادا بادا براش میخوندن و همه میخندیدیم

...ماهم دستِ پرنیا رو گرفتیم و بلندش کردیم

...هلش دادیم سمتِ کامران

..پرنیای خجالتی فقط میخندید و کاری نمیکرد

تو حال و هوای خودمون بودیم که یهو صدای موزیک قطع شد... صدای اعتراض

...همه بلند شد

: بابا بود که میگفت

..بابا : بستونه دیگه..بیاید بشینید

...همه با اعصاب خوردی نشستن

...بعد از تعارف کردن شیرینی و شربت عمه هم روی مبل نشست

: هنوز لب به شربتم نزده بودم که عمه گفت

...عمه : خب حالا که همه جمعن

با این حرف همه از خوردن دست کشیدن.....با استرس به عمه زهرا و لبخند

روی لب عمه سمیه

نگاه کردم....نکنه باز میخواست حرف پریا رو پیش بکشه؟

...به پارسا نگاه کردم...اونم نگاهش به مادرش بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	32

: عمه زهرا ادامه داد

عمه زهرا : حالا که همه جمعن...فرصت خوبی هم هست...تکلیف این دوتا جوون هم مشخص

...بشه

...و به پارسا و پریا اشاره کرد

.همه موافقتشون رو اعلام کردن...اشک تو چشمام جمع شد ...همه چی تموم شد

: عمو خواست بحث رو باز کنه که یهو پارسا گفت

پارسا : بابا لطفا دست نگه دارید

...عمو چیزی نگفت

...همه به پارسا خیره شدن

: اینبار به عمه نگاه کرد و گفت

..پارسا : لطفا این بحثو ادامه ندید

...همه با چشمای گرد شده نگاهش میکردن

: عمه زهرا با صدای بلندی گفت

...عمه : یعنی چی پارسا

..پارسا : فعلا وقت این حرفا نیست

پریا با تعجب گفت : پارسا پس کی وقتشه؟

: پارسا با اخم نگاهش کرد و گفت

...پارسا : هیچوقت

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	33

عمه زهرا و عمه سمیه به پارسا توپیدن...ولی عمو هیچ حرفی نمیزد.. عمه سمیه :

دختر من هفده

ساله به اسم توعه ..الان داری جا میزنی؟

پارسا با عصبانیت رو به مادرش گفت : برای چی بهشون نگفتید؟؟؟؟؟

...همه کپ کرده بودن و با حیرت هم دیگه و پارسا رو نگاه میکردن

من توی دلم لبخند زدم...پس هنوزم امیدی بود

عمه زهرا چیزی نگفت....انگار از پسرش به خاطر این دروغ خجالت

میکشید....چون نگاهشو از

...پارسا میدزدید

...پارسا از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده بود

پارسا : مامان این کار شما چه معنی میده...چرا همون موقع نذاشتید خودم برم

بهشون بگم

دخترشون رو نمیخوام؟؟؟

عمه فقط با ترس به پارسا نگاه میکرد.....پارسا واقعا موقع عصبانیتش ترسناک

.میشد

پارسا : مامان برای چی بهم دروغ گفتی....چرا قسمم دادی که من چیزی نگم....برای چی قول دادی و زیرش زدی؟؟؟؟

عمو بلند شد دست پارسا رو گرفت و به عربی چیزی بش گفت که من نفهمیدم ...چی بش گفته

اما پارسا با عصبانیت و بدون توجه به حرف باباش رو کرد سمتِ عمه سمیه و گفت :

پارسا : خاله من تا الان منتظر مادرم بودم....به همین خدایی که بالا سرمونه قسم میخورم..خیلی زودتر از اینا خواستم بیام و بهتون بگم...منتهی این مادرم بود که من رو به جونِ عزیزترین کسام قسم میداد تا حرفی نزنم...یعنی خودش قرار بود بهتون بگه...اما انگار حرفای من پشیزی برای مادرم ارزش نداره...ولی الان بهتون میگم... من و دختر شما هیچ وجه تشابهی باهم نداریم...به همدیگه نمیخوریم...کلا آبِ من با دختر شما تو یه جوب نمیره...اگر تا به حال حرفی زده شده از

MROMAN.IR

طرف من نبوده...همه ش خواسته ی مادرم بود...من فقط به این دلیل سکوت کرده بودم که به
خودم اجازه نداده بودم روی حرف مادرم حرف بزنم ...ولی این یه اشتباه محض بود...به هر
سال منتظر من بود.. اما تا الان 71حال...من واقعا معذرت میخوام اگر دخترتون من رو خفه
کردن...مادرم من رو ساکت میکرد...اما دیگه نمی تونم..بهتره که پریا الکی به خودش امید نده...
درضمن پریا هم سنی نداره..تازه بیست سالشه..مطمعن باشید که موردای خیلی بهتر از من پیدا
میشه ایشالله... عمه و پریا و شوهر عمه م حتی پلک هم نمیزدن... با تعجب نگاهش میکردن..
پارسا خونسرد نشست روی مبل...و این همزمان شد با فوران کردن عمه سمیه و شوهرش...
یکی عمه سمیه میگفت...یکی شوهرش یکی پریا...
بقیه هم ساکت بودن...پارسا هیچ حرفی نمیزد...همه ی حرفاشو زده بود....
من با بهت به پارسا نگاه میکردم...باورم نمیشد. از ته دلم خدا روشکر کردم...باید میرفتم نماز
شکر میخوندم...
پارسا پریا رو نمیخواست...اگر با گوشای خودم نمیشنیدم باورم نمیشد..

با صدای کوبیده شدن محکم در به خودم اومدم...عمه سمیه اینا رفته بودن...بقیه هم همه ساکت

.....بودن

..پارسا معذب نگاهی بهمون کرد و گفت : --شرمنده با اجازتون

...بعدم بلند شد و رفت توی اتاقش

.....لبخند کمرنگی زدم

...پارسا اونو نمیخواست

....عمو با عصبانیت با عمه زهرا دعوا میکرد

که چرا حرفای پارسا رو پشت گوش انداخته و اینهمه مدت به اونا امیدِ الکی داده....

..پرنیا شوکه بود.. حرفی نمیزد

MROMAN.IR	

35	telegram.me/mroman_ir

....کامران هم همینطور

....و این وسط فقط من خوشحال بودم

...به پرنیا و کامران نگاه کردم...ساکت بودن و حرفی نمیزدن

...شبِ اونا هم خراب شده بود... برای پرنیا ناراحت بودم

معلوم بود حالش گرفته شده.. کمی که گذشت بابا هم گفت که برگردیم...مامان

...سریع بلند شد

... پرنیا نگام کرد و لبخند زد

..جواب لبخندشو دادم .. کامران با اخم از جاش بلند شد و ماهم برگشتیم

...توی ماشین هیچکس حرف نمیزد

کامران سرشو به شیشه تکیه داده بود و چشماشو بسته بود... ناراحت بودم براش ...

عمه با این کارش شبِ کامران و پرنیا رو هم خراب کرد.. و من برای برادرم .. ناراحت بودم

اینکه پارسا جلوی همه ایستاده بود و گفته بود پریا رو نمیخواد یه دیگه از نکته ..های مثبتش بود

..اینکه به فکرخودش و آیندشه

یعنی میتونم کاری کنم که اون دختری که پارسا میخوادش من باشم؟! از خوشی زیاد لبمو به

...دندون گرفتم

...اگر من باااشم

..دیگه چی از خدا میخوام اون لحظه

...به محض رسیدن به خونه من و کامران هرکدوم به اتاقمون رفتیم.

. سریع شماره ی پردیسو گرفتم تا جدید ترین خبرو بهش بدم

..کلا پردیس توی تمام اتفاقات زندگیم بود

MROMAN.IR

********* ...از همه چیز خبر داشت

یک هفته از اون ماجرا گذشته بود...هیچ خبری از عمه نداشتیم...یعنی کلا عمه تماسی نگرفته

.بود

..پشتِ کامپیوترم نشسته بودم و مشغول گوش کردن اهنگ مورد علاقه م بودم

...با شنیدن صدای تلفن سریع اهنگو قطع کردم و از اتاق بیرون زدم

...انگار زن عمو پشت خط بود

...کنار مامان نشستم و زدم رو دکمه اسپیکر

...مامان با اخم نگام کرد

...برای شب همه دعوت بودن خونه شون...یعنی پارسا هم میومد

با خوشحالی پریدم تو حموم...دیدنش بعد از یک هفته عجیب هیجان زده م کرده بود..

...بعد از یه حموم اساسی و طولانی بیرون زدم

ساعت طرفای پنج بود..سریع یه مانتو مشکی رنگ پوشیدم...شالمم اتو کردم

...بعد از ارایش

...کردن موهامو بستم و شالمو سرم کردم...رفتم توی پذیرایی

کامران هم لباس پوشیده بود و روی مبل نشسته بود و سرش توی گوشیش بود...از وقتی نامزد

کرده بود کمتر بهم گیر میداد و منم حوصله م حسابی تو خونه سر میذفت

دست گذاشتم روی چشماش و گفتم : اگه گفتی من کیم؟

: خندید و گفت

کامران : من نمیشناسمت

: کنارش نشستم و گفتم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	37

خب دیگه....از وقتی با پرنیا نامزد کردی کلا خواهرتو یادت رفته..نبایدم - بشناسیم

: خندید و صورتمو بوسید و گفت

..کامران : قربون خواهرم

..لبخند زدم....کامران عالی بود...بهترین بود

از گردنش آویزوون شدم...مثل همیشه سعی کرد دستامو از دور گردنش باز کنه

کامران : آه سیریش...پاشو ببینم...آه...نچسب بهم..پاشو

..نمیخوام...میخوام اذیتت کنم-

: اینبار بلند خندید و گفت

..کامران : خیلی پررویی

بعدم اروم یکی زد تو بازوم...با اینکه درد نداشت اما جیغ زدم و مامانو صدا کردم...

..مامااااان...پسرت منو زد-

مامان با حرص اومد تو پذیرایی و به من و کامران که از سر و کولِ هم بالا

میرفتیم نگاه کرد...سری

: تکون داد و گفت

مامان : بزرگ شدید دیگه..این بچه بازیا چیه.؟؟

اگه میدونستم پرنیا اینجوری کامرانو میکشه سمت خودش نمیذاشتم نامزد -

...کنن

..کامران : ساکت شو

اگه میخوای ساکت شم باااید منو فردا ببری شام بیرون-

..کامران : فردا پرنیا امتحان داره

به من چه....گفتم منو ببر بیرون...چرا پرنیا رو هم جمع میبندی؟-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	38

...کامران : اوه اوه ...چه خواهر شوهر بازی ای درمیاری همین اول کاری

: مامان با تاسف برامون سری تکون داد و رفت سمت اتاقشون و داد زد

این مسخره بازیا رو تموم کنید..داره دیر میشه-

: کامران خواست بلند شه که مچ دستشو گرفتم و گفتم

...فردا شب بهترین فست فود-

کامران : بشین سرجات بابا...مگه من پولمو از سرِ راه اوردم خرج شکم تو کنم؟

با اخم گفتم : خواهیم دید...هستی نیستم اگر فردا همین موقع تو فست فود

ننشسته

..باشم...خسیس خان

...بعدم سریع بلند شدم..کامران ادامو دراورد و خودش زد زیر خنده

...با اومدن مامان و بابا از خونه بیرون زدیم

...مسیر خونه ما تا خونه ی عموم راه زیادی نبود و خیلی زود رسیدیم

اول از همه ماشینِ عمه زهرا اینا به چسمم خورد و لبخند کنترل نشده ای اومد روی لبم..

...سریع پیاده شدم...خودمو توی اینه ی ماشین نگاه کردم

...ظاهرم که خوب بود

سریع زنگ خونه ی عمو رو فشار دادم...پسر کوچیک عمو که امسال سوم دبیرستان بود برامون

درو باز کرد...از توی حیاط خوشگلشون که گلهای افتاب گردون توشون بود رد شدیم...

. بعد از حیاط خونه ی با صفای عمو بود

خونه ی عمو قدیمی ساخت بود...ولی من عاشقش بودم.. همین که رفتیم تو عمو نعمت با صدای

...بلند گفت : به به ....دختر منم اومد

MROMAN.IR

لبخند بزرگی زدم و رفتم سمتش... کاش همینقدر که عمو من رو دوست داشت عمه زهرا هم من

..رو دوست میداشت

عمو با مهربونی سرمو بوسید...به عمه زهرا که کنارش بود هم دست دادم و خودم خم شدم و

صورتش رو بوسیدم...و اون هم من رو بوسید.. تا پرنیا رو دیدم بهش چشمک زدم..

...با لبخند پرنیا رو بغل کردم و محکم بوسیدم...مثلا زن داداشم بودا

...با خنده به جای رژ لبم روی صورتش نگاه کردم

پرنیا : بابا من نخوام تو منو ببوسی باید کی رو ببینم؟ آه کثیفم کردی

...مثلا دوستت دارم-

: پرنیا بلند شد و به شوخی گفت

پرنیا : دِ میخوام دوستم نداشته باشی صد ساااال

...همه به این حرفش خندیدن

...نگام چرخید روی پارسا

...اونم به من نگاه کرد .. لبخند زد و دستشو دراز کرد سمتم

..پارسا : سلام

...لبخند زدم...باهاش دست دادم و سلام کردم

...همین که پرنیا اومد تو پذیرایی مامانم سریع نشوندش جفت کامران

...پرنیا و کامران هر دو با خجالت لبخند زدن

هنوز نمیتونستن به این رفتارا عادت کنن و معلوم بود براشون سخته.. منم کنار دختر عموم نگین

..که تقریبا هم سن و سالم بود نشستم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	41

...با اون حرف میزدم ولی حواسم به پارسا هم بود

نمیدونم چش شده بود که بر خلاف گذشته مدام نگام میکرد.. به نگین نگاه کردم و گفتم :

قیافه م ایرادی داره؟ یا لباسم؟-

نگین با تعجب نگام کرد و گفت :

نگین : حالت خوبه؟ -زودباش بگو

نگین : همه چیت عالیه..

تا اینو گفت زود به پارسا نگاه کردم...اونم سریع نگاهشو چرخوند روی پرنیا...تا مثلا بگه که

حواسش به من نبوده...

حالا که پریا کنار رفته بود میدون برای من باز شده بود...

یعنی میتونم خودمو به طرز عالی به پارسا نشون بدم؟

حتما میتونم...حتما..

خانواده عمه سمیه توی این مهمونی حضور نداشتن..گویا قهر بودن...

البته بهتر هم که نبودن...حداقل من راحت تر بودم..

******

همه بعد از خوردن شام کنار هم نشسته بودیم و مشغول گوش کردن به خاطراتِ عموم بودیم..

...منم داشتم گوش میکردم که یهو گوشیم تو جیبم لرزید

..از توی جیبم درش آوردم و مشغول خوندن اس ام اس شدم

نیما فرستاده بود که بیخیال یه جواب سرسری براش فرستادم و گفتم سرم شلوغه..

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که یه پیام از طرف شماره ای که سیو نبود برام اومد...

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	41

..با تعجب پیامو باز کردم

بیا توی حیاط

...با خوندنش تعجبم بیشتر شد

سریع نوشتم : شما ؟

پارسام...زود باش بیا

...آب دهنم رو با استرس قورت دادم

...این واقعا همون پارسا بود؟؟؟؟؟ در تعجب بودم که چطور شماره ی منو داشته

...که البته از طریق پرنیا خیلی راحت جوابش رو فهمیدم

...اون لحظه واقعا قیافه م دیدنی شده بود

..هنگ کرده بودم

نفس عمیق کشیدم و نگاهمو بین همه چرخوندم...اصلا پارسا کی بیرون رفته بود که من

...نفهمیدم

...دوباره گوشیم تو دستم شروع کرد به لرزیدن

قطعش کردم..این کار پارسا در حد مرگ منو هیجانی کرده بود...نمیدونستم چکار کنم و فقط با

...ترس چشمام رو روی هم فشار میدادم

... به من زنگ زده بود...بهم پیام داده بود و ازم خواسته بود که برم تو حیاط و من هنوز مات و مبهوت روی مبل نشسته بودم و توانایی انجام هیچ کاری رو نداشتم....بازم

...گوشیم لرزید...نگاهش کردم...یه اس ام اس بود....با هول بازش کردم

...پیام خالی بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	42

تصمیم گرفتم برم بیرون ببینمش...حالا که اون پیشنهاد داده بود نمیتونستم تحمل

کنم...خوشحالیم غیر قابل وصف بود.. همین که اومدم بلند شم یهو بابا پا شد و

...بعدشم بقیه

...با حرص نفسمو بیرون دادم و به ناچار کنار مامان ایستادم

همراه عمو اینا از خونه بیرون رفتیم...وقتی رفتیم تو حیاط پارسا رو دیدم که روی تاب آهنی توی

...حیاط نشسته بود

...با دیدنش ضربان قلبم بی نهایت بالا رفت

: با دیدن ما از جاش بلند شد و اومد سمت بابا و گفت

پارسا : اِه..دایی تشریف میبرید؟

باهم دست دادن و با بابا مشغول صحبت شدن...و این وسط من بودم که زل زده بودم بش...

...خودمو با پرنیا سرگرم کردم تا نگام به پارسا نیوفته

...پارسا و کامران هم رو درآغوش گرفتند

: به سمت من اومد و گفت

..پارسا : خداحافظ

بعدم دستشو دراز کرد سمتم...دستمو که به وضوح میلرزید رو جلو بردم...متوجه شد اضطراب

: دارم...ابروش بالا پرید...دستمو گرفت و گفت

..پارسا : دستت یخه

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم : اره هوا سرده

کاملا بی ربط این حرفو زده بودم و خودمم میدونستم...هوای سرد...تو این شب برای...

...اهواز....محال بود...چون هوا اصلا سرد نبود و من از هیجانم یخ کرده بودم

MROMAN.IR	

...سرمو پایین انداختم و به پوزخند پارسا توجهی نکردم

تند پرنیا رو که مشغول صحبت با کامران بود رو بوسیدم و بعد از یه خداحافظی سرسری با همه

...سوار ماشین شدم...شیشه کثیف بود و نمیتونستم بیرون رو خوب ببینم

...بعد از چند لحظه همه سوار شدن و برگشتیم خونه

: کامران با تعجب نگام کرد و گفت

...کامران : هستی

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم : هوم...؟

کامران : چته؟ چرا یه جوری شدی؟

...سعی کردم ریلکس باشم....نمیدونم موفق شدم یا نه

..خوبم-

...کامران : کاملا معلومه. -گیر نده بهم کامران

...کامران : خیل خب بابا..چته

...حرفی نزدم و رومو سمت پنجره گرفتم

...فکر پارسا لحظه ای ولم نمیکرد

مثل همیشه جدید ترین خبر رو به صمیمی ترین دوستم پردیس دادم و منتظر جوابش شدم...

تو اون لحظه کسی جز پردیس نمیتونست آرومم کنه...حرفای آرامش بخشش رو خیلی دوست

..داشتم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	44

وقتی رسیدیم به خونه بدون عوض کردن لباسام روی تخت دراز کشیدم....بدون وصل کردن

...هندزفری پوشه آهنگامو باز کردم و مثل همیشه با آهنگای داریوش اروم شدم

در اتاقمو قفل کرده بودم تا کسی مزاحمم نشه...حتی حوصله ی کامران رو هم ...نداشتم

تو فکر بودم....فکر رفتار های پارسا...که تا دیروزبه زور نگاهم میکرد....و امروز اینقدر عجیب شده

...بود

...به شماره ش و پیام هایی که فرستاده بود نگاه کردم

...لبخندروی لبم نشست

یعنی قصد داشت همون چیزی رو بگه که من فکرش رومیکردم؟

با لرزش گوشیم به خودم اومدم...با دیدن شماره پارسا عیجان زده روی تخت نشستم و بازش

. کردم

نیومدی...اشکال نداره

..حتی قدرت اینو نداشتم که جوابش رو بدم

اما پارسا بود....نمیشد جوابی ندم...پارسا ارزوی من بود...حالا که خودش جلو اومده بود من بهش

پشت کنم؟ اصلا میتونم همچین کاری کنم؟

: تند تند براش تایپ کردم

خب کاری دارید؟

...و ارسال کردم....منتظر خیره شدم به صفحه گوشی...بعد از ده دقیقه پیام اومد

نه...شب بخیر

...با حرص تایپ کردم شب خوش و گوشیو پرتکردم کنارم و رفتم زیر پتو

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	45

دلم میخواست بدونم چشه...چکارم داره....اما پارسا مرموز تر از این حرفا

بود...محال بود تا جوون

...مرگم نکنه حرفی بزنه

...چشمامو روی هم فشار دادم و گوسفند شمردم تا خوابم ببره....اما نمیشد

اینقد ذهنم درگیر بود که نمیتونستم کاری کنم...تا چشمامو میبستم چهره پارسا

میومد جلو

...چشام

بی حال و خسته کمی چایی خوردم...چشمام از زور خواب آلودگی باز نمیشدن..

خمیازه های پی

در پی ای که میکشیدم فکم رو به درد آورده بود.. فقط یک ساعت از خوابیدنم

میگذشت...بعد از

اون همه فکر واقعا به این خواب نیاز داشتم...یکی زد تو صورتم...چشام باز

شد...کامران با خنده

جلوم نشسته بود و سر حال صبحانه شو میخورد...مامان هم کنارمون نشسته بود و مجبورم کرده

..بود به خوردن صبحانه

..کامران : بیدار شو بابا

..همونجا کنار سفره دراز کشیدم و گفتم : خوابم میاد..خسته م

.. کامران : اره دیشب داشتی کوه میکندی که اینقد خسته شدی

...برو خدارو شکرکن خوابم میاد وگرنه میدونستم چکارت کنم بچه پررو-

...کامران : اگرمیخوای تا اون سر دنیا برسونمت باید زود بلند شی

: بعدم بلند شد و به زور بازوم گرفت و بلندم کرد و گفت

کامران : بخدا خودمم کلاس دارما. باید به موقع برسم یا نه؟

...سریع و بلند با مامان خداحافظی کردیم و از خونه بیرون زدیم

امروز هوا بر خلاف روزای قبل یکم سرد تر شده بود و منم سیوشرت مشکی رنگمو تنم کرده

بودم....سرمو به شیشه تکیه دادم و گفتم : -میخوام بخوابم.. صدام نکن

...کامرانم چیزی نگفت....ازش ممنون بودم که گذاشت چُرت بزنم

MROMAN.IR	

****

...روی یکی از صندلیا نشستم...سرحال تر شده بودم...اما هنوزم خوابم میومد

...چون که زود اومده بودم کلاس خالی بود و فقط خودم بودم

..گردنم درد گرفته بود یکم با دست مالیدمش

...سلام...کم پیدا شدی ها--

...به نیما که تقریبا کنارم بود نگاه کردم

: لبخند کوچیکی زدم و فقط گفتم

سلام-

نیما : حالت چه طوره ؟ چه خبر؟

سلامتی-

نیما : چیزی شده هستی؟

..نه-

نیما : بی حوصله ای

.خوابم میاد-

..نیما : هستی

بی حوصله تر و کلافه تر گفتم : -چیه

..نیما : باشه بعدا میگم

...همین الان بگو-

نیما : انگار اعصاب نداری

MROMAN.IR

: صاف نشستم و گفتم

خوبه؟-

: خنده کوتاهی کرد و گفت

نیما : فکراتو کردی؟

اره...نیما تو جوابت رو همون روز گرفتی یادت نیست بهت چی گفتم؟-

: پوزخند زد و گفت

نیما : چرا یادمه

...خب دیگه چی میگی..من نظرم تحت هیچ شرایطی عوض نمیشه-

نیما : میشه بدونم چه کسی میخوای؟

دونستنش چه فرقی به حال تو داره؟-

نیما : همینطوری...دوست دارم بدونم اونی که تونسته دلِ تو رو ببره چه جور

..ادمیه

..آدم خیلی خوبیه-

...نیما : پس از من بهتره

فکرکردم...پارسا بهتربود؟

درسته که باهم سرد بودیم...درسته بهم کم محلی میکرد...اما بازم پارسا بهترینه

و برای من یه

...چیز دیگه ست

: بیخیال و برای تموم کردن بحث گفتم

...اوهوم-

: نیما مکثی کرد و گفت

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	48

...نیما : پس...پس ترجیح میدم روی پیامی که فرستادی برام فکر کنم

...بعدم بدون حرفی از کنارم بلند شد و روی صندلیش نشست

....گفتم : -تنها یک پیشنهاد بود....میخوام این رو بفهمی

...که قلب من فقط جای یک نفره...ورود بقیه ممنوعه

: لبخند زد و گفت

نیما : آره میدونم....میتونی رو کمک های من حسابکنی..اگر بخوای میتونم با اون پسر حرف بزنم

....و

...پریدم وسط حرفش و گفتم : خیلی ممنون...از لطفت

..دیگه حرفی نزد

..لحظه ای بعدبود که رویا چند تا از بچه ها اومدن

...با شوق بغلش کردم.

...کنارم نشست و باهم مشغول صحبت شدیم

..از پارسا و نیما براش گفتم و اون مثل همیشه مشتاقانه گوش میداد

با اومدن استاد دیگه حرفی نزدیم. .. خوشبختانه بین کلاس یه کار مهم براش پیش اومد و کلاس

...کنسل شد

...رویا خداحافظی کرد و به خونه ی خاله ش رفت

تنها شدم...از دانشگاه بیرون زدم و خواستم آژانس بگیرم که پراید سفیدی جلوم ایستاد...شیشه

.. پایین کشیده شد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	49

...نیما : تنهایی؟ سوار شو برسونمت

..مرسی خودم میرم-

...نیما : تعارف نکن...بیا بالا...بیا ...سوار شدم و تشکر کردم و حرکت کرد

نیما : میدونستی اگر میخواستی منتظر اژانس بمونی باید چقدر معطل میشدی؟

: شونه بالا انداختم و گفتم

...خب دیگه-

نیما : دوستت رویا هم که نیست

اره خب...رفت جایی-

: با چشمای ریز شده نگام کرد و گفت

نیما : هستی....میتونم یه سوال بپرسم؟

...سر تکون دادم

نیما : نه ول کن

خب بگو...چرا حرفتو نصفه ول میکنی؟-

: نیما با مِن مِن گفت

نیما : اون پسری که دوستش داری کیه؟

ابروهام کوتاه بالا رفتن...نمیدونستم دونستن این موضوع چرا اینقد براش مهمه...

-یکی از پسرای فامیلمون...

نیما : اونم دوستت داره؟

: صادقانه گفتم

-نمیدونم...

: یهو چشماش درشت شدن...با تعجب نگام کرد و گفت

نیما : یعنی چی ؟

یعنی نمیدونم-

نیما : هستی.....هستی اگر دوستت نداشته باشه چی؟ اگر کس دیگه ای رو بخواد چی؟ چرا

میخوای خودتو حروم اون بکنی؟

-اونش به خودم مربوطه..

نیما : هستی من دوستت دارم...حداقلش اینه که اومدم و صاف بهت گفتم...اما اون پسری که تو

ازش حرف میزنی...چرا قدم جلو نمیذاره اگر دوستت داره؟

MROMAN.IR
telegram.me/mroman_ir 51

..از این بحث اصلا خوشم نمیاد-

: نیما بی توجه به حرفم گفت

نیما : اگر میخوادت چرا به خودش تکون نمیده؟ حداقل به خودت بگه که دوستت داره...که تو الان

..یه لنگه پا منتظر نباشی

...همین که من دوستش دارم کافیه-

...نیما : اما هستی

.بس کن-

: نیما عصبی گفت

نیما : چند وقته میخوایش؟

...جوابی ندادم و رومو ازش گرفتم

MROMAN.IR	

51	telegram.me/mroman_ir

نیما : اگر بهت محل نمیذاره قیدش رو بزن....اگر میخواستت حتما یه کاری میکرد...اصلا...اصلا بذار

...ما بیایم خواستگاری...اگر ببینه که تو خواستگار داری شاید به خودش بیاد

: با حرص نگاهش کردم و گفتم

...لطفا از این پیشنهاد ها ندین-

از وقتی که نیما گفته بود با بابا حرف زده ترسم چند برابر شده بود... بابا چند باری غیر مستقیم

بهم گفته بود که موافقه.....اگر پایِ نیما و خانواده ش به خونه ما باز میشد بی هیچ بهونه ای نمی

...تونستم از زیرش در برم

: نیما خواست حرف بزنه که بی حوصله گفتم

.. ببین نیما.. .اگر میخوای این بحث رو ادامه بدی خواهشا نگه دار-

...نیما حرفی نزد و تنها سرعتش بیشتر شد

...نفسم رو پر صدا بیرون دادم

...من غیر از پارسا هیچکس رو نمیخواستم

تشکر کوتاهی کردم و پیاده شدم و سریع به داخل اپارتمان رفتم... سرِ راهم قبض برقمون رو

...برداشتم ...با دیدن مبلغش مغزم سوت کشید...من و کامران ترکونده بودیم

....قبض رو توی کیفم گذاشتم و وارد آسانسور شدم

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو...مامان طبق معمول تو آشپزخونه بود ... بعد از سلام کردن

....رفتم تو اتاق و لباسام رو عوض کردم

رفتم تا به مامان کمک کنم...درسته اهل انجام کار خونه نبودم...اما نمیتونستم بذارم مامانم به

... تنهایی کارها رو انجام بده

کامران هنوز دانشگاه بود و مامان گفت که تا شب برنمیگرده و بابا هم بیرون بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	52

...فکر کردم که اینطوری چقد خونه ساکته

تا مامان روش رو برمیگردوند سریع یکی از سیب زمینی هایی رو که برای خورشت سرخ کرده بود

...رو برمیداشتم

...علاقه ی شدیدی به ناخنک زدن داشتم

لحظه اخر مامان مچم رو گرفت و شروع کرد به غر زدن و من هم در مقابل فقط میخندیدم..

هرچی منتظر شدیم بابا نیومد و در نهایت با مامان ناهار رو خوردیم...ظرف ها رو هم من شستم...

مامان به اتاقشون رفت تا بخوابه..

منم اومدم برم تو اتاقم که زنگ در زده شد...یه شال انداختم رو موهام و دررو باز کردم...با تعجب

به پردیس نگاه کردم و گفتم : -به به...خانم آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

: خندید و گفت

پردیس : دلم یهو هواتو کرد..

دل مام هواتونو کرده..بفرمایید تو...دعوتش کردم داخل...در روکه بستم مامان - رو صدا کردم...

پردیس بهترین دوستم بود..از اول راهنمایی باهاش بودم و دقیقا مثل خواهر

...بودیم برای هم

رفتیم توی اتاق..بعد از مدتها دیده بودمش و خیلی خوشحال بودم...پردیس تا بعد از شام پیشم

: موند و کلی باهام حرف زد...دم در موقع رفتن بغلش کردم و گفتم

..پردیس مرسی که اومدی -

: بوسیدم و گفت

...پردیس : قربونت برم...دفعه بعد نوبته توهه ها

...چشم حتما-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	53

بعد از اومدن تاکسی و سوار شدنش در اپارتمان رو بستم و به خونه برگشتم...بابا و کامران روی

مبل نشسته بودن و فوتبال نگاه میکردن...البته هر از گاهی هم صدای داد و

...فریادشون میومد

..گوشیم روی تختم در حال زنگ خوردن بود

: پرنیا بود...جوابش رو دادم

..الو سلام زن داداش-

: خندید و گفت

...پرنیا : سلام چطوری؟ زنگ زدم بگم فرداشب خونه مادر بزرگ دعوتیما

...جدا؟ من نمیدونستم-

پرنیا : تو مگه تو.اون خونه نیستی؟ پس چرا از هیچی خبر نداری؟

چرت نگو..دوستم اینجا بود تو اتاق بودم...برا همین خبرنداشتم...حالا چه خبره - فرداشب؟

...پرنیا : بابا یه مهمونی ساده

..فرداشب...نمیام بابا...حوصله ندارم-

...پرنیا : برا چی؟ -گفتم که حوصله ندارم

پرنیا : قراره بریم اونجا...بعد همه باهم بریم ساحلی..راستی خانواده دایی هات و ...خاله هاتم میان

حالا تا ببینم-

پرنیا : بیا دیگه..خوش میگذره..خواستی بیای اون مانتو آبیه رو بپوش...خیلی بت میاد

خندیدم و گفتم : باشه...چه خبر از کامران؟

: خندید و گفت

MROMAN.IR

پرنیا : آخرین بار که بهش زنگ زدم همین ربع ساعت پیش بود که فهمیدم داره فوتبال نگاه

...میکنه...گویا تیمش گل خورده ...اعصابش خراب بود

: خندیدم و گفتم

کامران عشق فوتبال....خیلی داری حرف میزنی دیگه...کار نداری؟-

...پرنیا : خداحافظ بچه پررو

...بعدم خودش قطع کرد

...خنده م گرفت....اذیت کردن پرنیا اصلا سخت نبود

***

روی موکت نشسته بودم و به پارسا و کامران و بقیه پسرا نگاه میکردم که جمع شده بودن دورِ

منقل و کباب میکردن... دختراهم نشسته بودن و اهنگ گوش میکردن...من جدا از اونا به جمع

...پسرا نگاه میکردم

بی حوصله به مسخره بازی های پرنیا و دختر دایی هام و دختر خاله هام نگاه کردم...

اینجا فقط یه خانواده کم بود و اونم خانواده عمه سمیه بود که از شب نامزدی کامران و پرنیا قهر

کرده بودن...

: بهار با صدای بلند صدام کرد و گفت

بهار : پاشو بیا اینجا...حوصله ت سر نرفت تنهایی؟

...حوصله ندارم..میرم قدم بزنم-

بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن...به پارسا فکرکردم..چقدر از اینکه تونسته بودم ببینمش

...خوشحال بودم

..روی یکیاز صندلی ها نشستم و بازم فکر کردم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	55

...سرم داشت منفجر میشد ...چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم

...حس گردم کسی جفتم نشست با ترس چشمامو باز کردم و صاف نشستم

: پارسا با دیدن حالتم تند گفت

...پارسا : نترس...نترس منم

: سیخِ کبابی که تو دستش بود رو گرفت سمتم و گفت

پارسا : کیه که ندونه تو بال کبابی دوست داری؟

با تعجب نگاهش کردم...چه دلیلی داشت که پارسا برای من بال کبابی

بیاره...دلیل این رفتار های

...ضد و نقیضش رو نمیفهمیدم

لبخند زدم و گفتم : -ممنون...ترجیح میدم سر سفره و در کنار بقیه بال کباب

شده بخورم...بهتره

..بریم

تا اومدم بلند شم مچ دستم رومحکم گرفت و با فشار دستش نشوندم روی

صندلی و با تحکم

: گفت

..پارسا : بشین

: نشوندم روی صندلی و گفت

...پارسا : چند لحظه بشین کارت دارم

...این درست نیست...بقیه حتما منتظر ما هستن-

: با جدیت نگاهم کرد و گفت

..پارسا : هیچکس منتظر ما نیست نگران نباش

خب...خب شاید بد شه اگر بفهمن ما داریم با هم حرف میزنیم-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	56

: اخم کرد و گفت

پارسا : زیاد وقتت رو نمیگیرم...البته اگر الان اجازه بدی من زودتر حرفم رو

...بزنم

...با استرس برای شنیدن حرفش انگشتام رو فشار میدادم

پارسا : انگار اعصاب درست و حسابی نداری...بنابراین مجبورم زود بگم حرفام

رو...اول از همه یه

...سوال دارم که جواب سوالم گویای همه حرفامه

: خیره نگاهم کرد و گفت

پارسا : هیچ میدونی برای چی نامزدیمو با پریا بهم زدم؟

...ن...نه-

...نفس کشیدن داشت برام سخت میشد...استرس امونم رو بریده بود

...پارسا : چون...چون من یکی دیگه رو دوست دارم

...با ترس لبخند زدم و سر تکون دادم

: نزدیکترم نشست و گفت

پارسا : هستی....کنجکاو نیستی بدونی اون شخص کیه؟

: آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و گفتم

...ب...به من چه ربطی داره-

: پوزخند زد و گفت

...پارسا : بهت ربط داره...خیلی هم زیاد به تو مربوطه...چون

... اینبار منم توی چشماش نگاه میکردم

...پارسا : چون اون شخصی که من دوستش دارم خودِ تویی

MROMAN.IR	

57	telegram.me/mroman_ir

با شنیدن این حرف از زبون پارسا نفسم قطع شد...حتی قدرت نفس کشیدنم نداشتم...دستم رو

به قسمت وشتی پام رسوندم و نیشگون محکمی از پام گرفتم...درد زیادش اخم رو به صورتم

...آورد

...پس من بیدار بودم...اینا حرفایی که شنیدم تو خواب و رویا نبود

...به ساعتم نگاه کردم

من بیدار بودم و پارسا الان کنارم نشسته بود...ساعت هشت و ربع بود و من

...کاااملا سر حال بودم

...من دیوونه شده بودم و نمیفهمیدم دارم چکارمیکنم

پارسا : هول نکن هستی...تو میتونی فکر کنی...الان فکرنکن...الان تصمیمی نگیر...ولی مطمعن

باش اگر بامن باشیاجازه نمیدمخم به ابروت بیاد...با احساست عمل نکن...بااحساست جوابرد یا بله

...نده...بشین منطق وعقلت فکرکن و جواب بده...این خواهشم ازتوعه

...بعدم نفسش رومحکم و پر صدا بیرون داد و ازکنارم بلند شد

:نگاهش کردم که گفت

...پارسا : پاشو بیا...باید شام بخوریم

...اما من هنوزمات و ملهوت نگاهش میکردم

...هضم این حرف ها برام سخت بود

...باورکردنی نبود

...به گوشای خودمم اطمینان کامل نداشتم

کاش میتونستم حرفاشو ضبط کنم و اونقدر بهش گوشکنم تا باورم بشه که اون حرف ها از دهن

...پارسا بیرون اومده

...پارسا : هستی با توام...بلندشو

MROMAN.IR

...تکون نخوردم

...کلافه گفت : من میرم...زود بیا

..بعدم سریع از پیشم رفتِ

...از پشت نگاهش میکردم

...با سرعت قدم برمیداشت

....از دیدم که محو شد لبخند اومد روی لبم

...با شوق خندیدم

به قدری خوشحال بودم که نمیدونستم دارم چکار میکنم...از جا بلند شدم و شروع کردم به

... دویدن... دیوونه شدن هم عالمی داشت و من الان دقیقا یک دیوونه بودم

میدویدم و خدا رو شکر میکردم...از اینکه فهمیدم پارسا دوستم داره...من رو میخواد و خودش

...اینو بهم گفت

...به بقیه که نزدیک شدم دست از دویدن برداشتم و آروم راه رفتم

...همین که کنار مامان نشستم با نگام دنبال پارسا گشتم

...اون هم کنار کامران و پسر عموهام بود

نگام کرد... نگاهش رو گرفت و به کامران نگاه کرد و خودش رو مشغول

...صحبت با اونا نشون داد

...باز هم لبخند آسوده ای زدم...اون دیگه مال من بود

...من قبول میکنم...فش رو قبول میکنم...دوست داشتنش رو

دیگه جایی برای پریا وجود نداره...من میتونم قلب پارسا رو به نام خودم بزنم...من بهش میگم که

دوستش دارم...اونوقت میان خواستگاری...بابا و عمه قبول میکنند ....و ما ازدواج میکنیم...

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	59

از خوشی زیاد و اینقدر که توی فکر بودم حواسم نبود و به جای لقمه م انگشتم رو محکم گاز

...گرفتم...لقمه از دستم افتاد و دستم رو گرفتم....دستم درد گرفته بود

...اما وقتی نگاه پارسا رو به روی خودم دیدم درد انگشتم رو یادم رفت

اون شب برعکس قبلا با اشتها غذا میخوردم...شاد بودم و با شادی هام این رو به همه

فهموندم...برام مهم نبود پارسا فکرکنه که من هولم...فقط میخواستم از این خوشحالیم نهایت

...لذت رو ببرم

...به پیشنهاد بچه ها قرار شد وسطی بازی کنیم

توپ توی دست پارسا قرار گرفت ... با یه حرکت پرتش کرد سمت محسن...چون حواسش نبود

... ضربه رو خورد و از زمین بیرون رفت...حالا من مونده بودم و چهارتا پسر

همه با هم شعر میخوندن... ضربه ی اول و دوم رو به سلامت گذروندم...تا

برگشتم برای کامران

زبون دربیارم ضربه ی محکمی خورد توی کمرم...چون موقع عادت ماهیانه م بود نفسم تو سینه م

...گیر کرد... کمرم درد گرفته بود...و بیشتر زیر دلمم درد گرفته بود

پسرا با خوشحالی بالا پریدن...و من چهره م توهم رفته بود..به سمت پرنیا رفتم...از قیافه م فهمید

...چه خبره

با اخم گفتم : -کی منو زد؟

: با ابرو به پشت سرم اشاره کرد و گفت

...پرنیا : پارسا

سرم رو برگردوندم...با اخم نگاهش کردم...خندید...اخمام باز شد...رومو ازش گرفتم...کمی بعد که

حالم بهتر شد بلند شدم و کنار بهار و پرنیا ایستادم..تا آخر بازی هرکار کردیم نشد پارسا رو

...بزنیم و در آخرهم اونا بردن

****

MROMAN.IR

چند روزی گذشته بود...از پارسا هیچ خبری نبود...من رو گذاشته بود به حال خودم تا فکر بکنم و

جواب بدم...توی دانشگاه درگیر امتحانات بودم..به نیما توجهی نداشتم...کم و بیش میدونست که

...پارسا بهم ابراز علاقه کرده...خودم بهش گفتم تا بتونه بیخیال من بشه

...کامران کنارم نشسته بود و باهام زبان کار میکرد

..کامران من نمیفهمم-

..کامران : من دلیلش رو میدونم

چیه دلیلش؟-

...کامران : خب تو نفهمی که نمیفهمی

: یهو با عصبانیت گفت

کامران : چند بار باید برات توضیح بدم تا بفهمی...شد سه بار...بسه دیگه خسته شدم...با این

..صورتت

بعدم بلند شد و از اتاق بیرون رفت

...خندیدم و گفتم : -بیشعوور

...صدای خنده ش رو شنیدم...کامران هم دیوونه س

صدای موزیک گوشیم بلند شد...به صفحه ش نگاه کردم...دیگه شماره ی پارسا رو خیلی خوب

...میشناختم

با دستای لرزون گوشی رو بلند کردم...الان وقتش بود که جواب بدم...از خوشی لبم رو گاز

..گرفتم...داشت قطع میشد که سریع جواب دادم

الو-

پارسا : الو سلام

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	61

.نفس عمیقی کشیدم و گفتم : -علیک سلام

پارسا : حالت خوبه؟

..ممنون-

پارسا حرفی نزد....انگار منتظر بود من چیزی بگم...و من منتظر بودم که اون شروع کنه... صدای

...نفس کشیدنش رو به راحتی از پشت تلفن هم میشنیدم

: بالاخره سکوتش رو شکست و گفت

پارسا : هستی... توی این یک هفته به اندازه کافی فکر کردی؟ یا بازم مهلت فکر کردن میخوای

: سرفه ای کردم تا گلوم صاف شه...گفتم

!بله..من فکرامو کردم .. پارسا : خب....؟-

: با استرس و در حالی که تند تند نفس میکشیدم گفتم

خب....خب من مشکلی ندارم...میتونی با عمه و عمو نعمت بیاید خونه ما...تا با - پدرم و کامران

...صحبت کنید

: خندید....از خنده ش لبخند روی لبم اومد ....پرسید

...پارسا : هستی مطمعنی؟ اگر منو قبول کنی باید تا تهش باهام باشی

. نفس عمیقی کشیدم...مگه میتونستم با پارسا نباشم

...معلومه که هستم ... تا تهش-

...پارسا : پس من از تو فرصت میخوام

چرا؟-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	62

پارسا : خاله سمیه و مامان هنوزم که هنوزه به من امیدوارن...و هنوزم حرف دخترشون رو پیش

..میکشن...باید فرصت بدی تا به مامان بگم که تورو میخوام

...از شنیدن این حرف حس خوبی پیدا کردم...گفت که من رو میخواد

: گفتم

... خب اینکه سخت نیست...تو بخوای همین امشب هم میتونی-

: پرید وسط حرفم و گفت

پارسا : عجله نکن... باید صبر کنیم...مادرمن سخت راضی میشه...به هر حال پریا دختر خواهرش

..بود

.. منم دختر برادرشم...مگه میشه عمه علاقه ای به بچه ی برادرش نداشته باشه-

: پارسا درمقابل حرفم سکوت کرد... بعد از مکث کوتاهی گفت

.. پارسا : من همه چیزو درست میکنم هستی....مطمعن باش

.هنوز شک دارم-

پارسا جدی گفت : به چی ؟

...به حرفات-

پارسا : اگر شک داری باید بازم فکر کنی...شک داشتنت یعنی باور نداری حرفامو...میترسی ؟

از...چی؟-

پارسا : میترسی که حرفام دروغ باشه؟

...منم ساکت شدم...دقیقا ترسم از همین بود

MROMAN.IR	

63	telegram.me/mroman_ir

پارسا : نترس....البته میدونم...حق هم داری هستی...من خیلی یهویی پیشنهادمو بهت دادم...اما

مطمعن باش توی یه فرصت مناسب دلیل همه ی کارام رو برات توضیح میدم... - باشه...

پارسا : من یه پشتیبان خیلی قوی دارم که میتونه خیلی زیاد کمکم کنه....اون شخص پدرمه...

لبخند لحظه ای از رو لبام کنار نمیرفت...از شوق لبمو گاز گرفته بودم تا صدای جیغ مانندم به

..گوش پارسا نرسه

: پارسا با لحنی که توش خنده موج میزد اروم گفت

...پارسا : پدرم بارها رو به من پیشنهاد میداد

...نتونستم تحمل کنم و خندیدم... خدایا شکرت

پارسا : خوشحال شدم...کاری نداری؟

..نه خداحافظ-

....بعد از اتمام مکالمه با خوشحالی بشکن زدم...کی فکرشو میکرد اینطور شه یعنی من و پارسا بهم میرسیم.....به شماره ش نگاه کردم و زود به اسم عشقم سیوش کردم...

اون دیگه مال من بود و من مطمعن بودم که چیزی تا بهم رسیدنمون باقی نمونده...

با خوشحالی وسط اتاقم قر دادم ...با اهنگی که از موبایلم پخش میشد جلوی آینه تکون تکون

...میخوردم و حواسم به هیچی نبود

همین که

وسط رقصم چرخ زدم کامرانو دیدم که با خنده به در اتاق تکیه داده بود و من رو نگاه میکرد...

: خندیدم...با تعجب نگام کرد...دستش رو کشیدم و گفتم

...هنگ نکن...بیا برقصیم-

MROMAN.IR

دستشو از دستم بیرون کشید و دراز کشید رو تختم و بعد از قطع کردن اهنگ

: گفت

کامران : کبکت خروس میخونه ها...چه خبره؟

: همونجا وسط اتاق نشستم و گفتم

...هیچی-

کامران : آره از اون نیشت که تا پشت سرت باز شده معلومه که هیچ خبری

نیست

: خندیدم و گفتم

بابا هیچی نشده...انگار تو چشم نداری خوشحالیمنو ببینی...حالا اینا رو بیخیال... -

چه خبر از

پرنیا؟

: کامران خندید و گفت

کامران : یعنی ضایع تر از این نمیشد که بحث رو بپیچونیا...خوبه... دورِ

...امتحاناتشه

: یهو خیره شد بهم و گفت

کامران : ببینم مگه تو امتحان نداری؟ داری قر میدی وسط اتاق؟ بلند شو...بلند

شو برو جزوه تو

برادر بیا اینجا..زود باش

مثل همیشه زود مطیع حرفاش شدم...و تصمیم گرفتم کمی با برادرم درس

...بخونم

****

بابا جلوی تلوزیون نشسته بود و اخبار تماشا میکرد .. مامان برای کامران شال گردن

..میبافت...کامران به پرنیا اس ام اس میداد و من به پارسا

این خواسته ی خودِ پارسا بود تا باهم ارتباط داشته باشیم تا بتونیم باهم آشنا بشیم..و من هم از

..ته دلم موافق این موضوع بودم

چقدر خوب میشد...من و کامران. چه نسبت زیبایی باهم پیدا میکردیم ..زل زدم ....به کامران

MROMAN.IR

telegram.me/mroman_ir 65

نگام کرد و اخم بامزه ای کرد...تا اومدم برای کامران زبون دربیارم گوشیم تو دستم لرزید...سریع

...بلند شدم و رفتم تو اتاقم...در رو بستم و روی تخت دراز کشیدم و جواب دادم ...سلام

صدای قشنگش لبخند به لبم آورد..باورم نمیشد که این همون پارسای سفت و سخت و مغروری

..بود که به زور جواب سلامم رو میداد

پارسا : سلام خانم..خوبی؟

ممنون...تو خوبی؟-

..پارسا : شکر خوبم

چه خبر؟ عمو خوبه؟ عمه خوبه؟-

..پارسا : همه خوبن...زندگی میکنیم دیگه...زنده ایم

: مکث کرد و ادامه داد

پارسا : میتونم فردا ببینمت؟

برای چی؟-

..پارسا : همینطور...البته اگر مشکل داری اصلا ایرادی نداره ها

کمی فکر کردم و گفتم : -ایرادی نداره...کجا ببینمت؟

.پارسا : میام دنبالت

وای نه...کامران و مامان فردا خونه هستن...نکنه میخوای آبرومون رو ببری؟-

پارسا : خودم میدونم سرکار خانم...میام سر خیابونتون.. باشه؟

MROMAN.IR	

. اهاا...از اون لحاظ میگید شما...چشم-

پارسا : ساعت هفت

باشه...پس فعلا کار نداری؟-

...پارسا : مواظب خودت باش..شب خوش

..خداحافظ-

...بعد از اتمام مکالمه با خوشحالی به اسمش توی گوشیم نگاه کردم

پارسا به من گفت مواظب خودت باش...این یعنی من براش مهمم...این یعنی

دوست نواره برام

...اتفاقی بیوفته که ازم خواسته مراقب خودم باشم

. .خدایا ازت ممنونم...خیلی دوستت دارم خدا

با ذهنی آشفته روی تخت دراز کشیدم تا بخوابم...اما نتونستم... بلند شدم و به سمت کمدم رفتم

...تا لباسی مناسب برای فردا انتخاب کنم...باید به بهترین شکل حاظر میشدم

جدیدترین مانتوم رو که تابحال تن نکرده بودم رو با یه شلوار مشکی

برداشتم..از استرس زیادی

که داشتم نمیتونستم کاری کنم...لامپ اتاقمو خاموش کردم. به زود رفتم زیر پتو و خودم رو بور

...کردم به خوابیدن

...بالاخره باید یه جوری این زمان رو میگذروندم

****

با وسواس عطرم رو برداشتم و خالی کردم روی خودم...ساعت طلایی رنگم رو به دستم

بستم...آماده بودم.. نشستم و خیره شدم به گوشیم...کامران وارد پذیرایی شد...نگاهش

: کردم...ابرو بالا انداخت و گفت

..کامران: کجا به سلامتی...تیپ زدی

MROMAN.IR

...شونه بالا انداختم و گفتم: با دوستم میرم بیرون

کامران: کدوم دوستت؟

:با اخم گفتم

...کامران-

: نشست و با خنده گفت

..کامران: آره اصلا به من چه...هرجا میری زود بیای ها

...همون لحظه گوشیم تو دستم لرزید

:بلند شدم و رفتم سمت جا کفشی و گفتم

همینم مونده آقا کامران برام زبون دربیاره-

: خندید و گفت

...کامران: خیلی پررویی هستی

: ابرو بالا انداختم و گفتم

...میدونم-

کفشامو پوشیدم و بعد از خداحافظی از خونه بیرون رفتم...مسیر از خونه تا سر خیابون رو با

...بالاترین سرعتم طی کردم

...کناری ایستادم و با چشم دنبال ماشین پارسا گشتم

طرف دیگر خیابون پارک شده بود... با لبخند به سمتش رفتم... در رو باز کردم و نشستم...با

تعجب سرش رو که روی فرمون بود رو بلند کرد و خواست چیزی بگه که با دیدنم ساکت شد

:چند لحظه بعد با لبخندی گفتم...

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	68

...پارسا: سلام...تویی؟ چرا عین دزدا بی سر و صدا میای سوار ماشین

: شونه بالا انداختم و گفتم

-..بهتر بود

...حرفی نزد و ماشینو روشن کرد و حرکت کرد

نفس عمیقی کشیدم...بوی عطری که زده بود فوق العاده بود..دوست داشتم توی اون فضا اونقدر

... نفس بکشم که همه وجودم پر از عطر وجود پارسا بشه

...طول مسیر از عادی ترین چیز های ممکن حرف زدیم

: مقابل یه بستنی فروشی نگه داشت و گفت

پارسا : توهم مثل من عاشق بستنی هستی؟

-...اره خیلی دوست دارم

..پارسا : پس پیاده شو

هر دو

با هم پیاده شدیم...کنارش ایستادم...به کفش های ته صافم نگاه کردم...کاش میتونستم کفش

...پاشنه بلند بپوشم...تا تفاوت قدم با پارسا کمتر شه

به نظرم خوب بود...ولی در مقابل 761قد من بد نبود...برای یه دختر به سن من قدش720پارسا با

...یکمی کوتاه به نظر میومدم

...باهم وارد بستنی فروشی سیب نقره ای شدیم

: پارسا نگاهم کرد و گفت

پارسا : با بستنی سنتی موافقی؟

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	69

..لبخند زدم و تنها سر تکون دادم

...پارسا : پس تو برو بشین

روی یکی از صندلی های چوبی قهوه ای رنگ نشستم...از دور به تیپ و هیکل

..پارسا نگاه کردم

توی اون پیراهن سورمه ای رنگ و شلوار لی مثل همیشه جذاب شده بود .. لحظه ای گذشت که

: پارسا رو مقابلم دیدم...نشست و گفت

پارسا : خب خانم...امروز روز خوبی بود؟

اره ...خوب بود..برای تو چی؟-

: سر تکون داد و گفت

..پارسا : اره

...پسری دوتا بستنی سنتی جلومون گذاشت و رفت

: چند قاشق بیشتر نخورده بودم که گفت

پارسا : هستی باورت کنم؟

: گنگ نگاهش کردم...ادامه داد

پارسا : وجودت رو در کنار خودم باور کنم؟ باور کنم که تا تهش باهامی؟

: با چشمای گرد شده گفتم

پارسا من وقتی گفتم قبولت کردم یعنی قبولت کردم...یعنی تا آخر دنیا -

...هستم

: لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت

...پارسا : این عالیه

...و بعد دوباره مشغول بستنیش شد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	71

: مردد نگاهش کردم و گفتم

پارسا تو از کی منو میخوای؟-

: اینبار نوبت اون بود تعجب کنه...گفت

پارسا : دونستنش خیلی مهمه؟

...آره..برای من مهمه-

: پارسا خیره نگاهم کرد و گفت

پارسا : بستنی داره آب میشه...خودتو مشغول کن تا من بیام...بعد هم بلند شد و

رفت سمت

...روشویی تا دستاش رو بشوره

...بسیار زیاد مشتاق این بودم که حرفاش رو بشنوم

تند تند بستنی دهنم میذاشتم...من این بستنی رو مهمون پارسا بودم... باورم نمیشد که الان من

و اون باهم هستیم...مثل یه خواب شیرین بود و من میترسیدم که یهو از این خواب زیبا و دوست

... داشتنیم بیدار شم

پارسا به سمتم اومد و رو به روم نشست و با لبخند گفت : --دایی خوب بود؟ زن

...دایی

...همه خوبن-

بازهم لبخند زد...سرش رو پایین گرفت و سکوت کرد... بر خلاف چند لحظه پیش آروم بستنی

...میخوردم...تا بتونه همینجا حرفاشو بزنه

خب...خب راستش من واقعا خیلی بچه بودم که پریا رو به اسم من کردن --

..خودتم خوب

...میدونی

: نگام کرد و ادامه داد

MROMAN.IR

از وقتی که یادم میاد همه افراد از مامانم گرفته تا دورترین اشخاص فامیل تو -- گوشم میخوندن

که من و پریا مال همیم...بیست و دو ساله که شدم فهمیدم پریا اونی نیست که من دنبالشم...اما

خب واقعا هنوزم شک داشتم...به قدری مامان تو گوشم خونده بود که چند وقت واقعا فکر

... میکردم که عاشقشم

دستم روی پام مشت شد...شنیدن این حرفا اونم از زبون پارسا برام سخت بود...

--بیست و سه

ساله بود

بیست و سه ساله بودم فکر کنم... به مامان گفتم که ناراضیم...اما این مادرم -- بود که با بهانه های

آبکی من رو امیدوار میکرد... رفتارهای پریا رو اصلا دوست نداشتم...اون دختری که من همیشه

...تو ذهنم داشتم شخصیتی مثل شخصیت پریا نداره

...خب...بگو-

همیشه مامان پیروز میدان بود و با حرفاش ثابت میکرد که پریا لایق زندگی با -- منه... منم فقط

به خاطر احترام به مادرم حرفی نمیزدم...خودم رو امیدوار کرده بودم که پریا عوض میشه و من

...باید به عنوان همسرم قبولش کنم

...نگاهم کرد...خنده ی آرومی کرد

اما نتونستم...بعد از اون اولین دختری که به چشمم اومد تو بودی هستی...در -- این بین بابا هم

گاهی بهم میگفت که روی تو فکر کنم... رفتارهات مثل پریا جلف و سبک نبود و من واقعا خوشم

...میومد از رفتارت...بگذریم

..نه نه نگذر همه ش روبگو-

: اخمی کرد و بی توجه به حرفم به حرف خودش ادامه داد

به مادرم گفتم که باید هر حرفی بین من و پریا هست رو فراموش کنه..گفتم -- که به تو علاقه

دارم و قصد ازدواج با تو رو دارم...ولی مادرم رو که میشناسی.... مادر من خیلی راحت میتونه همه

چیز رو به نفع خودش تموم کنه... وقتی که حرفای مادرم رو شنیدم گفتم که خودم میرم و همه

MROMAN.IR

چیزو بهم میزنم...ولی مادرم من رو قسم داد که ....قسمم داد که هیچ جا نرم...و بهم قول داد که

...خودش بره خونه ی خاله و همه چیزو بهم بزنه

نفس رو پر صدا بیرون داد و گفت : --ولی ...ولی وقتی شب نامزدی کامران و پرنیا یهو اون بحث

...وسط کشیده شد فهمیدم که مادرم هیچ کارینکرده و دیگه نتونستم تحمل کنم خوشحال بودم...با حرفاش من رو بسیار شاد کرده بود...پس اون روزایی که فکرمیکردم و غصه

...میخوردم همه ش بیهوده بود...پس پارسا من رو دوست داشت

اگر من رو دوست داشتی چرا اینقدر بی محلی میکردی؟-

گفتم که...میخواستم خودم رو با شرایطی که داشتم سازگار کنم...سعی -- میکردم به خودم

اطمینان بدم که ازت بدم میاد...که بهت فکر نکنم...سعی میکردم جایی که تو هستی

...نباشم..باهات حرف نزنم...چون باید فراموشت میکردم

کمی خم شد سمتم و گفت : --اما نشد...تو...من رو بدجور به خودت علاقه مند ...کردی

نتونستم از لبخندم جلوگیری کنم...اصلا چه دلیلی داره که در این لحظه ی بسیار زیبا لبخند نزنم

و خوشحال نباشم؟

...اگر سوالاتت تمام شد بلند شو که زودتر بریم...فکرکنم داره دیرت میشه--

:سری تکون دادم و گفتم

...حتما...بریم-

...بلند شدیم و از بستنی فروشی بیرون رفتم

...سریع سوار شدیم و پارسا من رو رسوند خونه

در طول مسیر حرفی نزدیم و بیشتر صدای موزیک بود که فضای ساکت تو ماشین رو از بین برده

...بود

...فقط لحظه ی آخر ازم خواست که مراقب خودم باشم

MROMAN.IR	

73	telegram.me/mroman_ir

...تند وارد مجتمع شدم و در رو بستم

...صدای ماشینش رو شنیدم که داشت دور میشد

با خوشحالی چشمام رو بستم و مثل همیشه گفتم خدایا شکرت.

با کلیدم در خونه رو باز کردم و رفتم تو...با دیدن پرنیا روی مبل خیلی خوشحال شدم...رفتم

: سمتش و گفتم

..!به به خانم ..ستاره سهیل شدی ها...آفتاب از کدوم طرف در اومده؟-

: خندید و باهام دست داد و گفت

دورِ درسامم...کلاس هایی که میرم امونم رو بریده...الانم دیگه مخم سوت -- کشید ..اومدم که

کامران یکم باهام زبان کار کنه

...کنارش نشستم و گفتم : -ای نامرد..پس بگو چی شده که اومدی طرفِ ما

...چرت و پرت نگو--

تا اومدم بلند شم برم تو اتاق گوشیش زنگ خورد...با دیدن اسم پارسا لبخند محوی نشست رو

...لبم

سلام داداش...خوبی؟--

خودم رو با موزی که توی ظرف بود سرگرم کرده بودم ...البته بیشتر حواسم به ...حرفاشون بود

اومدم خونه دایی ...خب توهم پاشو بیا اینجا...اتفاقا مامان گفت بهت بگم اگر -- اومدی و نبودن

بیا اینجا...زن دایی هم شامو درست کرده ها... قورمه سبزی مورد علاقه ت روی ...گازه

دلم میخواست بازم پارسا بیاد و ببینمش...دیگه دلم نمیخواست که ازش دور ...باشم

...باشه...فعلا--

: مامان اومد توی پذیرایی و گفت

MROMAN.IR

چی شد عزیزم...میاد پارسا ؟--

: پرنیا شونه بالا انداخت و گفت

نه ...گفت خسته ست ...ایشالله یه بار دیگه میاد...اها زن دایی و گفت که ازتون --

...تشکر کنم

...مامان اعتراض کرد که چرا بیشتر به پارسا اصرار نکرده

رفتم تو اتاقم....لباسام رو عوض کردم و رفتم تو پذیرایی و با پرنیا حرف زدم تا سر و کله ی

...کامران از دانشگاه پیدا شه

چند روزی گذشته بود....رفتار های من و پارسا مثل قبل بود ...باهم حرف میزدیم برای شناخت

...بیشتر از هم...برای اینکه علایقمون رو بهتر بشناسیم

از رفتاراش اگاهی داشتم...میدونستم یه مرد جدی و مغروره... البته در عین حال دلپاک و مهربون

هم بود... جدی بودنش بود که بقیه میگفتن ترسناکش میکنه... ولی اینطور نبود...دلش واقعا ساده

و پاک بود... یا مثلا فهمیده بودم که پارسا مثل من عاشق قورمه سبریه و برعکسمن از بادمجون

متنفره...رنگ مورد علاقه ش مشکی و آبیه...تیپ اسپرت رو بیشتر دوست داره...و خیلی چیزای

....دیگه

هندزفری تو گوشم گذاشتم و صداشو تا ته زیاد کردم...دراز کشیدم روی تخت و به خودم و پارسا

...فکر کردم

تو فکر و خیالام بودم که مامان در اتاق رو باز کرد و اومد تو...آهنگ رو استپ

: کردم و گفتم

...بله مامان-

بله مامان و زهرمار... اینا رو گذاشتی تو گوشت از زمین و زمان غافلی...بیشتر -

از ده بار صدات

..کردم

...ببخشید-

بیا بیرون ببینم...این دختره با تو چکار داره؟--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	75

: با تعجب گفتم

ببخشید ولی کدوم دختره؟ پردیس اومده؟-

..نه خیر...پریا اومده--

: نشستم رو تخت و گفتم

چکار داره؟-

من از کجا بدونم...چند وقتی بود سر و کله شون اینجا پیدا نمیشد والا داشتیم --

راحت زندگی

..میکردیم...حالام لباساتو عوض کن برو ببین چکارت داره

...مامان از اتاق بیرون رفت و منم لباسام رو با یه بلوز شیک تر عوض کردم

بابا چون با احساسش جلو رفته بود و دختر مورد علاقه ی عمه هام و مادربزرگم

رو انتخاب نکرده

بود عمه هام از مادرم دل خوش نداشتن و فکرکنم به همین دلیل بود که از من بدشون میومد...

موهام رو شونه کردم و بالای سرم دم اسبی بستم و از اتاق بیرون رفتم...

سلام-..

نگاهم کرد...رژ لب قرمز اول از همه تو چشمم زد و بعد هم لنزای خاکستریش...

دستم رو سمتش دراز کردم اونم دست داد که البته من فقط تونستم نوک انگشتاش رو لمس کنم...

: نشستم روی یکی از مبلا و گفتم

مامان گفت کارم داری..بگو-..

آره...آره کارت دارم--...

منتظر نگاهش کردم...

MROMAN.IR	

میخوام بدونم که تو چی از زندگی من میخوای--...

با اخم گفتم : -یعنی چی...

تن صداش پایین اومد...انگارنمیخواست مامان صداشو بشنوه...

من پارسا رو دوست دارم...نمیخوام یکی مثل تو باعث شه از دستش بدم--...

..نمیفهمم-

خیلی خوبم میفهمی ... پارسا دیشب آب پاکی روریخت رو دست من...و گفت --
کهاونیکه

...دوستش داره توی و این منم که باید فراموشش کنم

اها....پس بگو چی شده یادی از ما فقیر فقرا کردی..پس الان اومدی دعوا؟-

...نه...اومدم ازت بخوام که پارسا رو به حال خودش بذاری--

پارسا دیگه بزرگ شده و خودش حق انتخاب داره..کسی هم نمیتونه به چیزی -
مجبورش
کنه...مگه نه؟

میدونستم که منتظر یه بهانه ست تا خفم کنه...من هم خوب بلد بودم با آرامشم
..عصبیش کنم

...تو اون رو جادو کردی--

...معلوم بود عصبی شده

رفتی طلسمش کردی که من رو نبینه...تو...تو یه آدم آشغالی...تو...تو...خیلی --
...پستی..خیلی

ابراز احساساتتون تموم شد؟-

...هیچی نمیگفت...فقط با یه صورت سرخ از خشم به من نگاه میکرد

: بلند شدم و گفتم

...اگر راه خروج رو بلد نیستی نشونت بدم-

MROMAN.IR

: بلند شد و رفت سمت در...خواست بره که مامان گفت

..اِه...داری میری پریا؟ چه زود--

نفس های عصبی و بلندی که میکشید رو به خوبی میشنیدم...همین که تونسته بودم ساکتش کنم

..بس بود

...بله...خدانگهدار--

: بعدم رو به من کرد و آروم گفت

...من نمیذارم پارسا رو ازم بگیری...مطمئن باش--

...بعد هم محکم در رو بهم کوبید

: مامان با حرص و معترض گفت

..واااای...در رو شکست..چی بهش گفتی اینقدر عصبی بود--

...ولش کن مامان...روش زیاد شده بود...روشو کم کردم...همین-

بعدهم سریع رفتم تو اتاقم و شماره پارسا رو گرفتم...رد کرد...منتظر شدم تا خودش زنگ

..بزنه...پنج دقیقه گذشته بود که زنگ زد

الو-

..سلام هستی. ..شرمنده دستم بند بود--

.. نه خواهش میکنم...زنگ زدم جدیدترین خبر رو بهت بدم-

!..کنجکاو گفت : --چی شده؟

تو دیشب با پریا حرف زدی؟-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	78

حرف که نه...چند تا اس ام اس بود..که گفتم روشنش کنم بهتره بهش گفتم --

که کسی رو دوست

دارم

گفتی کیه؟-

خب گفتم تویی دیگه...چرا؟ مگه چی شده خب؟--

...پارسا اومده بود اینجا...بهم گفت نمیذاره من تورو از چنگش دربیارم-

..حرف اضافه میزنه...ولش کن--

...پارسا اگه بره به عمه اینا بگه که تو بهش گفتی-

تو نگران چی هستی؟ فوقشم بره بگه...من که از چیزی ترس ندارم...بگه هم --

کار من رو راحت

...تر کرده...نگران نباش

...اهان...باشه-

ولش کن..به حرفایی که میزنه توجه نکن.. عزیزم من فعلا باید برم --

کارخونه...شب باهات تماس

..میگیرم...خدانگهدار

...یه حس خوبی نشست توی دلم

...اون بهم گفت عزیزم

...خوشحال از شنیدن کلمه عزیزم با لبخند گفتم -بسیار خب...خداحافظ

: بعد هم قطع کردم...گوشی رو محکم بوسیدم و تو دلم گفتم

بالاخره بهم گفتی عزیزم

...گوشیم رو روی تخت گذاشتم و بلند شدم

...یکی از رمانام رو برداشتم و شروع کردم به خوندن

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	79

به قدری محو رمان و موضوع خوبش شدم که نفهمیدم چقدر گذشت که کامران در رو باز کرد و

...اومد تو اتاقم

اِه..سلام...کی اومدی؟-

...سلام..نیم ساعتی هست--

کنارم نشست و کتاب رو از بین دستام بیرون کشید و همونطور که سرسری ورق

-- : میزد گفت

...خبر رسیده مهمون داشتی

: بی توجه به حرفش جیغ زدم

...کامران یادم نیست صفحه چند بودم برای چی قاطیش کردی-

انگار خودش تازه فهمید چکار کرده...قیافه مظلومی به خودش گرفت و کتابو جلوم گذاشت و

گفت : --حواسم نبود...مهمونت چکارت داشت حالا؟ -هیچی

هیچی؟ دلش تنگ شده بود اومده بود پیشت؟--

: نمیدونم شاید .. ابروهاشو بالا داد و گفت-

که اینطور...خواستم بهت بگم که فرداشب به خواست من مامان عمه زهرا اینا -- رو دعوت

کرده...که البته بعدم خودش عمو اینا رو هم دعوت کرد.. -خب؟ باز باید چکارکنم برات؟

...جدیدا خیلی باهوش شدی ها--

: خندیدم و گفتم

..مزه نریز..کارتو بگو-

رفته بودم بازار لباس گرفتم...بیا یکیشون رو انتخاب کن...بعدم پیراهنم رو که -- باید صبح بپوشم

...برم دانشگاه نیاز اساسی به اتو داره

...بچه پررو...از قدیم گفتن سلام گرگ بی طمع نیستا...یعنی همین-

MROMAN.IR	

هرطور بود بلندم کرد و بردم تو اتاقش...بعد از کلی گشتن یه بلوز سورمه ای

: بهش دادم و گفتم

آخه پسرم اینقدر نازنازو؟؟-

..خندید

کوفت..نخند...راست میگم خب...هی نه...این خوب نیست...رنگ این -
بده...مدلشو دوست
ندارم...نمیدونم تو مدل چی دوست داری؟ دامن خودمو بدم بپوشی؟
: بلند خندید و گفت
هستی اینقدر مضخرف نگو...بعد هم یه پیراهن چهارخونه ابی دستم داد و --
: گفت
...اتو بکن اینو...قشنگ هاااا-
با حرص نگاهش کردم و از اتاقش بیرون رفتم...زود لباسشو اتو کردم بهش
دادم تا به قولی شرش
...رو از سرم کم کرده باشم
بعد از صرف شام و کمک کردن به مامانم حموم کردم...برای فرداشب هم یه
لباس استین سه ربع
...اماده کردم و یه شلوار برمودای مشکی
اونشب پارسا دیر برگشت خونه و تنها حرف بینمون یه شب بخیر توی اس ام
...اس بود
****
استاد با تموم کردن حرفش کلاس رو تعطیل کرد...نفس راحتی کشیدم و کیفم
رو برداشتم و بلند
شدم...از این ساعت و این کلاس متنفر بودم...رویا هم بلند شد و باهم از کلاس
خارج شدیم...نیما

به دیوار تکیه داده بود..نگاهش کردم و محض احترام با سر بهش سلام
...کردم...همین
رویا داشت برام از آخرین خواستگارش حرف میزد و از ظاهر قضیه هم معلوم
...بود که راضیه
وای هستی..هستی...باید ببینیش...اینقد خوشگله که نگو...هیکلش...سه برابر --
منه...گولاخ
...نیستا...خوش هیکله..فیسشم عالیه...از پارسای توهم خوشگلتر

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	81

...کشتیم رویا...ایشالله خوشبخت شید-
دیشب جلوش خیلی کلاس گذاشتم...کلاس الکی...که من قصد ادامه تحصیل --
دارم و از این
حرفا...حالا به نظرت ضایع نیست اگر عصر مامانم زنگ بزنه جواب مثبت رو
بده؟
اونوقت با خودشون نمیگن دختره هوله؟-
اره راست میگی...خب..فردا چی؟--
!!!بهش توپیدم: -رویا
...خب چیکار کنم..میترسم از دستم بپره--
...با خنده گفتم : -اره خب...کم کم داری تبدیل به ترشی میشی
...محکم زد تو بازوم و گفت : --خیلی آشغالی

خندیدم و دستمو انداختم دور گردنش و گفتم : -شوخی کردم...ولی به نظرم سه روز دیگه

...بهشون بگو

...رویا دیگه حرفی نزد و سکوت کرد...سوار اتوبوس شدیم تا برگردیم خونه

به محض رسیدنم به خونه دوباره رفتم حموم...تمیز بودم ولی هیچوقت نمیتونستم خودم رو راضی

کنم که خوشبو و تمیز نباشم...احساس میکردم لباسام و تنم بوی بدی گرفتن..نیم ساعت بعد

رضایت دادم از حموم بیرون بیام...کامران با دیدنم با حرص گفت : --سه ساعته ... اون تویی

ایش...یعنی میگی ما تو این خونه اجازه حموم کردنم نداریم؟-

...شما دخترا همتون پر ادایید--

جوابشو ندادم و رفتم تو اتاقم...لباسام رو پوشیدم....اسپری مورد علاقه م رو برداشتم و به خودم

زدم...بعد از خشک کردن موهام با کلیپس بستمشون و جلوش رو ریختم تو صورتم...یه آرایش

مختصر هم کردم...چند تا عکس از خودم گرفتم...دمپایی های انگشتی مشکیم رو هم از زیر تخت

برداشتم و پام کردم و از اتاق رفتم بیرون...مامان مشغول چیدن میوه ها بود...کمکش تند تند دو

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	82

نوع شربت درست کردم و گذاشتم توی یخچال...ظرفا رو مرتب کردم...شیرینی ها رو

...چیدم...سعی میکردم با کار کردن زمان رو سریعتر بگذرونم

زنگ رو زدن ... صدای احوال پرسیشون میومد...بابا داشت بهشون تعارف میکرد..خودمو توی آینه

نگاه کردم...خوب بودم...رفتم بیرون...با همه سلام و روبوسی کردم...پرنیا رو بغل کردم و محکم

بوسیدم...عمه زهرا باهام دست داد و فکر کنم برای اینکه بابا رو ناراحت نکنه بغلم کرد و کوتاه

گونه م رو بوسید... به پارسا نگاه کردم...نمیدونم چرا قیافه ش یه جوری بود...اونم به من نگاه کرد

: دستش رو دراز کرد سمتم و گفت..

...سلام--

: دستش رو اروم گرفتم و گفتم

سلام...خوبی؟-

...ممنونم--

دستم رو رها کرد ...دنبال بقیه رفت توی پذیرایی...کمک مامان از مهمونا پذیرایی کردم و بعد هم

...نشستم جفت نگین و پرنیا

عمه و مامان و زن عمو باهم حرف میزدن...مرداهم که همه مشغول دیدن مسابقه فوتبال

بودن...کامران و پارسا تخمه میشکوندن و بقیه هم میوه هایی که خانما براشون پوست گرفته

بودن رو میخوردن و هر از گاهی هم صدای فریادشون بلند میشد و البته بعضی وقتاهم فحش

هایی که کامران به بازیکن ها میداد...خنده م گرفته بود به کاراشون...نگین داشت درباره یکی از

پسرای دانشگاهشون که جدیدا دورش بود حرف میزد و پرنیا هم مشتاقانه گوش میکرد...

من کم کم حوصله م داشت سر میرفت...گوشیم رو برداشتم و تصمیم گرفتم یه اس ام اس بفرستم

... برای پارسا

حس میکنم حالت خوب نیست

..سریع صدای مسیجش بلند شد

MROMAN.IR

..گوشیش رو از توی جیب شلوارش درآورد.

.سرم توی گوشیم بود.

...ولی زیر چشمی به اون نگاه میکردم..

: گوشیم تو دستم لرزید...پیامشو باز کردم

چیزیم نیست خوبم

...نگاهش کردم

...اینبار صاف نشسته بود روی مبل و نگاهش سمت تلوزیون بود

مامان گفت که بلند شیم و سفره پهن کنیم...با نگین و پرنیا خیلی زود سفره رو چیدیم..مردا هم با

تموم شدن فوتبالشون اومدن و نشستن سر سفره...شام با شوخی های عمو و کامران توی یه

...فضای شاد و پرخنده صرف شد

...ظرفها رو با کمک پرنیا شستیم و نشستیم پیش بقیه

پارسا بلند شد...مامانم گفت : --کجا پسرم؟

..هیچی زن دایی تشنم بود--

...بشین عزیزم...هستی جان برو یه لیوان آب بیار--

: تا خواستم بلند شم پارسا گفت

..نه نمیخواد...خودم میرم ممنون--

نشستم و چیزی نگفتم...داشتیم با پرنیا و نگین فیلم های توی گوشیم رو نگاه میکردیم که با

صدای شکستن چیزی همه با ترس سرهاشون به سمت آشپزخونه چرخید...پرنیا اول از همه به

سمت آشپزخونه دوییدجیغ زدعمه زهرا و مامان و من و خلاصه همه با ترس به سمت

آشپزخونه دوییدیم...

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	84

با دیدن پارسا رنگ از روم پریدعمو و بابا با سرعت به سمتش دویدن و من از ترس دستام رو

روی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم..بابا و عمو توی صورتش میزدن و زن عمو آب توی صورتش

: میریخت..عمه هم گریه میکردعمه رو کرد سمت پرنیا و تقریبا داد زد

اونطور نایست اونجا برو توی کیفم قرصاشو بیاربدو--...

پرنیا همونطور که گریه میکرد به سمت پذیرایی دوییدو من فقط با ترس به پارسا نگاه

میکردمنِ خوش خیال فکر میکردم این مریضی بیخیال پارسا شده .. اما نه.این مریضی هنوزم

باهاش بود و ولش نمیکرد...

پرنیا سریع پرید توی آشپزخونه.محکم خورد توی بازوی من.دردم گرفتبا دستم بازوم رو...

مالیدم.با ترس نزدیکتر رفتم و به پارسا نگاه کردم.عمو نعمت سریع یکی از قرصای زیر زبونی

پارسا رو توی دهنش گذاشت.نتونستم تحمل کنم.بغضم داشت خفه م میکرد...چشمام رو محکم

روی هم فشار دادم...سریع از توی پارچ کنارم یه لیوان آب خوردم و سعی کردم بغضم رو هم

همراه این لیوان آب قورت بدم...همه دور تا دورِ پارسا رو گرفته بودیم و با ترس نگاهش میکردیم

که کم کم چشماش تکون خورد.لبخند زدم.چشماش باز شد.همه خداروشکر میکردن.

.عموهام و بابا کمک کردن تا روی تخت کامران دراز بکشه

کامران قفسه ی سینه ش رو آروم ماساژ میداد و پرنیا هم کمکش کرد تا یکم آب بخوره.صورت

پارسا هم خیس از عرق بود.توهمون حال سرش چرخید سمتم و نگاهم کرد.نگرانش بودم.اینو

ازچشمام فهمید و تنها نگاهم کرد و یک بار خیلی آروم پلک زد یعنی خوبم یعنی نگران نباش..

اما اروم نشدم...نگرانیم ذره ای هم کم نشد.. این یه مریضی ارثی تو فامیل پدری من بود...نه فقط

پارسا..

بلکه بابام...

....عمه زهرا

...عموم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	85

...حتی یکی از دختر عمو هام هم به این مریضی مبتلا بودن

..یادِ دختر عموم هم اشک رو به چشمم اورد

...همین مریضی دو سال بود که اونو ازمون گرفته بود

...میترسیدم که پارسا هم

...از فکرش هم مو به تنم راست شد

اگر پارسا چیزیش بشه من زنده نمیمونم...همه توی اتاق کامران ایستاده بودیم و نگران خیره شده

بودیم به پارسا...نمیدونم چقدر گذشته بود و عمو و کامران چقدر قفسه سینه ش رو ماساژ دادن تا

تکون خورد و اروم نیم خیز شد...با خوشحالی نگاهش کردم..اینکه تونسته بلند شه یعنی حالش

: خوبه...اروم نشست روی تخت و رو به کامران گفت

..بسه کامران..خوبم دیگه--

: یه نگاه به ما کرد و گفت

...نگران نباشید--

پرنیا یه لیوان اب ولرم دستش داد...کمی بعد پارسا دوباره رو به راه شد و از

جاش بلند شد...عمه

اینا زود رفتن تا پارسا بتونه استراحت کنه...رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض

کردم و روی تخت

: دراز کشیدم و به پارسا اس ام اس دادم

حالت بهتر شده؟

: .زود جواب اومد

نگران شدی؟

چی میگی پارسا؟ معلومه که نگرانتم

نگران نباش و نترس..خوبم

MROMAN.IR	

86	telegram.me/mroman_ir

خداروشکر

شکلک قلب برام فرستاد... تا اومدم براش شکلکی بفرستم گوشیم تو دستم

لرزید و شروع به

: زنگ خوردن کرد...زود جواب دادم

سلام-

...سلام--

...سلام

.خوشحالم که خوبی-

ممنون..یعنی بعد از اینهمه مدت عادت نکردید؟ این دردا همیشه بامنه--

...اینطوری نگو-

اتفاقا باید اینطور بگم هستی...دقیقا باید همینطور بگم تا روشنت کنم...تا --
بفهمی که این
مریضی با منه...نمیدونم خوب میشم یا نه. نمیدونم این قرصها و داروها جواب
میده یا نه.. تو باید
اینو بدونی...که من یه مریضم.. دیدی که..مثل الان هیچ اعتباری بهم نیست..یهو
...حالم بد میشه

: پریدم وسط حرفش و گفتم

من اینو میدونم..همه اینا رو میدونم..من تورو همه جوره میخوام..این که مریضی -
بدی
...نیست..ایشالله که خوب میشی و داروهات هم جواب میدن
اره...امیدوارم که خوب شم..ولی تو باید اینا رو بدونی...که زندگی با من این --
مشکلاتم
...داره...اینکه اعتمادی به من نباشه..ممکنه هر لحظه یهو نفسم بگیره و
بسه پارسا...توروخدا بس کن..خودم همه اینا رو میدونم...تو هیچیت نمیشه و -
من مطمعنم که با
...این دوره ی قرصهات جواب میگیری
...بسیار خب...فقط خواستم خودم بهت بگم--

MROMAN.IR

: اروم گفتم

...کاش من جای تو این درد رو میگرفتم-

..چی میگی تو...کاملا معلومه که حالت خوب نیست--

: خندید و گفت

..بیخیال--

کمی دیگه هم حرف زدیم و بعد تماس رو قطع کردم...خدایا برای چی باید پارسا اینطور باشه...یادِ آخرین لاری که قلبش درد گرفته بود افتادم...دعوت بودیم خونه ی مادربزرگم...دقیقا سرِ سفره ی شام بود که حالش بد شد... دستام لرزید...حتی فکر به مریضی پارسا هم دیوونه م میکرد...پارسا وضعیتش از بقیه بدتر بود...پدرم هم این بیماری رو داشت..ولی حالش به نسبت از پارسا بهتر بود...عمه م...اون هم خوب بود...ولی عموم هم مثل پارسا بود...مثل اون حالش بد میشد...

خدایا....پارسا رو اینطوری از من نگیر...نمیخوام حتی یک لحظه بدون اون باشم...حالا که میدونستم اونم من رو میخواد دوری ازش غیر ممکن بود...

****

..چند روز گذشت...خوشبختانه پارسا هم دیگه حالش بد نشده بود

...کمک مامان توی اشپزخونه کار میکردم

: مامان نگام کرد و گفت

پرنیا برات نگفته چی شده؟--

....این چند روز کلا با پرنیا حرف نزده بودم

نه..چی شده؟-

..سمیه قراره بره از اینجا--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	88

: با تعجب گفتم

جدا؟ کجا؟-

اره واقعا...نمیدونم..گفتن میخوان از اهواز برن...گفتن اینطور برای پریا --

...بهتره

..پوزخند زدم...چه بهتر که پریا از اینجا دور میشد

مامان ادامه داد : --واقعا که پارسا با اون دختره حیف میشد...من نمیدونم زهرا رو چه حسابی

اون رو انتخاب کرده بود برای تک پسرش...بعد از پیمان که فقط پارسا مونده براش...با این کاراش

. .میخواد زندگی پسرشو به گند بکشه

. بیخیال مامان...مهم اینه که پارسا از خودش و آینده ش دفاع کرده-

: مامان هم تایید کرد و گفت

اره واقعا...اینا هم از تربیت آقا نعمته...آفرین بهش که همچین پسری تربیت --
...کرده

خندیدم .. معلوم بود که مامان ازپارسا خوشش میاد...مامان با این حرفاش من رو
خوشحال کرده

بود..پس وقتی که پارسا جلو میاد دیگه مشکلی وجود نداره .. رفتم توی اتاقم و
پشت کامپیوتر

نشستم...اهنگی گذاشتم و صداش رو تا ته زیاد کردم و خودم هم باهاش خوندم
و رقصیدم...باید

...این هیجاناتم رو یه جور خالی کنم

چشماتو وقتی نمیبینم تنها میشینم و غمگینم

دوست دارم عطر نفسهاتو

اروم میگیره دلم با تو

هرشب به عشقت بیدارم قد یه دنیا دوستت دارم

هیچ موقع نذار که تنها شم میمیرم از تو جدا باشم

MROMAN.IR	

تو که باشی کنار من دیگه هیچ چیزی کم نیست

...نگو کمتر نگات کنم آخه دست خودم نیست

عشقت بسته ست به دل و جونم

باور کن بی تو نمیتونم

حتی با فکر توام شادم

هیچ موقع نمیری از یادم

با عشق تو زیر و رو میشم

تا آخر عمر بمون پیشم

هرجا میرم جلو چشمامی

میدونم همون که میخوامی

..تو که باشی کنار من دیگه هیچ چیزی کم نیست

..نگو کمتر نگات کنم اخه دست خودم نیست

میخواااام باشم همیشه تو قلب تو

میدونم هیچوقت نمیدم حتی به دنیا یه تار موتو

****

.به خواست بابا قرار شد بریم فرودگاه تا عمه سمیه و خانواده ش رو بدرقه کنیم

.

عمه و سمیه و شوهرشبا همه خداحافظی کردن...عمه من رو هم بوسید و ابراز

دلتنگی کرد و گفت

...که دلش خیلی برام تنگ میشه

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	91

پریا اومد سمت من...لبخندن رو حفظ کردم...باهاش دست دادم...اما اون من رو

به سنت خودش

: کشید و همونطور که صورتم رو میبوسید گفت

...درسته دارم از اینجا میرم...ولی بدون روی حرفم هستم--

: ادامه داد

...پارسا از اول مالِ من بوده .. مال منم میمونه...اینو بدون خانم

بعد هم سریع از پیشم رفت...پارسا از دور نگام کرد و به پریا اشاره کرد و با سر ...پرسید چی شده

نگاهمو ازش کرفتم و به سمت کامران رفتم...نیم ساعت بعد عمه سمیه اینا به سمت تهران رفتند

و ماهمه به خونه ی مادربزرگم برگشتیم.. کامران و پرنیا باهم حرف میزدن...من هم با نگین

مشغول بودم...دست توی جیب مانتوم کردم...یادم افتاد که گوشیم توی ماشین ...جا مونده

کامران سوییچ رو بده --برای چیته؟-

...گوشیم تو ماشینه-

: سوییچ رو بهم داد و گفت

...حواست باشه در ماشینو درست قفل کنی--

...براش زبون دراوردم و از خونه بیرون رفت

مثلا خواست بگه من بلد نیستم؟

در ماشینو باز کردم و از روی صندلی گوشیم رو برداشتم...در ماشین رو قفل کردم و دزدگیر رو

زدم...همین که اومدم برم تو خونه پارسا جلوم سبز شد...اینقدر یهویی جلوم ظاهر شد که

...ترسیدم و چند قدم رفتم عقب

..نترس...نترس منم--

..چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : -این چه وضعشه ترسیدم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	91

ببخشید...نمیخواستم بترسونمت...چیکار داشتی ؟--

: گوشیمو نشونش دادم و گفتم

..جامونده بود تو ماشین-

...آها--

: چند لحظه مکث کرد و بعد گفت

...بیا کارت دارم...درست نیست اینجا حرف بزنیم--

لج کردم...اخم کردم...برای چی خوب نیست..اصلا مگه قرار نیست همه بفهمن که ماجرای ما

جدیه؟ پس چقدر باید صبر کنم؟

...من نمیام...همینجا بگو-

: اونم اخم نشست بین ابروهاش و گفت

میفهمم چی میگی...میدونم برای چی نمیای...اینو بدون هستی...من وقتی بهت -- گفتم همه چی

رو بسپار به من وقتی گفتم صبر کن و حلش میکنم یعنی همین...هستی هنوز هیچکس با بهم

خوردن نامزدی من و پریا کنار نیومده ..چطوری برم بگم حالا یکی دیگه رو میخوام...بیا اونطرف...

نمیام-...

: مچ دستمو گرفت و گفت

لجبازی رو بذار کنار هستی--...

و سریع منو کشید توی باغ ...دستمو از دستش بیرون کشیدم خودمو چسبوندم به درخت پشت

سرم...

: خیره شد تو چشمام و گفت

پریا چی میگفت بهت؟--

MROMAN.IR

telegram.me/mroman_ir 92

: سرمو چرخوندم سمت دیگه و گفتم

هیچی نگفت-...

چی بهت گفت؟--

گفتم که هیچی-...

نگام کن--.

اروم نگاهش کردم .. --پریا چی بهت گفت که اینطور شدی؟

رفتار الان من مشکل داره؟-

: اخم کرد و گفت

پریا چی بهت گفت تو فرودگاه؟--

: پوفی کردم و گفتم

گفت پارسا از اول مال من بوده و مال من میمونه...گفت نمیذاره که من و تو مال - هم بشیم...پارسا

تو برای چی به اون گفتی که دختری که میخوای منم؟ اگر بره به بقیه بگه...اگر...اگر عمه فکر کنه

من نشستم زیر پات تا بیخیال پریا بشی چی؟ توکه میدونی مامانت چقدر پریا رو .دوست داره

نگران نباش.. هستی نگران نباش...هیچکدوم از این حرف و حدیثا پیش -- ..نمیاد...بابام پشتِ منه

این حرفات همه کشکه ... تو خودت باید یه تکونی به خودت بدی.. من خسته - شدم از این ارتباط

...قایمکی...خسته شدم اینقد که استرس اینده رو دارم...تو باید بیای جلو

...به وقتش--

: پریدم وسط حرفش و گفتم

...وقتش کیه؟ --من با پدرم حرف میزنم-

MROMAN.IR

کی؟ کی باهاش حرف میزنی؟ چند ماه دیگه.؟ چند سال دیگه؟-

...تو موافق نیستی که همدیگه رو بیشتر بشناسیم؟ ما فقط دوماهه که--

من تو رو خیلی خوب میشناسم...الان هفت ساله که توجهم روی توعه...همه -
چیزت رو

میدونم...قورمه سبزی دوست داری و از بادمجون متنفری... عاشق کیف و
کفشای چرمی ... بیشتر

از پوشیدن پیراهن های مردونه خوشت میاد تا تیشرت.. بازم بگم؟ تو چی از من
میدونی؟ پارسا

تو کی فهمیدی که منو میخوای؟ من سیزده سالم بود که فهمیدم میخوامت...تو
چی؟ دوماهه که

منو میخوای؟

: پارسا چشماشو محکم روی هم فشار داد و گفت

میفهممت هستی...من خیلی زود همه چیزو رو میکنم...فقط اینو بدون که من --
دوستت

..دارم...حالام بهتره بری تو

بعدم تا پیش ماشینمون باهام اومد و من رفتم تو خونه...کامران با دیدنم ابرو بالا
: انداخت و گفت

پیدا شد بسلامتی؟ دیگه خواستم به کلانتری سر بزنم...چقدر لفتش دادی؟--

..چقدر حرف میزنی...بیا اینم عزیزدلت-

بعدم سوییچ رو پرت کردم تو بغلش و نشستم روی مبل...ده دقیقه بعد هم

پارسا اومد و کنار

پدرش نشست...اصلا نگاهش نمیگردم و خودمو با بازی های تو گوشیم سرگرم

...کرده بودم

از توی اتاقم صدای گوشیمو شنیدم...دستامو شستم و دوییدم سمت اتاق...سریع

گوشی رو

: برداشتم...با دیدن اسم نیما صورتم جمع شد و جواب دادم

الو-

سلام ابجی..خوبی؟--

..شاید از شنیدن این کلمه بود که اخمام باز شدن و لبخند زدم

..ممنون خوبم-

MROMAN.IR	

94	telegram.me/mroman_ir

چه خبر؟--

بی خبر-

میشه ببینمت؟--

چرا؟-

..همینطوری...دلم برات تنگ شده..میخوام ببینمت--

...سریع تا تهشو خوندم

...ولی دل من اصلا برات تنگ نشده-

اها...اینو به خاطر اون پسره میگی؟--

...چیزی نگفتم و ساکت موندم

. بسیار خب...فعلا--

و سریع قطع کرد..بیخیال گوشی رو روی میز گذاشتم و دوباره به اشپزخونه ...برگشتم

.. مامان خونه ی خاله م بود و بابا هم سرکار و ناهار امروز به عهده ی من بود

...لازانیا رو اروم توی فر گذاشتم و درش رو بستم

...زنگ واحدمون زده شد ..از توی چشمی نگاه کردم و کامران رو دیدم

: در رو براش باز کردم و نوشابه ها رو از دستش گرفتم و گفتم

پول مفت تو دستت بود همه شو خرج کردی نه؟؟؟-

...چقد خسیس بودی و نمیدونستم--

: همونطور که میرفت سمت اتاقش گفت

...عصر بیا باهم بریم بازار--

MROMAN.IR	

: رفتم تو اشپزخونه و همونطور که نوشابه ها رو میذاشتم تو یخچال گفتم

چه خبره بازار؟-

: اونم بلند گفت

....دو روز دیگه چهارده فوریه ست--

..خو باشه..چه ربطی به بازار داره-

: اومد تو اشپزخونه و گفت

..مثلا نمیدونی..؟؟ ولنتاینه دیگه..باید برای پرنیا هدیه بگیرم--

تازه یادم افتاد...که خودمم باید امسال رو برای پارسا هدیه بخرم...دلم قیلی ویلی رفت...روز

: عشق...روز ولنتاین...من و پارسا باهمیم...سریع گفتم

.. باشه میام-

..اوکی...بدو غذا رو بیار گشنمه--

..با صدای زنگ فر کامران سفره رو پهن کرد و نشست

****

کامران به یه شاسخین قرمز که یه شال خاکستری دور گردنش بود اشاره کرد و

: گفت

این خوبه؟--

...خیلی خوبه-

...بدون چونه زدن همون رو انتخاب کرد و رفت تا حساب کنه

بعد از اون به یه مغازه لباس فروشی رفتیم...پیراهنی براش انتخاب کردم و رفت

...تا بپوشش

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	96

تصمیم گرفتم یه چیزی برای پارسا بخرم...سریع به مغازه کناری رفتم و زود یه عطر خیلی خوشبو

...براش خریدم و برگشتم تو مغازه ای که کامران بود

: انگار داشت دنبالم میگشت...رفتم سمتش

..تو کجا بودی هستی--

..رفته بودم یه نگاهی به اون مغازه کناری انداختم-

اها...خیل خب من همینو خریدم...اگر کار نداری دیگه بریم پیتزا بزنیم و --

...برگردیم

..نه..بریم-

بعد از خوردن دوتا پیتزا و سیب زمینی با تاکسی های خطی به سمت خونه برگشتیم... به خواست

...من از قنادی نزدیک خونه هم یه جعبه شکلات خرید و برگشتیم خونه

برای فردا هیجان داشتم...نمیدونستم پارسا برای من چیزی خریده یا نه..اصلا شاید روز ولنتاین

...رو یادش نباشه

لباسم رو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم ..خیره شدم به گوشیم...منتظر یه زنگ یا پیام از

..پارسا برای فردا بودم...ولی هرچی منتظر موندم خبری نشد

من و کامران با اینکه کلی غذا خورده بودیم اما مثل همیشه برای اینکه مامان شک نکنه شام رو

..درکنارشون خوردیم..که من خیلی کم خوردم

..برای گذروندن وقت تمام ظرفها رو خودم شستم و خشک کردم

...به ساعت نگاه کردم..یازده و نیم بود

...به اتاقم رفتم...باز هم از پارسا خبری نبود. .با ناراحتی دراز کشیدم

...چشمام رو بستم و اینقدر خسته بودم که زود خوابم برد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	97

با ویبره ی گوشیم که روی تختم بود از خواب پریدم..اتاق تاریک بود و چشام جایی رو

نمیدید...سریع نور گوشیم توجهم رو جلب کرد و برداشتمش..با دیدن اسم پارسا سریع تماس رو

: برقرار کردم و جواب دادم

..الو سلام-

: صدای ارومش اومد

سلام...ببخشید که دیر زنگ زدم بهت...فرصتش نبود...ساعت یازده از سرکار -- اومدم...تا به

...خودم اومدم خوابم برد

اشکال نداره..کاری داری؟-

..اره..خواستم بگم اگر برای فردا کاری نداری و افتخار میدی بریم بیرون--

..اگر کار نداشتم حتما-

: خندید و گفت

ای کلک..باشه فکراتو بکن..منتظر پیامت عزیزم..فعلا شبت بخیر--

..اوکی..فعلا-

..قطع کردم و خندیدم

...چه خوب دستمو میخوند.

ساعت سه و نیم شب بود و من دیگه خوابم نمیبرد...با اعصاب خوردی نشستم پای

کامپیوتر...دیدن فیلم توی تاریکی هم یکی از علایقم بود

****

شسوار رو به برق زدم و گرفتم سمت موهام تا خشک بشن..به ساعت نگاه کردم...یک ساعت وقت

...داشتم

MROMAN.IR	

98	telegram.me/mroman_ir

سریع یه جین و مانتوی مشکی پوشیدم...موهام رو بستم...ارایشم هم تیپ و قیافه م رو کامل

...کرد

عطر پارسا رو که توی جعبه ی قشنگ گذاشته بودم رو توی کیفم گذاشتم...کلی عطر به خودم

..زدم..با صدای اس ام اس گوشیم از روی میز برش داشتم

پارسا بود من ایستادم پیش فلکه

: سریع یه باشه براش فرستادم...از اتاقم بیرون رفتم..بابا با دیدنم گفت

میری بیرون؟--

اره زود میام-

: کامران اماده از اتاقش بیرون اومد و گفت

کجا میری؟ میرسونمت--

: کفشامو پوشیدم و گفتم

با دوستام میریم بیرون...تا سر خیابون برسونم فقط-

: سری تکون داد و گفت

.باشه..پس بیا--

..خرس رو که بغل کرد و سوار اسانسور شدیم

..خرسرو روی صندلی عقب گذاشت و نشست جلو و حرکت کرد

سریع من رو پیاده کرد...نشستم روی صندلی های ایستگاه اتوبوس تا ازم دور

...شه

..سریع بلند شدم و رفتم سمت ماشین پارسا که جای همیشگی پارک شده بود

MROMAN.IR	

سوار شدم...سرش رو از توی گوشیش دراورد..با دیدنم لبخند زد و دستشو دراز

کرد سمتم و گفت

:

سلام خانم..چطوری؟--

: باهاش دست دادم و همونطور که به تیپ عالیش نگاه میکردم گفتم

..خوبم-

...خوبه که خوبی--

ماشین رو به حرکت دراورد...احسان خواجه امیری میخوند...پارسا لبخند داشت و با مهربونی

...باهام حرف میزد

کامران رسوندت؟--

..اره..اتفاقا اونم داشت میرفت پیش پرنیا-

..اره میدونم...خودم پرنیا رو رسوندم جایی که میخواست بره--

...خندیدم و چیزی نگفتم

موافقی بریم رستوران؟--

اره خوبه-

سر تکون داد و مسیرش رو عوض کرد... ده دقیقه بعد توی رستوران نشسته ..بودیم

چی میخوری عزیزم؟--

تا میگفت عزیزم دلم قیلی ویلی میرفت...شنیدن این کلمه از زبون پارسا خیلی ..لذت بخش بود

جوجه کباب--

MROMAN.IR

بعد از سفارش دوتا جوجه کباب و مخلفاتش نگام کرد...یه فندک از جیبش دراورد..با تعجب

..نگاهش کردم

چیکار میخوای کنی؟-

: با فندکش شمع روی میزو روشن کرد و گفت

نمیخوای فضا عاشقونه تر بشه؟--

: خندیدم و زیر لب گفتم

دیوونه-

..بلند بگو منم بشنوم چی گفتی--

بیخیال-

: خم شد جلو و گفت

.....آره هستی..من دیوونه م..دیوونه ی تو--

...لبخند زدم و سرمو انداختم پایین

...گارسون غذاها رو روی میز چید و رفت

..پارسا مشغول شد و به منم گفت شروع کنم

..برات یه خبر دارم--

: دست از خوردن کشیدم و گفتم

چی؟-

..با پدرم حرف زدم--

: با تعجب گفتم

MROMAN.IR

واقعاا؟؟؟ چی گفت؟-

: با خنده گفت

..خیلی خوشحال شد...قراره اخر هفته خودمون رو دعوت کنیم خونه تون--

به قدری خوشحال بودم که نمیتونستم حرفی بزنم...یعنی..یعنی درست شد؟؟؟

...یاد عمه افتادم

عمه زهرا چی؟-

نگران نباش--

..من میترسم پارسا-

عمه با وجود پریا عمرا من رو قبول کنه.

...اِه...عمه زهرات هنوز تورو نشناخته که عاشقه اون دختره ست--

...تو خیلی ریلکسی-

..سری تکون داد

..واقعا هم ریلکس بود

...کاش

..کاش منم میتونستم مثله اون باشم

..چون به خودمم اطمینان دارم عزیزم--

.. چون امید دارم که میتونم

..چون میدونم که میتونم بهت برسم و هیچکس هم نمیتونه جلوم رو بگیره

..برای همینه که ترسی ندارم.

MROMAN.IR	

از توی جیب کت اسپرتی که تنش بود یه جعبه مستطیلی قرمز رنگ که یه پاپیون طلایی دورش

: بود درآورد و جلوم گذاشت و گفت

..کلا داشت یادم میرفت...ولنتاینت مبارک--

..کلا داشت یادم میرفت...ولنتاینت مبارک

...با دیدن کادو نیشم باز شد

مرسیییی-

جعبه رو برداشتم و بازش کردم...با دیدن یه انگشتر نقره تک نگین لبخند زدم...

..پارسا خیلی قشنگه-

...قابلتو نداره...ببخشید که یکم ساده ست--

..نه بابا...خیلی خوبه-

: انگشتر رو درآوردم و خواستم توی دستم کنم که ازم گرفت و گفت

اجازه میدی من اینکارو بکنم؟--

...دست چپم رو گرفتم سمتش

: خندید و گفت

میخوای جلو کامران سه بشیم؟--

دست راستمو گرفت و انگشتر رو توی انگشت انگشتری دست راستم کرد و

: گفت

..اون یکی دستت به وقتش--

...به انگشترم که حسابی به دستم میومد نگاه کردم

...یادِ کادوی پارسا افتادم

MROMAN.IR	

113	telegram.me/mroman_ir

سریع از توی کیفم درش اوردم و گفتم : -منم داشت یادم میرفت...ولنتاینت مبارک...

..چرا زحمت کشیدی عزیزم؟ مهم وجودته--

: جعبه رو هل دادم سمتش و گفتم

..یهویی و قایمکیاز کامران خریدمش دیگه...اگر دوست نداری ببخش-

: جعبه رو برداشت و گفت

این حرفا چیه..خوشحالم کردی--

...از دیدن اون عطر خیلی خوشحال شد و تشکر کرد

..دیدن لبخند پارسا توی این دنیا تنها چیزی بود که میخواستم

..کمی بعد پارسا منو نزدیک خونه مون رسوند

...وقتی برگشتم کامران هنوز نیومده بود

...مامان و بابا داشتن فیلم نگاه میکردن

...من هم خستگی رو بهونه کردم و پریدم توی اتاقم

...سریع لباسام رو عوض کردم

..دراز کشیدم روی تخت و با خوشحالی خیره شدم به انگشتر قشنگم

...پارسا گفت اخر هفته

خیلی زیاد خوشحال بودم و خیلی استرس داشتم...نظر بابا..عمه...مامان

.....کامران

...اگر مخالفت کنن

...سعی کردم افکار منفی رو دور کنم و امشب رو شاد باشم

هندزفری هاموگذاشتم تو گوشم وصداشو هم زیاد کردم...اینطوری حداقل به

...چیزی فکر نمیکنم

MROMAN.IR	

114	telegram.me/mroman_ir

****

فرداش با بی حوصلگی از خواب بیدار شدم...خستگی هنوز تو بدنم بود و خوابم

میومد...اما ساعت

یازده و نیم بود و مامان نمیذاشت تا این موقع بخوابم..الان هم حتما بیرون بوده

که من رو ساعت

...نه صبح بیدار نکرده

به دستشویی رفتم و صورتم رو با صابون شستم...صورتم رو خشک کردم و وارد

اشپزخونه

شدم..میز صبحانه اماده و چیده شده منتظرم بود...نشستم روی میز و تا خرخره

...خوردم

به مامان زنگ زدم و فهمیدم که رفته خونه خاله م و دستور داد که فکری به حال

بابام و کامران

...بکنم

برای ناهار خودم و کامران و بابا هم دست به دامن همبرگر شدم...به پارسا زنگ زدم..طبق معمول

...سرکار بود و گوشیش هم در دسترس نبود

با اومدن بابا و کامران غذا رو خوردیم..بابا و کامران قصد خواب کردند و من هم بعد از شستن

ظرف ها و مرتب کردن پذیرایی و تماشای فیلم مورد علاقه م به اتاقم

بود4رفتم..ساعت نزدیکای

و میدونستم که الان دو ساعتی هست که پارسا برگشته...بهش زنگ زدم..جوابی نداد...تعجب

کردم...فکر کردم که حتما نخواسته من تماس بگیرم..منتظر به گوشی خیره شدم تا زنگ بزنه...اما

خبری نشد.. بازم زنگ زدم..جواب نداد..دلم کم کم داشت شور

میزد...نمیدونستم چرا جواب

نمیده...با خودم گفتم حتما خسته ست و خوابیده...ولی بازم دلم آروم

نمیگرفت...استرس گرفته

بودم...هرچی زنگ میزدم استرسم بیشتر میشد..سابقه نداشته بود که پارسا جواب تلفن های من

رو نده...شاید به خاطر همین موضوع بود که اینقدر دلشوره به دلم افتاده بود و

کم طاقت شده

بودم...به پرنیا زنگ زدم...اما جوابی از اونم نگرفتم...دیگه واقعا نمیتونستم به خودم دلگرمی الکی

...بدم...زیر لب مدادم صلوات میفریتادم و دعا میکردم تا اتفاقی نیوفتاده باشه دعا میکردم که اتفاقی برای پارسا نیوفتاده باشه ..ته دلم رخت شویی راه افتاده بود...دور اتاقم راه

..میرفتم و از شدت استرس به جون ناخن هام افتاده بودم

مامان عصر به خونه برگشت...اینقد حالم خراب بود که نوونستم مثل همیشه سراغ بهار و خاله رو

...ازش بگیرم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	115

سر سفره ی شام نشسته بودیم..مامان و بابا باهم حرف میزدن و غذا میخوردن..کامران هم

مشغول بود...این وسط فقط من بودم که یه لقمه غذا هم از گلوم پایین نمیرفت..تمام فکرم پیش

پارسا و این غیبت بی خبرش بود...اون در اوج خستگی باز هم یه پیام مختصر به من میداد..

: کامران صدام کرد و گفت

هستی میگم تو امروز به پرنیا زنگ زدی یا نه؟--

دست از بازی با قاشقم برداشتم و با تعجب گفتم : -چطور ؟

اخه از ظهر هر چی که بهش زنگ میزنم جواب نمیده..فکر کردم تو که دوست --
صمیمیش هستی

..بدونی کجاست

: خنده ی مصلحتی کردمو گفتم

چه دوستی بابا..زنت سال به سال یه تک به ما میزنه ..اینم یعنی شارژ ندارم -
. خودت زنگ بزن

همه خندیدن...خنده ی من محو شد و جاشو یه لبخند محو گرفت...با این حرف کامران نفسم تو
سینه م گیر کرد...پس حتما یه چیزی شده که اینها باهم غیبشون زده و خبری ازشون

...نیست...خدایا خودت به خیر بگذرون

: تشکر کردم و بلند شدم..مامان معترص شد و گفت

کجا میری؟ تو که هیچی نخوردی--

..گشنه نیستم الان-

: کامران محض شوخی گفت

..بیا بخور نیم ساعت دیگه چیزی از این غذا نمونده ها..دلتو صابون نزنی--

..همه ش برا خودت نمیخورم..شب بخیر-

MROMAN.IR

وارد اتاقم شدم و در رو بستم...دوباره و سه باره شماره ی پارسا و پرنیا رو گرفتم...گوشی پارسا

خاموش بود و پرنیا هم در دسترس نبود..دیگه کم مونده بود جیغ بکشم...کلی فکر تو مغزم وول

...میخورد...حوصله ای هیچکدوم رو نداشتم

دراز کشیدم و تصمیم گرفتم اینقدر صلوات بفرستم تا دلم اروم بگیره و کمتر بی قرار باشم..

****

بی حوصله لقمه ی نون و پنیر گردو رو توی دهنم گذاشتم و از خونه بیرون رفتم..

صبح به امید داشتن یک پیغام از طرف پارسا بیدار شده بودم..اما باز هم خبری نبود و همون خانم

...حال بهم زن اعلام کرد که دستگاه مشترک خاموش است

...تمام مسیر طولانی تا دانشگاه رو فکر میکردم و فکر میکردم

...نمیدونستم چی شده که هیچکس ازش خبر نداره.. وارد دانشگاه شدم

به ساختمون شماره دو رفتم و دنبال کلاسم گشتم. نیما رو دیدم..از دور برام دست تکون داد..

لبخند جمع و جوری زدم و وارد کلاس شدم..

رویا روی صندلیش نشسته بود و سرش توی گوشیش بود..

با دیدنش تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم تا فکرمو با حرفاش مشغول کنه. ..

از پشت دست انداختم دور گردنش... رویا سرش رد بالا گرفت و با دیدنم با .

: خنده گفت

...سلام دیوونه..چه خبرته.. لبخند زدم و کنارش نشستم--

سلام عزیزم ..خوبی؟-

: رویا بوسیدم و گفت

..ممنووووون..چند وقتی ازت بی خبر بودم ببخشید--

MROMAN.IR	

117	telegram.me/mroman_ir

...نه بابا عزیزم این چه حرفیه-

: با شوق نگام کرد و گفت

...واااای هستی...هستی جووووونم--

جونم..چی شده رویا خانم کبکشوت خروس میخونه؟-

: با کلی ورجه وورجه و ذوق گفت

...بالاخره بابام رضایت داد--:

...با تعجب نگاهش کردم

یعنی حله؟-

..اااره..حامد اینا دیشب نشون اوردن--

...بعد هم دست چپشو نشونم داد

.. من هم سریع به انگشتر پارسا خیره شدم

..منم عشقمو داشتم.

...با یادواری پارسا دوباره دلشوره افتاد به جونم.

ولی با این حال شنیدن این خبر از رویا واقعا خوشحالم کرد و از ته قلبم برای دوستم از خدا طلب

..ارامش و خوشبختی کردم

..محکم بغلش کردم و بوسیدمش

...وای رویا خیلی خوشحال شدم..مبارکت باشه-

..ایشالله قسمت خودت با پارسا جونت--

..تا اسم پارسا میومد از این رو به اون رو میشدم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	118

.. زیر لب اروم تشکر کردم و دیگه حرفی نزدم.

صلوات شمارم رو از توی کیفم در اوردم و مشغول صلوات فرستادن برای .

...سلامتی پارسا شدم

...خدایا

..کمک من و پارساهم بکن

...بذار منم طعم خوشبختی رو درکنار عشقم بچشم

...استاد اومد و یه جزوه کوتاهم داد و رفت

هیچی از اون جلسه متوجه نشدم و رویا هم که فهمیده بود درگیرم با خودم

جزوه ش رو بی منت

...توی کیفم گذاشت و من چقدر به خاطر اینکار ممنونش شدم

کلاس ساعت بعد هم با استاد فلاحی که یه خانم مهربون بود گذشت.. با رویا به سمت درب

هروجی دانشگاه رفتیم...هنوزم اون دستگاه کوچولوی صلوات شمار توی دست راستم بود...دم در

دانشگاه پراید سفیدی ایستاده بود..رویا دستمو گرفت و گفت : --بیا ..میرسونیمت

...نه ممنون-

ممنون چیه دیگه..حامد تا اینجا اومده ما رو برسونه دیگه..من بهش گفتم -- دوستمم هست..بیا

..به زور دستمو کشید و هولم داد تو ماشین..خودشم نشست جلو

...عکس از حامد زیاد دیده بودم..پسر معقولی بود

...ساده بود...در کل رویا و حامد بهم میومدن

به خودم و پارسا فکر کردم...ماهم ساده بودیم...به هم میومدیم...صلوات شمار رو محکم توی

...دستم فشار دادم و زیر لب خدا رو صدا کردم

: حامد نگاهی کوتاه به من کرد و رو به رویا گفت

..پس هستی خانم که اینقد تعریفش رو میکنی ایشونن--

MROMAN.IR

...تبریک میگم بهتون...خوشبختم از اشنایی باشما-

از شدت استرس حتی صدامم به لرزه افتاده بود...خدا خدا میکردم زودتر به خونه برسم...

طول حامد سعی داشت ما رو بخندونه...با اینکه اصلا میلم به خندیدن نمی رفت اما خودمو مجبور میکردم به لبخند های پهن زدن...جلوی در خونه پیاده م کردن...خداحافظی سر سری باهاشون کردم و سریع با کلیدم در مجتمع رو باز کردم و رفتم تو...

موزیکی که توی اسانسور هم پخش میشد گوشم رو اذیت میکرد...به خودم تو آینه نگاه کردم...رنگم پریده بود...

همین که رفتم توی خونه پارسا رو دیدم که روی یکی از مبلا نشسته...تا منو دید لبخند زد و بلند شد...

سلام..خوبی؟--

همه حرصمو سرش خالی کردم...دلم میخواست جیغ بکشم..ولی تن صدامو پایین اوردم.-اره

عالیم...خیلی خوبم...از دیروز تا الان هم اصلا استرس نداشتم...اصلا هم دلواپست نشده بودم..اصلا

هم نگران نبودم که چرا تو و پرنیا تلفن هاتون رو جواب نمیدید...دیروز خیلی

شاد و ریلکس

بودم...پارسا تو خیلی بی فکری...تو دیوونه ای..من از دیروز تا الان نزدیک سه

هزار تا صلوات

فرستادم که اتفاقی برات نیوفتاده باشه..اونوقت تو فقط میپرسی خوبی یا نه؟ اصلا

تو دیروز برای

چی جوابمو نمیدادی؟

...من برات میگم...تو میتونی بری--

با شنیدن صدای کامران ترسیدم و شوک زده به عقب چرخیدم و نگاهش

کردم...مگه کامران این

ساعت دانشگاه کلاس نداشت؟ امروز چندمه؟

...واااای یادم افتاد که چهار شنبه ها کامران بیکاره

...پارسا لبخند بهم زد و اروم از کنارم رد شد

MROMAN.IR	

خیلی اروم راه میرفت...ترسیدم...نکنه بازهم اتفاقی برای قلبش افتاده که اینقدر

اروم راه

میره...نکنه باز اذیته که صورتش اینقد پف کرده و قرمز بود...خداحافظی کرد و

از خونه خارج

...شد

... کامران دستمو گرفت و نشوندم روی صندلی...خودش هم رو به روم نشست

استرس فهمیدن دلیل بی خبری پارسا کم بود حالا استرس و دلشوره حرف کامران هم بهش

...اضافه شده بود

...از اول برام بگو--

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

چی برات بگم؟-

...همه چیزو..اول از حست به پارسا بگو--

تا اینو گفت خشکم زد...یعنی پارسا همه یزو بهش گفته؟

...چشمامو روی هم فشار دادم

هستی...تو که منو میشناسی...من آدمی نیستم که اذیتت کنم...مثل الان با -- ارامش باهات رفتار

میکنم...چون پارسا رو میشناسم و میدونم که چقدر پسر خوبیه هیچ حرفی نه به اون زدم و نه تو

...خواهم زد

...م...من...راستش-

...راحت باش...اروم باش و ریلکس حرفتو بزن--

...هنوزم میترسیدم...میترسیدم کامران یهو جوش بیاره

..بگو دیگه--

MROMAN.IR

از لحن آروم و ریلکسش دلم سفت و محکم شد...اب دهنم رو با استرس قورت دادم...با شک به

: کامران نگاه کردم و اروم گفتم

...خیلی وقته-

پس منم صاف میرم سر اصل مطلب...میدونی که از حاشیه و لفافه و خلاصه هرچیز اینجوری بدم

میاد..پارسا امروز اومده بود اینجا که درباره تو با بابا حرف بزنه ..اما بابا سرکار بود و مامان هم

بیرون..فقط من خونه بودم...هستی...پارسا پسر خیلی خوبیه...راستش ایه فهمیدم تو عاشقی منو

...شوکه کرد...اصلا همچین فکری نمیکردم..که تو...یه روزی..با .. پارسا

...هیچی نگفتم...فقط نگاهش میکردم

من همیشه همینطور اورمم...خودت منو بهتر از هرکس میشناسی...هستی من -- تا آخرش

باهاتم...نمیذارم خواهرم از اولین عشقش لطمه بخوره...ولی...یه سوال میپرسم...باید راستشو

...بگی

..منتظر نگاهش کردم

تو با پارسا در ارتباطی؟--

چ..چرا اینو میپرسی؟-

..جواب سوالو با سوال نمیدن--

سرم رو انداختم پایین دوست داشتم خودش بفهمه...اما اون هنوزم منتظر بود..انگار میخواست

..خودم هرچی هست رو به زبون بیارم

:انگشتامو تند تند شکوندم و گفتم

... خب..خب من ..یه ارتباط ساده...در حد یه آشنایی و-

دیگه جمله م رو ادامه ندادم و لبمو به دندون گرفتم..برام سخت بو زدن این

...حرفا اونم به برادرم

: کامران سری تکون داد و گفت

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	112

هستی خودتم میدونی من اگر بفهمم حرفات دروغ بوده این ادم اروم نمیمونم -

...ها

: اروم گفتم

...هرچی بهت گفتم راست بود-

: دست راستمو گرفت تو دستش..متوجه انگشترم شد و گفت

..چه قشنگه..اینو کی خریدی من نفهمیدم--

باورم نمیشد که کامران اینقد راحت تونسته یخ من رو آب کنه...انگار یه بار

سنگین از رو دوشم

...برداشته شده بود...کامران واقعا کمک بزرگی به من کرد

... اینو...خب...ولنتاسن بود و-

...حالا اینو گرفتی چی کادو دادی؟ به پارسا--

: ساکت شدم..خودش جای من گفت

عطر؟--

یه شوک دیگه...کامران اینو از کجا فهمیده...یعنی وقتی از مغازه بیرون رفتم منو دیده؟

: انگار ذهنمو خوند چون گفت

وقتی که دیدم نیستی سریع از مغازه بیرون اومدم ...مغازه های کناری رو نگاه -- کردم و دیدمت

...که داری یه عطر شیک رو انتخاب میکنی

...سرمو انداختم پایین و سکوت کردم

ببین هستی...من هم تو و هم پارسا رو لز ته دلم دوست دارم..تو برای من با -- اون فرق داری..ت.

خواهرمی...ازیه گوشت و از یه خونیم...اینده ت برام ارزش داره...تو پارسا رو خوب میشناسی؟

میدونستی دوست دختر داشته قبلا؟ تو مشکلی نداری؟

MROMAN.IR

سرم رو به نشانه نه تکون دادم..اره درسته واقعا من راحت شده بودم...خیالم از بابت کامران هم

...راحت بود

: کامران دیگه چیزی نگفت...یهو نگاهش خیره شد به صورتم و گفت

...چرا اینقد رنگت پریده--

: یه دفعه یاد این افتادم که تا صبح دلهره داشتم..سریع پرسیدم

کامران...دیشب هم پرنیا و هم...هم...پارسا ..جواب تلفنا رو نمیدادن..باور کن تا - صبح دل تو دلم

نبود...بهت گفت چه خبر بوده؟

...خیره نگاهم کرد و مکث کرد

میگم برات..فعلا برو لباساتو عوض کن...تا لباساتو عوض نکنی هیچی نمیگم -- ...برات

با اینکه حوصله نداشتم ولی سریع رفتم تو اتاق. لباسامو عوض کردم و منتظر شدم تا کامران

...شروع کنه به حرف زدن

کامران ساکت بود و اروم با انگشت روی شیشه گلمیز ضرب گرفته بود...دقیقه ها برام کند تر از

: همیشه میگذشتن...با ترس و دلهره به کامران نگاه کردم و گفتم

...کامران توروخدا بگو دیروز چه خبر شده بو د؟ جونه من بگو-

...اما کو گوش شنوا

...خیل خب برات میگم--

...توروخدا..بگو و خلاصم کن دیگه-

نگاهم کرد و اروم چایی روی میز که دست نخورده بود ولی داغیش از بین رفته بود رو برداشت ...

برات میگم هستی...نگران نباش--..

MROMAN.IR	

114	telegram.me/mroman_ir

کامران هم جای کم کردن استرسم بیشتر دلواپسم کرد...با ترس هیره شدم به دهنش تا حزف

بزنه...زیر لب آیه الکرسی خوندم...تا یکم از التهابات درونم کاسته بشه..

ندادن های تلفناشونم بستری شدن پارسا توی بیمارستان بود...

کامران دستمو گرفت و گفت : --هستی اون کاملا خوب بود و دیگه مشکلی نداشت...

اینا همه ش کشکه-...

به زور نفسم بالا میومد...حرفای کامران من رو عصبی و متعجب کرده بود...سریع گوشیم رو

برداشتم و به اتاقم رفتم...شماره ی پارسا رو گرفتم و منتظر شدم...

رد تماس داد و سریع خودش تماس گرفت...

الو-..

سلام-- ..

سلام. --اوه اوه..چرا اینقد عصبی؟-

دلیلشو نمیدونی؟ دلیلش کارای خودته...چرا من الان و از کامران باید بفهمم که -

تو دیروز و

دیشب رو بیمارستان بودی؟

: با خنده گفت

...والبته امروز صبح--

تشر زدم : -پارسا

: خندید و گفت

عزیزم دونستن این موضوع فقط تورو الکی دلواپس میکرد...چیز زیاد مهمی --

نبود...چند ساعت

...خوابیدن اونجا حالم رو خوب کرد

MROMAN.IR	

115	telegram.me/mroman_ir

چرا به خودت فشار میاری؟ اصلا چرا با عمه کل کل و لج و لجبازی کردی که -

اخرشاین اتفاق

...برات بیوفته

وای دختر تو چقدر تند تند حرف میزنی... هستی من فقط به مامان گفتم دختر --

داییمو

..میخوام...همین

:یهو لحنش جدی شد و گفت

که البته مادرم همه چیز رو به شوخی گرفته..من با بیست و نه سال سنم یعنی --

هنوز نمیتونم

برای زندگیم تصمیم بگیرم؟ تو تنها کسی هستی که من برای زندگی مشترکم بهش فکر

کردم...پریا جایی توی زندگی من نداره...وقتی اینو به مامان گفتم فقط یه کوچولو عصبی شد...

: خندید و گفت

عزیزم جایی برای نگرانی وجود نداره...به زودی با مامان و بابام میایم خونه -- تون .

واقعا از شنیدن حرفاش اروم شدم و عصبانیتم کامل از بین رفت...پارسا حتی با یه صحبت معمولی

هم تاثیر خودشو روی من میذاشت و باعث آرامشم میشد...

بعد از کمی دیگه حرف زدن تماس رو قطع کردیم...ناهار رو درکنار کامران خوردیم و باهم ظرف

هاش رو شستیم..مامان تا از بازار برگشت به اتاقشون رفت تا بخوابه...

من تمام فکرم پیش پارسا و حرفاش بود و پیش اینکه گفته بودبزودی میان خواستگاری....

خودمو روی تختم پرت کردم و با لبخند پهنی به سقف اتاقم خیره شدم... از قرار معلوم فقط چند

روز به سرنوشت ساز ترین روز زندگیم باقی مونده...فقط از خدا سلامتی پارسا رو

میخواستم..دیدن اون توی شرایط بیماریش برام بدترین چیز بود...من همیشه

اون رو سرپا و قوی

...و محکم میخواستم

شام قورمه سبزی مامان پز داشتیم...نمیدونستم کامران از اتفاقات امروز به بابا اینا حرفی میزنه یا

نه...استرس داشتم...نمیدونستم عکس العمل بابا و مامان در مقابلش چیه...اگر مخالفت میکردن ؟

اگر بابا نذاره اونا بیان اینجا چی؟؟

MROMAN.IR	

116	telegram.me/mroman_ir

..یعنی الان خونه عمه زهرا چه خبره

: بابا دست دور گردن من انداخت و گفت

دخترم امروز روز خوبی داشتی؟--

همیشه صحبت کردن با بابام بهم یه ارامش خاص رو میداد...ارامشی که باهاش همه دردامو از یاد

...میبردم

. یه پر از پرتقالم رو سمت دهنش گرفتم و اون هم با میل پذیرفت

..بله...خوب بود-

: رو کرد به کامران و گفت

تو چی پسرم؟--

: کامران هم سری تکون داد و گفت

...بله خوب بود--

: بعد هم به من نگاه کرد و گفت

...بابا یه اتفاقی افتاده که باید شماهم در جریان باشید--

احساس کردم زمان ایستاد...ترس همه وجودمو گرفت...خیره شدم به

: بابا...کامران ادامه داد

...امروز ظهر پارسا اومده بود اینجا--

: تا اینو گفت مامان با تعجب گفت

پس چرا من ندیدمش؟--

...زود رفت--

چرا اصرار نکردید بمونه..زشته بخدا...الان زهرا پیش خودش چه فکری --

..میکنه

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	117

: کامران یه جوری پرید وسط حرف مامان و گفت

...مامان اجازه بدید من کامل حرفم رو بزنم--

باباهم همین .حرف رو به مامان گفت...احساس میکردم همه تنم از عرق خیس

...شده

پارسا امروز با شما کار داشت..ولی فقط من خونه بودم...بابا صاف میرم سر --

اصل مطلب...اومده

...بود اینجا تا درباره هستی با شماها صحبت کنه

...چشمای مامان و بابا پر از تعجب شد...دستام میلرزید

بابا با تعجب گفت : --درباره هستی؟؟ درباره هستی چه حرفی داشت؟

کامران با آرامش گفت

صاف و پوست کنده که نگفت...ولی ...ولی انگار اومده بود هستی رو از شما --

...خواستگاری کنه

: بابا اینبار به من نگاه کرد و به جاش مامان گفت

..وای کامران راست میگی؟؟این که خیلی عالیه--

: بابا گفت

چیش عالیه خانم...میفهمی چی میگی؟؟--

: میمیک صورت مامان تغییر کرد..با تعجب به بابا نگاه کرد و پرسید

...آخه ..آخه از پارسا بهتر--

بابا با عصبانیت به مامان نگاه کرد...از شدت استرس دهنم خشک شده بود و بی

نهایت به یه لیوان

...آب یخ نیاز داشتم

خانم یکم فکر کن...من اگر دخترمو بدم دست اونا که خون تو جگرش --

میکنن...تو زهرا رو

نمیشناسی؟ فکر کردی اگر ما هستی رو بهشون بدیم ازش مراقبت میکنن؟نه

خیر..فکر کردی

زهرا با غلاقه ی شدیدش به پریا از هستی طرفداری میکنه؟؟

MROMAN.IR	

...بابا از جاش بلند شد..با استرس نگاهش کردم

من دخترمو با دستای خودم بدبخت نمیکنم فهمیدید؟--

و بعد هم سریع رفت سمت اتاقشون

...با نگرانی به کامران نگاه کردم... اشک توی چشمام جمع شد

..کامران یه کاری کن-

مامان گفت : -هستی حق با پدرته..توهم زیاد نگران نباش..حالا که دارم فکر میکنم اگر با پارسا

ازدواج کنی فقط پشیمونی برات به بار میاد.. پارسا قبلا نامزد داشت و زهراهم عاشقش بود.

..میدونی که رابطه ی خوبی هم با ما نذاره...بهتره دیگه درباره ش حرف نزنی

...کامران گفت : --یعنی من بهشون بگم

: مامان بلند سد و همونطور که میرفت سمت اتاق بابا گفت

..بگو پدرم راضی نیست همین--

به محض اینکه صدای بسته شدن در اتاق مامان اینا رو شنیدم اشکام ریختن از چشمام

بیرون..بدون توجه به کامران دوییدم تو اتاقم و در رو بستم و قفل کردم..تکیه دادم به در و شروع

کردم به گریه...چرا همیشه باید این مشکلا برای من باشه؟ هرچی اشکامو پاک میکردم بیشتر

میشدن... از شدت گریه هام به هق هق افتاده بودم ..صدای زنگ گوشیم اومد..از روی تخت

: برداشتمش و با دیدن اسم عشقم سریع جواب دادم

پارسا دیدی چی شد؟-

پارسا دیدی چی شد؟

..از آرامشی که توی صداش بود متعجب شدم

..چیزی نشده که--

MROMAN.IR	

119	telegram.me/mroman_ir

..بیشتر تعجب کردم

کامران بهت نگفت؟-

..اتفاقا خود کامران بهم گفت که دایی مخالفت کرده--

تن صدام یکم بالا رفت..اما فهمیدم که دارم با کی حرف میزنم..سریع صدامو پایین اوردم..اما توی

..صدام حرص و عصبانیتم مشخص بود

..پس چرا میگی چیزی نشده؟ بابام صاف و محکم ایستاد و با قاطعیت گفت نه-

خب معلومه که میگه نه.. تو انتظار داشتی دایی سریع قبول کنه؟--

..از حرفاش عصبی شدم و گفتم : -انگار خیلیم بدت نیومده حالا که مخالفن چی میگی؟--

...چی میگم؟ نمیفهمی چی میگم پارسا؟ --هستی-

: پریدم وسط حرفش و گفتم

هستی چی؟ پارسا کاش یذره از این استرسی که من دارم برای از دست دادنت - رو توهم برای از

..دست دادن من داشتی

هستی اشتباه میکنی...من راحتم چون این چیزا رو پیش بینی میکردم...این -- تویی که باید به

..خودت مسلط باشی و عجولانه رفتار نکنی..عجله کار شیطونه ها

الان وقت مناسبی برای پند و اندرز نیست...به حدی عصبی و ناراحتم که این - ..چیزا سرم نمیشه

...تا اینو گفتم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و شروع کردم به گریه کردن

شرایط من از تو خیلی بدتره پارسا...دوری از تو حالا که بعد از اینهمه سال - فهمیدم توهم منو

...میخوای برام سخته

: خندید و گفت

MROMAN.IR	

ای جاااانم الهی .. هستی هواتو دارم.. بخدا اگر دست من بود همین الان دستتو -- میگرفتم

میاوردمت تو خونه خودم..اما عزیزم شرایطمون رو درک کن..مادرم

مخالفه...پدرت مخالفه...ماهم

که نمیتونیم اونا رو برنجونیم.. نکنه تو میخوای قایمکی و بدون اجازه شون عقد کنیم؟ تو اینو

میخوای هستی؟

..خب نه

پس تحمل کن .. هستی اونا هر دو نیاز به یه فرصت برای فکر کردن و تصمیم -- گرفتن دارن..به

این جواب یهویی و احساسی که دادن فکر نکن...باور کن که من میتونم تمومه موانع سر راهمونو

به خوبی کنار بزنم...الان فقط ازت میخوام آروم باشی و گریه نکنی..برو استراحت کن..باشه؟

لبخند زدم و گفتم : -تو خیلی راحت میتونی منو آروم کنی پارسا

با یه لحن که خیلی به دلم نشست گفت : --امیدوارم لیاقت عشق قشنگتو داشته باشم

هستی...شب خوش

..شب بخیر-

قطع کردم با خیال راحت دراز کشیدم رو تخت..لبخند زدم...دلم آروم گرفته بود...

چشمامو بستم...چهره ی پارسا اومد جلوی چشمم..میتونستم در حال گفتن اون حرفا بهم

...تصورش کنم

واقعا اعتراف میکنم که پارسا کسی بود که به صداقتش ایمان داشتم...میدونستم وقتی میگه همه

چیزو درست میکنم یعنی میکنم...ولی من عجول بودم...صبر و تحملم خیلی کم بود...

****

با صدای مامان از خواب بیدار شدم...از اتفاقات دیشب سردرد خیلی بدی گرفته بودم...

با همون سر و وضع هپلی رفتم تو آشپزخونه...

مامان با دیدنم گفت : --با این سر و وضع هپلی براش خواستگارم اومده...این شکلیه؟

MROMAN.IR	

121	telegram.me/mroman_ir

مامان بیخیال... چی هست بخورم؟-

.. مامان سریع گفت : --برو صورتتو بشور

: بی حرف بلند شدم و همونجا تو سینک به صورتم آب ریختم و گفتم

..مامان گشنمه -

متمان سریع وسیله های صبحانه م رو چید و نشست رو به روموخودشو با چاییش مشغول کرد...

نمیتونستم درباره دیشب چیزی ازش بپرسم...داشتم از فضولی اینکه بالا چیا گفته می مردم..اما

حرفی نزدم و سعی کردم خودمو بیخیال نشون بدم...ممکنه دیشب خیلی تابلو بازی دراورده باشم

...اما الان حواسم به خودم هست

هرچی منتظر بودم مامان شروع کنه چیزی نگفت..بی حوصله بودم اما خودمو عادی نشون دادم و

رفتم سمت اتاق...بی نهایت منتظر بودم که بابا از سرکار برگرده ... صدای زنگ ..گوشیم بلند شد

..با دیدن اسم نیما پوف بلندی کشیدم

الو-

سلام هستی خوبی؟--

نه یکم حالم بده-

اِه؟ چرا؟--

یه لحظه فکر کردم که به نیما بگم یا نه...نه..دلیلی نداشت که اون بدونه

یکم سردرد دارم همین-

اهان...خب یه مسکن بخور که دردت بیشتر نشه--

: تو اون زمان حوصله هرکاری رو داشتن جز صحبت با نیما برای همین گفتم باشه ممنون کاری نداری؟-

MROMAN.IR	

آهان ...نه...انکار کار داری--

گفتم که سرم درد میکنه...فعلا-

و سریع قطع کردم... همون لحظه اس ام اسی اومد روی خطم...یک تماس از ...دست رفته از پارسا

...منتظر شدم تا خودش تماس بگیره

..الو سلام پارسا-

سلام عزیزم خوبی؟ -بد نیستم...کاری داشتی؟--

..نه. خواستم از دیشب حالتو بپرسم--

...لبخند پهنی زدم...عاشق این کار پارسا شدم

...ممنون پارسا خوبم-

: صداش با خنده قاطی شد و گفت

...خوب شدی؟؟ تا الان میگفتی بد نیستم--

...به سوتیِ خودم خندیدم و چیزی نگفتم

..فکر کنم دایی الانا برسه خونه--

..با این حرفش سریع به ساعت نگاه کردم

..الان؟ الان که زوده-

...من از در شرکت دیدم که با ماشینش اومد بیرون--

پارسا تو رفتی اونجا؟-

...اره--

...آخه هنوز که-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	123

..میدونم هنوز وقتی نگذشته...ولی باید با دایی حرف میزدم--

حالا چی گفت؟-

تا اینو گفتم یهو لحنش جدی شد و پرسید : --هستی تو خواستگار داری؟

چشمام درشت شدن...من؟ خواستگار؟

..نه..نه..ندارم-

دایی میگفت قبل از من یکی تورو ازش خواستگاری کرده...برای چی مخفی --

کرده بودی

هستی؟

..به مغزم فشار آوردم ..تا چیزی یادم بیاد ..ولی نشد

...باور کن نمیدونم بابام از چی حرف زده-

بسیار خب...باور کردم تو بی اطلاعی...فعلا--

و سریع قطع کرد..با تعجب به گوشی توی دستم خیره شدم...باهاش تماس

گرفتم اما اشغال

...میزد

با صدای باز شدن در خونه از اتاقم بیرون رفتم...با دیدن کامران بدون اینکه

بذارم کاری رو انجام

..بده دستشو گرفتم و کشیدمش تو اتاق و درو بستم

چی شده هستی؟--

ترس و نگرانی به خوبی تو چهره ی برادرم معلوم بود..من اگر کامران رو نداشتم ... سریع سر

...تکون دادم و خدا نکنه ای گفتم

...هستی بگو چی شده..ترسوندیم--

...دلو زدم به دریا و صاف پرسیدم

کامران من خواستگار دارم؟-

MROMAN.IR	

124	telegram.me/mroman_ir

..نه--

!!!!نه؟-

...آخه هنوز غیر پارسا کسی دیوونه نشده از تو خواستگاری کنه--

: با حرص مشتمو کوبیدم تو بازوش و گفتم

من جدی حرف میزنم-

: خندید و گفت

والا نمیدونم...معمولا همه با پدر دختر حرف میزنن..اگرم کسی بوده با بابا -

حرف زده..من در

...جریان نیستم

..تا اینو گفت با زاری نشستم وسط اتاق

...هر چی فکرمیکردم یادم نمیومد که کی منو زودتر خواستگاری کرده

: کامران با نگرانی کنارم نشست و گفت

...هستی تو چته--

کامران دارم دیوونه میشم...پارسا امروز رفته بود شرکت پیش بابا...نمیفهمم -

چجور ولی بم گفت

که بابا گفته زودتر از تو منو خواستگاری کردن...آخه بدبختی اینجاس که

همچین چیزیم یادم

..نمیاد

...تا اینو گفتم یهو مغزم به کار افتاد

پدرت منو خوب میشناسه...دیروز صبح رفتم محل کارش...همه چیزو گذاشت به

..عهده خودت

واااااای...اصلا خواستگاری نیما رو از یاد برده بودم...پس اونی که منو زودتر از

پارسا خواستگاری

کرده بود نیما بود...کم مونده بود اشکم دربیاد...نیما با این کارش گند زده بود

...به همه آرزوهام

: کامران با نگرانی خیره شد بهم و گفت

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	125

... هستی--

: پوزخند زدم و گفتم

...تازه فهمیدم-

..چیو؟ بگو بهم--

با فکر اینکه ممکنه بابا با نیما موافقت کنه همه بدنم به لرز افتاد... اگر بابا مخالفت کنه با پارسا

اگر نیما بیاد جلو... برام جای تعجب داشت که چرا...چرا بابا تا به الان موضوع ... خواستگاری نیما

...رو پیش خودش نگه داشته بود و چیزی به مامان و کامران نگفته بود

: اشکم در اومد...زمزمه کردم

نمیخوام...نی..ما

کامران چند بار دیگه صدام کرد...اما من نمیتونستم جوابشو بدم .. سریع از اتاق بیرون رفت ... با

...دستام اشکامو پاک کردم.. نفس عمیق کشیدم تا از هق هق بایستم

اما تم...حتی فکر جدا شدن از پارسا هم منو دیوونه میکرد...کامران با یه لیوان آب جلوم نشست و

مجبورم کرد آب بخورم.. -هستی توروخدا آروم باش...بیا آب بخور..این چه کاریه آخه..اروم باش

: کمی که آب خوردم بهتر شدم...تکیه زدم به دیوار و گفتم

خسته ای کامران...برو استراحت کن-

...وقتی تو حالت بده استراحت بخوره تو سرم--

با عشق به برادرم نگاه کردم... میدونستم که کامرانِ عزیزم همیشه پشت من هست... خواست

چیزی بگه که در اتاق باز شد و مامان اومد تو.. --شماها چتونه؟ چرا نمیاید

?بیرون

مامان با دیدن اشک های من با تعجب یکی روی صورتش زد و گفت : –

!..هستی؟؟؟؟ چی شده؟

: جای من کامران گفت

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	126

...هیچی مامان..الان میایم--

آخه یعنی چی؟ چرا داری گریه میکنی؟--

: خواست بیاد سمتم که کامران گفت

...مامان قربونت برم خواهش میکنم چند دقیقه تنهامون بذار--

...مامان درمونده و نگران نگاهمون کرد و از اتاق بیرون رفت

...هستی جان...ازت خواهش میکنم هر چی که هست بهم بگو--

به کامران نگاه کردم...مثل همیشه با آرامش نگاهم میکرد...شاید مینم باعث شد که لب باز کنم و

...با کامران حرف بزنم

...ببین کامران یکی از پسرای-

صبر کن...اول گریه نکن...با گریه که حرف بزنی من هیچی از حرفات رو --

...نمیفهمم

..نفس عمیق کشیدم...آروم تر شده بودم

یکی از پسرای دانشگاهمون... یعنی الان باهم درس میخونیم...ولی خب.. -

نمیدونم بنا به دلایلی

سه سال دیر تر رفت دانشگاه...خلاصه.. از من خوشش اومده بود.. منم همون اول بهش گفتم که

اون رو نمیخوام.. یه ارتباط خیلی ساده باهم داریم... تا اینکه یه روز بهم گفت رفته پیش بابا...

اون از کجا میدونست که بابا کجا کار میکنه؟--

. .خودم گفته بودم-

..خب بعد--

همین من فکر میکنم اون خواستگاری که بابا ازش حرف میزنه همون...-

صدای زنگ در نذاشت حرفم رو تموم کنم...

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	127

بابا اومد... اشکاتو پاک کن و یه آب به صورتت بزن..نمیخوام بابا بفهمه گریه کردی... زود باش --

سر تکون دادم...کامران سریع از اتاق بیرون رفت..با استرس به دستشویی رفتم و صورتم رو

. .شستم

میدونستم که الان بحث دیشب پیش میاد...از شدت استرس به جون مفاصل انگشتام افتاده

بودم... زیر لب گفتم : -وای خدا..کمکم کن..نذار مانعی بین من و پارسا به وجود

بیاد

بابا صدام کرد ...هرچی به خودم دلگرمی داده بودم در کمترین زمان از بین رفت...با استرس به

سمت پذیرایی رفتم.. مامان و کامران کنار بابا نشسته بودن...رو به روی بابا نشستم و با استرس

نگاهش کردم...ته دلم رخت شویی راه افتاده بود...احساس دلدرد خیلی شدیدی داشتم...

منتظر به بابا خیره شدم... خیره به دهنش بودم تا حرفش رو شروع کنه...

با سردرگمی به کامران نگاه کردم...سعی کردم ازش بپرسم ببینم میدونه چه خبره یا نه...اما وقتی

اونم شونه بالا انداخت با حرص نفسم رو فوت کردم بیرون ..احساس میکردم نفسم در نمیاد...

استخون انگشتمو میشکستم.. حتی تلق تلق انگشتام هم روی اعصابم بود...بیخیال نگاه به بابا

کردم که بیخیال مشغول نوشیدن چایی بود...

به دستام نگاه کردم.. از شدن اضطراب به لرز افتاده بودن... دستامو بین زانوهام قایم کردم...تا

مامان و بابا پی به اضطرابم نبرن...البته خودم بهتر از همه میدونستم که صورتم همه چیزو لو

میده...

: بابا لیوانش رو روی میز گذاشت و خنده ای کرد و گفت

...ساعت بگذره24فکر نمیکردم پارسا اینقدر عجول باشه. . نذاشت --

: مامان با تعجب به بابا نگاه کرد و گفت

چطور؟ مگه کاری کرده؟--

امروز رفتم شرکت دیدم ایستاده دم در... گفت میخواد درباره موضوع مهم --

حرف بزنه... درباره

هستی حرف میزد... چشمامو محکم روی هم فشار دادم...نفسام به شماره افتاده

بودن..لحظه

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	128

شماری میکردم که بابا ادامه بده...دلم میخواست همون جمله ای که تو فکرم بود

از دهنش بیرون

.بیاد

منم بهش گفتم نظرم عوض نمیشه.. بچه خواهرمه درست...تو خوب بودنشم --

شکی نیست.. ولی

...من نمیتونم دختر خودمو بدبخت کنم

: اینبار کامران گفت

...ولی بابا من دلیل مخالفتتون رو نمیفهمم--

...بابا کمی عصبی شد... نگاهم با استرس بین بابا و کامران میچرخید

..دلیلشو نمیدونی؟ دلیلش زهراست--

ولی عمه خوبه... رفتارش با من خوبه...مگه پرنیا پیشنهاد خودتون نبود؟ منم با اون خانواده وصلت

...کردم

پسر تو چرا نمیفهمی؟!.. تو فرق داری..دامادشی..اون باید با تو خوب باشه...چون دامادشی..به -- ...خاطر پرنیا بااید با تو خوب باشه

نیم نگاهی به من انداخت..سرمو پایین انداختم و چونه م لرزید... پس بابام مخالف صد درصد

..ازدواجم بود... جلوی اشکامو گرفتم...نباید جلوی بابا گریه کنم

ولی هستی چی؟ عروسش میشه... هنوز عروسش نشده و دارم بی محلیاش به دخترمو --

میبینم..چه برسه اون روز که عروسش شه ... پارسا هرچقدرم که علاقه مند باشه به هستی باز هم

نمیتونه دربرابر زهرا از هستی مراقبت کنه...اونم پارسایی که اینقدر عاشق زهراست...من از الان

دارم فکر چند سال دیگه رو میکنم ... نمیخوام برسه اون روزی که پارسا محبور شه بین مادرش و

..زنش یکی رو انتخاب کنه... ازدواج اونا باهم به صلاح نیست

MROMAN.IR

به محض خارج شدن این جمله از دهن بابام روح هم از بدن من خارج شد... تو دلم هق هق

میکردم و در ظاهر ساکت بودم...تو دلم گریه میکردم و در ظاهر صورتم خشک بود و اثری از

...اشک نبود

تو دلم به حال خودم و پارسا افسوس میخوردم و در ظاهر چهره ای ارام به خودم

...گرفته بودم

دلم داشت آتیش میگرفت...از این همه رنج...این همه سختی که برای رسیدن به پارسا باید

...بکشم

: بابا سریع ادامه داد

هستی هم که خداروشکر خواستگار کم نداره...نمونه ش محسن و هادی که --

بدون هیچ دلیلی

..ردشون کرد... یا پسر خانم تیرانداز..که باز هم بی دلیل جواب منفی داد

تو دلم خندیدم .. این تنها کاری بود که از دست من برمیومد..رد کردن

خواستگارام.. به امیدِ

پارسا.. --چرا راه دور برم؟ همین چند وقت پیش... یه پسری گویا از همکلاسی های هستیه...اومد

...پیشم و اونو خواستگاری کرد

با بهت به بابا نگاه کردم... یعنی... نیما؟ حتی نمیتونستم پلک بزنم... فکر اینکه

نیما تونسته بود تو

...دل بابا حا باز کنه دیوونه م میکرد

: بابا اینبار به من نگاه کرد و گفت

هستی جان اتفاقا به نظرم پسر خوبی اومد... با شخصیت و با کمالات بود... لبام -- میلرزیدن...روی

هم فشارشون میدادم... زانوهام رو به هم فشار دادم... دلم میخواست جیغ بکشم...

: مامان با تعجب پرسید

پس چرا تا الان حرفی درباره این خواستگارش نزده بودی؟--

...بابا نگاه خیره ش هنوزم روی من بود

MROMAN.IR	

131	telegram.me/mroman_ir

...دور تحقیق درباره شون بودم... البته باید چند بارم کامرانو بفرستم بره اونجا--

احساس سرمای شدیدی میکردم... لرز تو تنم افتاد... دیگه نتونستم اونجا بشینم.. سریع بلند

شدم و با یه عذر خواهی اروم به اتاقم رفتم و در رو اروم بستم... روی تختم نشستم... احساس

میکردم کل دنیا روی سرم خراب شده...اگراین حرفا رو با گوشای خودم نمیشنیدم نمیتونستم

باورشون کنم...اما درست بود... خودم شنیده بودم.. با نهایت جدیت.. از زبون

...پدرم

قطره اشکی از چشمم چکید و از گوشه ی لبهام به داخل دهنم رفت... اشکام بیشتر و بیشتر

شدن.. بی صدا گریه میکردم.. به حال خودم...اگر پای نیما از اول به زندگیم باز نمیشد الان

...مشکلات کمتری داشتم

نمیدونم چقدر گریه کردم وچقدر گذشت که صدای گوشیم اومد...به صفحه ش نگاه کردم..اسم

پرنیا روی صفحه اومده بود.. اصلا حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتم..اما نمیشد. . حداقل به

: خاطر کامران.. چند تا نفس عمیق کشیدم و جواب دادم

..الو پر-

: هنوز اسمشو کامل نگفته بودم که جیغ کشید سرم و گفت

..الو هستی... اونجا چه خبره--

تعجب کردم. .. -یعنی چی چه خبره؟

دایی چی میگه.. ؟--

چی داری میگی؟-

هستی توروخدا خنگ بازیتو بذار کنار.. مامان خبردار شده که پارسا امروز --

..رفته پیش دایی

...قیامت به پا کرده

خندیدم... انتظاری غیر از این هم از عمه زهرا نداشتم...اگر این کار رو نمیکرد من تعجب

...میکردم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	131

..انگار خنده ی من روی اعصاب پرنیا بود

هوی هستی... داری میخندی؟--

...من اینو میدونستم...تعجب کردن نداشت-

تو دیوونه ای دیوونه...مامان داره خودشو میکشه.. -پارسا چی؟--

اون نه...ارومه اتفاقا.. مامان ازش پرسید که چرا رفته اونجا.. عجول پریدم --

وسط حرفش و گفتم

: -

..خب اون چی گفت

گفت که میخواد با تو ازدواج کنه...وای هستی اصلا باورم نمیشه... پارسا...با تو...

من که کلا

فکرمیکردم اون هیچوقت سمت تو نمیاد.. پس بگو چرا پریا رو رد میکرد ..اه اه

.. پریا چیه

...دیگه..دختره با اون اخلاق گندش فکر کرده کیه

: با حرص گفتم

...پرنیا درست تعریف کن...چی شد-

مامان اینو که از زبون پارسا شنید خیلی عصبی شد... دعوا راه --
انداخت...میگفت... گفتش
که..اممم
...فهمیدم برای گفتن چیزی اینطور من و من میکنه
چی گفت ؟-
...بیخیال هستی--
..خواهش میکنم بگو چی گفت-
خب خب... مامان..گفتش که ..گفت تو پریا به این خوبی رو ول کردی --
چسبیدی به هستی؟
..پوزخند صدا داری زدم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	132

: بدون لینکه من بپرسم خودش ادامه داد
البته پارسا هم گفت که یازده سال از سن قانونیم گذشته و دیگه خودم میتونم --
برای زندگیم
تصمیم بگیرم... بیچاره بابا... نمیدونست چی بگه...اخرشم پارسا زد بیرون..
مامانم یکم قلبش درد
..گرفت
دایی چکار کرد؟ اونم دعوا راه انداخت؟--
: پوفی کردم و گفتم

-نه...

اینبار صداش با تعجب همراه شد...

یعنی دایی قبول کرده؟--!..

نه...فعلا کاری نداری؟-

فهمید که خوب نیستم. سریع خداحافظی کرد و قطع کردیم...

همون لحظه در اتاقم باز شد.کامران اومد تو..

: دراز کشیدم و گفتم

یه دقیقه زنت ..یه دقیقه خودت..ولم کنید..-

: متعجب از این لحن تندم گفت

ببخشید مزاحمت شدم عزیزم؟--

اینبار عصبی بهش پرخاش کردم.همیشه اینطور بودم.توی عصبانیت حرصمو روی اولین نفری که

میدیدم خالی میکردم ..

آره مزاحمی...برو بیرون .دست از سرم بردار.. تو و پرنیا مثل آب خوردن بهم - رسیدید... اکن

موقع نه اخلاق عمه مهم بود و نه مشکل مادرامون..حالا...نوبت منِ بدبخت که شده همه شدن

MROMAN.IR

مخالف صد در صد..بابا انگار تازه این اخلاقعمه رو دیده.. عمه..انگار من ارتشو بالا کشیدم که

اینقدر از من نفرت داره...من چه فرقی با پریا دارم..اگر اون بچه خواهرشه منم بچه برادرشم... همه

دردم همینه که من هفت ماه دیرتر از پریا دنیا اومدم...اگر من زودتر دنیا میومدم ممکن بود منو

جای اون به نام پارسا کنن.. هرچند...در اون صورتم عمه منتظر تولد پریا ...میموند

کامران مات و مبهوت با دهن باز مونده نگام میکرد... سریع زیر پتو رفتم.. لحظه ای بعد صدای

بسته شدن در اتاقو شنیدم...سریع از گفته هام پشیمون شدم...کامرانو از خودم ناراحت کرده

بودم...چشمامو محکم روی هم فشار دادم .. و باز اشکام شروع به باریدن کردن... خیلی زود از

جام بلند شدم... دلشوره ی کامران و داشتم...ناراحتی اون در هر شرایطی برای من بد ترین چیز

بود...نمیتونستم تحمل کنم وقتی با حرفام اون رو رنچونده بودم.. حالا میفهمم...بحث من و پارسا

از کامران و پرنیا کاملا جداست...اروم بلند شدم...توی آینه به خودم نگاه کردم..چشمام از گریه

...پف کرده بود.. سریع از اتاقم بیرون رفتم و وارد اتاق کامران شدم

مثل همیشه وسط اتاق دراز کشیده بود و مثلا خودش رو با درساش سرگرم

کرده بود...کنارش

...نشستم

...کامران-

: نگام نکرد...سریع بوسه روی گونه ش گذاشتم و گفتم

..من معذرت میخوام...فقط تو ازم ناراحت نباش-

..اینبار نگاهم کرد

...آروم شدی؟ -یکم--

بیخیال درس رو به روم نشست و گفت : --پرنیا همه چیزو برام تعریف کرده..

من به پارسا

...اطمینان دارم..من میدونم اون بالاخره به خواسته ش میرسه

: بعد هم دستمو گرفت تو دستش و گفت

..ازت میخوام از این حال و هوای گرفته بیرون بیای.. لطفا--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	134

...سعی میکنم-

..آفرین--

: بلند شد تا از اتاق بره بیرون.. سریع گفتم

: سریع گفتم

بخشیدیم؟-

...میخوام برم شیرینی آشتی کنون بیارم--

...تنها یه لبخند زدم... خوشحال بودم گه برادر مهربون و خوبی مثل کامران دارم

: با انگشت با گل های قالی بازی کردم و زمزمه کردم

خوشبحال پرنیا با این شوهر عالی که گیرش میاد-

تقریبا دو روزی گذشته بود... پارسا کم و بیش اتفاقات اون روز رو برام تعریف کرده بود... بازم بهم

میگفت که خودمو نبازم... امید داشته باشم... محکم بایستم... اون همیشه امید میداد که همه چیز

درست میشه... میگفت که هیچ چیزی نمیتونه جلوی رسیدن ما رو بهم بگیره...هندزفری تو

گوشم بود.. این دو سه روز فقط دراز کشیده روی تخت اهنگ گوش میدادم...گریه میکردم...فکر

میکردم . خیلی از اتاق بیرون میرفتم برای غذا بود.. اونم چون میدونستم مامان نمیتونه غذا

نخوردنم رو تحمل کنه..خودمم فکر نمیکردم اینقدر ضعیف باشم که با شنیدن یه نه از بابا اینجور

...بهم بریزم

: مامان در اتاقو باز کرد و اومد تو... کنارم نشست... دستمو گرفت و گفت

هستی جان... بلند شو بریم بیرون ... بیا غذا بخور... بی حرف بلند شدم و --

همراه مامان از اتاق

...بیرون رفتم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	135

سلام کوتاهی کردم...بابا و کامران جوابم رو دادن... اینبار حتی کامران هم حوصله ی شوخی

نداشت... غذا توی سکوت خورده شد... وقتی کمک مامان ظرفا رو شستم اومدم برم تو اتاق که

: کامران گفت

...هستی... عصر آماده شو بریم بازار--

بازار چه خبره؟-

: لبخند زد و با مهربونی دستمو گرفت و گفت

...یعنی تو نمیخوای برای عیدت خرید کنی؟ فقط پنج روز مونده ها--

تا اینو گفت یه لبخند نصفه نیمه اومد روی لبم... حتما عید و سال جدید میتونه برای من خوب

: باشه و حال و هوامو عوض کنه...لبخند زدم و گفتم

...باشه میام-

به اتاقم رفتم ... تصمیم داشتم از این به بعد هرکاری که میخوام بکنم به پارسا بگم...

...برای همین گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم...مثل همیشه رد کرد

..سریع خودش تماس گرفت

..سلام پارسا

سلام هستی خوبی؟--

..اِی... بدک نیستم.. کارت داشتم-

..بگو--

خواستم بدونی که قراره عصر با کامران برم بازار..به هر حال خریدِ عیده دیگه.. -

--اوهوم..خیلی

..خوبه.. مخصوصا برای تو که عاشق خرید کردنی

: خندیدم .. گفت

MROMAN.IR	

136	telegram.me/mroman_ir

پس میبینمت...فعلا کار نداری؟--

: با تعجب گفتم

میبینیم؟-

...اره دیگه..من و پرنیا هم قراره بیایم..اخه ماهم خریدی نکردیم--

لبخند بزرگی روی لبم نشست...پس میتونستم ببینمش... -خیل خب.. پس

...فعلا

...فعلا--

سریع قطع کردم... خندیدم... فکر نمیکردم از دیدن پارسا اینقد ذوق زده شم...

سریع حوله م رو

...برداشتم و از اتاق زدم بیرون...مامان و کامران با تعجب نگام کردن

چیه-

: کامران لبخند زد و گفت

..هیچی.. برو--

رفتم توی حموم.. بی فکر دوش رو باز کردم و همونطور ایستادم زیرش... از برخورد آب سرد به

صورتم حس خوبی بهم دست داد.. از حموم بیرون اومدم... موهام رو توی حوله ...پیچیده بودم

رفتم توی اتاقم... به قیافه م نگاه کردم... سریع موچین رو برداشتم و یه دستی به ابروهام

کشیدم... یادمه که هیچوقت برای اصلاح ابروهام به آرایشگاه نمیرفتم... به تصویرم توی آینه

لبخند زدم.. ساعتم رو برداشتم و همونطور که به دستم میبستم زیر لب زمزمه . .کردم

...ساعت مچیمو برمیدارم

...همیشه روز قرارم با تو

به لاک هام نگاه کردم و با وسواس یکی رو انتخاب کردم

..لحظه ای هزار دفعه میمیرم

MROMAN.IR

خنده ای کردم و بلند شدم... در کمدمو باز کردم و مشغول گشتن یه مانتوی ..خوب بینشون شدم

...من سلیقه ی تورو میدونم

.پیرهنی که دوست داری پوشیدم

...و یه مانتوی ابی رنگ بیرون کشیدم

.. دراز کشیدم و با خوشی زمزمه کردم

..ساعت و پیرهن و گل چیزی نیست

...جونمم پای نگاهت میدم

..آی مهربونم...آرومه جونم...تو به من زندگی دادی من به تو مدیونمِ

دونه دونه عطر هام رو بو کردم.. بهترینش رو به خودم زدم.. با لبخند به خودم توی آینه نگاه

کردم.. انگشتر پارسا رو توی انگشتم کردم... کیف و موبایلم رو برداشتم و از ...اتاق بیرون رفتم

مامان با دیدنم به سمتم اومد و با مهربونی بغلم کرد.. مامان خیلی برام ارزش داشت... عاشقش

..بودم

..هستی خیلی خوب شدی..همیشه دوست دارم اینطور ببینمت--

: خندیدم و گفتم

..چشم... سعی میکنم همیشه همینطور باشم-

: کامران آماده از اتاقش خارج شد و گفت

آماده ای؟--

: سر تکون دادم

.آره بریم-

MROMAN.IR	

138	telegram.me/mroman_ir

خداحافظی با مامان کردیم و از خونه بیرون رفتم... داشتم میرفتم سمت ماشینش

: که گفت

..سوییچو نیاوردم. بیا دنبالم--

: با تعجب گفتم

نیاوردی؟ پس با چی بریم؟-

بیخیال در آپارتمان رو باز کرد و بیرون رفتیم... با دیدن ماشین پارسا لبخند بزرگی زدم .. پس

قرار بود از همینجا باهم باشیم... رفتیم سمت ماشین...کامران جلو نشست.. من و پرنیا هم

: عقب...پرنیا با مهربونی صورتمو بوسید و گفت

: وای هستی.. دلم خیلی برات تنگ شده بود.. با خنده بوسیدمش و گفتم--

..منم همینطور زن داداش-

: کامران خندید و گفت

دلتنگیاتون رفع شد؟--

: جای من پرنیا گفت

..آره دیگه راه بیوفت پارسا--

صاف نشستم...نگام به آینه خورد.. چشمای پارسا رو دیدم که به من خیره شده بودن.. لبخند زدم

نگاهشو ازم گرفت و حرکت کرد .. دیدن پارسا باعث شده بود خیلی سرحال .. بشم...با لبخند

نفس عمیق کشیدم...بوی

عطرش با وجود چند تا بوی مختلف باز هم به راحتی تو تنم رفت...گوشیم رو توی دستم گرفتم و

: براش نوشتم

دلم برات تنگ شده بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	139

سریع صدای گوشیش بلند شد...موبایلش که روی داشبورد بود رو برداشت و

..اس ام اس رو خوند

بازهم نگام کرد... تا وقتی که به بازار رسیدیم کامران و پرنیا شوخی میکردن و من پارسا هم

همراهشون میخندیدیم... کامران و پرنیا جلوتر از ما راه میرفتن... پرنیا با ذوق لباسایی که مد

نظرش بود رو نشون میداد.. منم بی حرف دنبالشون...صدای قدم های پارسا که دنبالم بود رو به

: خوبی میشنیدم..کنارم ایستاد و آروم گفت

حالت خوبه؟--

..نگاهش کردم...لبخند روی لبش رو خیلی دوست داشتم

آره...خووبم.. تو چی؟-

: دستمو آروم گرفت و گفت

.حالا که دیدمت عالیم ...دلم برات تنگ شده بود--

لبخند زدم... خوشم اومده بود...گفت که من باعث خوب شدن حالش میشم...

لبخندم بزرگ تر

شد... --به چی فکر میکنی؟

: نگاهش کردم و اروم گفتم

..هیچی-

برای هیچی داری لبخندای خوشگل میزنی؟--

: اینبار خندیدم و گفتم

خوشم میاد کوتاهم نمیای... داشتم فکر میکردم که... چقدر خوبه که ماهمو -

دوست داریم...با

.. دیدن هم حالمون خوب میشه

: دستمو فشار کوچیکی داد و گفت

...باید باهات حرف بزنم

MROMAN.IR

..با خنده گفتم : -خب الان داریم چکار میکنیم

: جدی شد و گفت

هستی اون روز که رفتم پیش دایی بهم گفت فکر تورو از سرم بیرون --

کنم...گفت که تو

خواستگار داری و خیلی هم پسر خوبیه... ببین اگر خودت یک درصد هم بهاون

علاقه داری یا

...هرچیز دیگه همین الان بهم بگو

: با بهت نگاهش کردم و گفتم

اون پسر همکلاسیمه...ببین پارسا من بهش حس دارم...اما همه ش تنفره...من -

فقط تورو

میخوام.. --یعنی...اگر من با مادرم و بابام بیام تو انتخابت صدر صده؟

: با خوشحالی گفتم

پارسا معلومه که صد در صده...من غیر از تو با هیچکس دیگه ای نمیتونم -

...ازدواج کنم

: با لبخند زیبایی نگام کرد و گفت

ازت ممنونم هستی...اینو بدون که...فکر اینکه یه روز لباس عروس تنت باشه و --

اون پسری که

کت و شلوار تنشه و جفتته من نباشم دیوونه م میکنه...هستی خیلی دوستت دارم

....با این حرف موجی از خوشی و ارامش به قلبم سرازیر شد

..و من فقط دستشو به آرومی فشار دادم

..با صدای کامران به خودمون اومدیم

..بچه ها بیاید اینجا--

پارسا دستم رو اروم رها کرد و جلوتر از من به سمت کامران رفت.. کامران خیره نگاهم کرد و

: گفت

!..پرنیا میخواد نظر تورو بدونه... -کجاس؟--

MROMAN.IR	

141	telegram.me/mroman_ir

...داخل مغازه--

رفتم توی مغازه... پرنیا رو دیدم که مانتو به دست از اتاق پرو خارج شد...

: سمتش رفتم و گفتم

پس چرا نذاشتی تو تنت ببینم؟-

: با تعجب گفت

برا چی؟--

..اینبار من تعجب کردم

مگه نمیخواستی نظر منو بدونی؟-

: با خنده گفت

...دیوونه اخه نظر تو به چه دردم میخوره..سلیقه خودمدبه این خوبی--

بعدم رفت سمت فروشنده و پول مانتوش رو حساب کرد و من هنوز از این رفتار کامران شوک

بودم... یعنی نمیخواست من و پارسا باهم حرف بزنیم؟ اگر نمیخواست پس چرا گذاشت باهم

بیرون باشیم...یعنی نمیدونست ممکنه دوکلام حرف بزنیم؟ شایدم از اینکه پارسا دستم رو گرفته

بود ناراحت شده.. اخه کامران به مسائل محرم و نامحرمی مقید بود...حتی تا جایی که میتونست

.. .سعی میکرد با پرنیا دست نده.. چون میگفت که هنوز محرم نیستم

همراه با پرنیا از مغازه خارج شدیم...پرنیا با ذوقی بچه گونه پلاستیک خریدش رو به کامران نشون

داد و مدام ازمدل و جنس خوب مانتوش تعریف میکرد.. اینبار کامران و پرنیا بین من و پارسا

بودن.. خنده م گرفت

واقعا اون لحظه اینقدر که ذهنم درگیر بود و توجه م به پارسا بود که اصلا ... نمیفهمیدم کجام و

: چکار میکنم...با شک به کامران نگاه کردم و اروم گفتم

کامی؟ چرا دروغ گفتی؟-

چیو دروغ گفتم؟--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	142

...نظر خواستن پرنیا از من-

نظر نمیخواست؟--

..نههههه-

..آها--

..کامران بگو-

: مثل ما پرنیا و پارسا هم باهم اروم حرف میزدن.. دستم رو گرفت وگفت

من به عنوان برادرت قسم میخورم تا آخرش باهات باشم...اما اینو بدون..که --

دوست ندارم

دستت رو بگیره...میشه به خواستم احترام بذاری؟ -آخه کامران اونکه نخواست

منو بخوره.. فقط

... پرسید که

نمیخوام بدونم چی گفتید.. فقط میگم جلوی من دستشو نگیر.. باشه؟ یعنی --

اینقدر برات سخته

هستی؟

: نمیخواستم کامران ازم رنجور شه.. بنابراین سریع گفتم

..نه سخت نیست.. باشه

با لبخند سر تکون داد و همه رو دعوت کرد سمت فست فودی که رو به رومون

..قرار داشت

اونشب یکی از خوب ترین شبهای زندگیم بود.. یه شب به یاد موندنی کنار

پارسا.. اونشب کلی

خندیدیم...اونشب تونستیم برای چند ساعت مشکلاتمون رو فراموش کنیم...تونستیم از بودن در کنار هم لذت ببریم...

****

تقریبا دو روز گذشته بود و فقط سه روز مونده بود تا سال نو..توی این دو روز اتفاق خاصی نیوفتاده بود...مثل همیشه با پارسا حرف زدم..میگفت هرشب با عمه حرف میزنه...میگفت منتظر باشم...با صدای مامان که مدام از سبزه هایی که کاشته بود و خراب شده بودن مینالید از فکر و

MROMAN.IR

telegram.me/mroman_ir 143

خیال بیرون اومدم...کامران بهش قول داد تا دوتا سبزه خوب و بزرگ مامان پسند جایگزینشون کنه.. بابا مثل همیشه توی لیوان مورد علاقه ش چایی میخورد و اخبار میدید... من و کامران هم : سر به سرشون میذاشتیم و میخندیدیم...مامان حرصش دراومده بود و جیغ زد بستونه دیگه...اَه--..

تا بابا اومد چیزی بهمون بگه تلفن زنگ زد.. نزدیک ترین شخص به تلفن بابا بود..

...با برداشتن تلفن توسط بابا همه ساکت شدیم

.. الو--

...--

..بفرمایید--

از اینطور حرف زدن بابا معلوم بود شخص خاصی پشت خطه.. به کامران نگاه کردم..اونم به بابا

...خیره شده بود

آهاااا.. خوب هستید آقای بهادری؟--

تا گفت آقای بهادری خون تو تنم یخ زد...با دهن باز به بابا نگاه کردم... هیچی از حرفایی که میزد

رو نمیفهمیدم...فقط فهمیدم که گفت آقای بهادری... و بهادری دقیقا فامیلی نیما .. بود

: تمام بدنم از ترس میلرزید... خودمو اروم به سمت کامران کشیدم و گفتم

..کامران...بهادری همون پسره ست...چکار کنم-

: کامران سری تکون داد و گفت

..نترس عزیزم--

...ولی معلوم بود که داره یه چیزی میگه تا مثلا من آروم بشم

MROMAN.IR

از لحن صحبت کردن بابا کم مونده بود اشکم دربیاد... حسم میگفت خبرای خوبی در راه

نیست..لرز به تنم افتاد .. سردم بود.. خودمو جمع کردم... بابا هنوزم مشغول صحبت بود.. مامان

...هم مدام از بابا میخواست بذاره روی آیفون تا اونم بشنوه

..بله... تشریف بیارید...خوشحال میشیم--

...--

قربان شما ..خدانگهدار--

به محض قطع کردم تلفن توسط بابا احساس کردم چشمام سیاهی رفتن...مامان تند تند از بابا

درباره شون سوال میپرسید و من سریع چشمام پر از اشک شدن.. تا اونجایی که میشد سعی

...میکردم پلک نزنم... تا اشکام سرازیر نشن

: مامان همونطور که به بابا نگاه میکرد گفت

همون خواستگاری بود که میگفتی اومده سرکارت؟--

: بابا سری تکون داد و گفت

...آره پدرش تماس گرفته بود...قرار گذشتن برا فردا شب--

: با بهت به بابا نگاه کردم... سریع بغضمو خوردم و گفتم

...بابا برای چی همچین حرفی زدید؟ من اصلا از اون پسر خوشم نمیاد-

...به نظر من که پسر درست و فهمیده ای بود--

یعنی از پارسای من بهتر بود؟؟ یعنی نیما بهتر از پارسای منه؟؟

: از جام بلند شدم و همونطور که راهمو به سمت اتاقم کج کرده بودم گفتم

...من قصد ازدواج ندارم...حداقل با اون.. پس شما هم نباید قول بهشون میدادی

: هنوز نرفته بودم تو اتاق که بابا گفت

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	145

من قولی ندادم...فقط یه خواستگاری ساده ست...هستی من پسر خواهرمو رد -- کردم چون

نگران آینده ت هستم..پس مطمئن باش اگه در اون هم عیب و ایرادی ببینم بی چون و چرا ردش

...میکنم

چیزی نگفتم و رفتم تو اتاق ... تمام حرصم رو روی در چوبی اتاقم خالی کردم .. به محض دراز

کشیدنم روی تخت بغضم شکست و گریه کردم.. مثل همیشه بی صدا اشک میریختم... مثل

همیشه من موندم و یه عالمه مشکل..دردسر... رسیدن به پارسا اونقدرام راحت نبود...اونم حالا که

...باباهم به نیما بی میل نیست

..گوشیم زیر کمرم لرزید...بی حوصله برداشتمش و نگاه به صفحه ش کردم

: با دیدن اسم نیما با عصبانیت جواب دادم

..زنگ زدی که چی بگی ها؟؟؟؟ --سلام-

تو که میدونی من یکی دیگه رو میخوام.. برای چی با اومدنت به خونمون -

میخوای گند بزنی به

همه آرزوهام؟

...هستی خواستگاری رفتن حق هر پسریه--

فقط دلت میخواد خواستگاری رفتنو تجربه کنی؟ باشه بیا...بیا اینجا. .. خرجشم -

چند تا لیوان

.. چاییه و یه کلمه نه

...هستی--

سریع تلفنو قطع کردم و با حرص انداختمش پایین تختم... تو یه چشم بهم زدن

باتری از گوشی

خارج شد و افتاد کف اتاق...بی حال خودمو کشیدم زیر پتو و محکم چشمامو

روی هم فشار

دادم... زیر لب از خدا خواهش کردم که کمکم کنه... خدا از همه بهتر از عشق ما

خبر داشت.. ازش

خواستم که نذاره ما از هم جدا بشیم...با پتوم اشکامو پاک کردم .. گوشیم رو از

پایین تخت

برداشتم و باتریشو گذاشتم و روشنش کردم... چند تا سرفه کردم تا گلوم صاف

بشه و به پارسا

تک زدم...دستمال توی دستم کاملا مچاله شده بود...استرس فردا شب داشت همه وجودمو

MROMAN.IR	

146	telegram.me/mroman_ir

میخورد... گوشی تو دستم لرزید...چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شم و صدام

..لرزشی نداشته باشه

...سلام-

به به خانم...خوبی؟--

آره...تو خوبی؟-

..من خوبم تو انگار خوب نیستی--

..!چطور؟-

صدات یه جوریه...هستی گریه کردی؟ -ام..نه...گریه چرا؟--

: با خنده گفت

باشه...خوشم میاد بلدم نیستی دروغ بگی...حالا بم نمیگی چی شده؟--

..دودل بودم...نمیدونستم بگم یا نه...از استرسم افتاده بودم به جون ناخنام هستی ؟--

..آره هستم-

. نگفتم هستی یا نه..صدات کردم--

. آها-

: کلافه گفت

...هستی توروخدا بگو چی شده--

...چیزی نیست-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	147

فقط خواستی نگرانم کنی؟ استدعا میکنم بگو بهم...بگو عزیزم..چی شده که -- اینقد ناراحت و

کلافه ای؟ چرا اینقد نفس نفس میزنی؟ از چی اینطور شدی ؟

چشمامو محکم بستم...بهتر بود الان همه چیزو بهش بگم...شاید تصمیم بگیره کاری کنه...

..اینبار لرزش صدامو مهار نکردم...بذار بفهمه که چقدر ناراحتم

...پارسا... ببین..برام خواستگار اومده-

...صدای نفس کشیدنش رو به خوبی میشنیدم

بابا هم حرفی نداره... یه جوری بهم گفت که باید به اون پسره جواب مثبت - بدم... پارسا بخدا

...الانم زنگ زد .. من بهش گفتم

: پرید وسط حرفم و گفت

بهت زنگ زد؟ مگه داره شمارتو؟--

خب ... قبلا ازم گرفته بود.. ما یه ارتباط کوچیک داشتیم...فکر نمیکردم اون ازم - خواستگاری

...کنه پارسا.. وگرنه که نیما پسر بدی نیست

اگر از نظرت پسر بدی نیست چرا بهش جواب مثبت نمیدی؟--

...لبمو گاز گرفتم... ندونسته حرف زده بودم

نه..منظورم اینه که من فکر میکردم میتونه برام مثل کامران باشه...باور کن نیما - اوایل رفتارش

...خوب بود

کی قراره بیان؟--

.. پتو رو توی مشتم جمع کردم و فشار دادم

... فرداشب..تصمیم داره عیدمو زهر مارم کنه-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	148

مطمئن باش که اگر دایی بدونه که تو اون پسر رو نمیخوای اونم حرفی نداره... -- هیچ پدری

...دوست نداره دخترشو اجبار به ازدواج کنه..چون میدونه که تهش چیه

نفسمو پر صدا و آه مانند بیرون دادم...نمیدونستم در مقابل حرفاش چی باید بگم...

آه نکش هستی... ما تازه اول راهیم...کنار زدن این پسر از سر راهمون یکی از -- موانعه... که البته

زیادم دردسر نداره ...اگر تو بخوای

: سریع گفتم

...من میخوام...هرچیزی که باعث بشه بهت برسم رو میخوام-

.ناخودآگاه تن صداش پایین رفت

... ممنون...واقعا ممنون که هستی و با وجودت

: پرید وسط حرفم و گفت

این تویی که بهم آرامش میبخشی--

...از اینکه حرفمو نگفته خونده بود خنده م گرفت

..بله خب...فعلا-

..خداحافظ--

وقتی تلفن رو قطع کردم پیش خودم اعتراف کردم که حالم بهتر شده...اینبار با یه خیال راحت

دراز کشیدم روی تخت... میدونستم وقتی پارسا میگه درستش میکنم یعنی حتما درستش

میکنه..همینم باعث شد. با یه خیال راحت چشمامو روی هم بذارم و بخوابم... با سر و صدای مامان

از خواب بیدار شدم...سریع به ساعت نگاه کردم..دوازده و نیم بود تقریبا... از جام بلند شدم و یه

شونه الکی به موهام کشیدم و بستمشون...توی روشویی صورتم رو شستم و به سمت مامان رفتم

...که داشت خونه رو جارو میکرد.. -مامان خودتو خسته نکن

MROMAN.IR

صدای جاروبرقی نمیذاشت صدامو بشنوه.. کارش زود تموم شد و جارو رو

: خاموشکرد و گفت

بیدار شدی عزیزم؟--

..خودتو خسته نکن مامان-

: مامان مهربون نگام کرد و همونطور که صورتمو بین دستاش گرفته بود گفت

مگه میشه کاری نکنم...خواستگاری تک دخترمه ..باید به بهترین نحو --

باشه..بابات میگفت

پسره خیلی با شخصیت بود ..انگار تو همکن یه جلسه بدجور به دل بابات نشسته

..

: آب دهنمو قورت دادم و گفتم

مامان نظر من مهمه؟-

: مامان کنارم نشست و گفت

...معلومه که مهمه عزیزم ...زندگیه توئه--

خب...من از الان میگم که جوابم منفیه. اگرم قراره شب توی این نراسم شرکت -

کنم و بشینم

اینجا فقط به خاطر شماست...اربه من بود همین الان زنگ میزدم کنسلش

میکردم. --یعنی

...هستی تو

مامان همین ..مگه نگفتید زندگیه منه...بذارید خودم برای زندگیم تصمیم -

..بگیرم

چند لحظه سکوت کرد... بعد بلند شد و همونطور که می رفت تا جارو رو جمع

: کنه گفت

بابات با پارسا مخالفه چون زهرا رو میشناسه...هستی ما میدونیم که اگر پات -- برسه به اون خونه

زهرا نمیذاره یه آب خوشاز گلوت بره پایین...کمِ کم اینه که بخواد مدام دخالت کنه تو

زندگیتون...مطمئن باش پدرت صلاحتو میخواد...بعدم ما که قرار نیست امشب تورو عقد اون

...پسره کنیم...فقط در حد یه اشناییه

...حرفای مامان رو قبول داشتم...خدا بزرگه...خدا کمکم میکنه

MROMAN.IR	

151	telegram.me/mroman_ir

حالام برو یه دوش بگیر و ناهارتو بخور..اگر میخوای بخواب و بعد اماده -- شو...حداقل آبرومون

..جلوشون حفظ بشه ...گفتن ساعت هفت میانا..برو زود

..اوکی-

بلند شدم و به سمت حمام رفتم...واقعا در اون لحظه یه دوش حسابی میتونست حالمو جا بیاره

وقتی از حموم خارج شدم به اتاقم رفتم... سریع لباسامو پوشیدم...موهام رو توی

حوله پیچیدم و

دراز کشیدم روی تخت... استرس نداشتم...حرفای مامان .. پارسا...حتی نیمچه

امیدی که بابا داده

بود باعث شده بود دیگه راحت باشم و بدونم که نیما از این خواستگاری الکی

هیچ سودی

نمیبره...از توی کمد یه دست لباس ساده ی آبی رنگ درآوردم.. موهامو خشک

کردم .. خودمو با

گوشیم سرگرم کردم..با پردیس حرف زدم..تا وقتو بگذرونم...وقتی به ساعت

نگاه کردم فهمیدم

که فقط نیم ساعت گذشته... پیامی برای پارسا فرستادم که بهش نرسید.. تازه

یادم افتاد که الان

...سرکاره

بی حوصله روی تخت دراز کشیدم و خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. فکر

کردم

: پارساست.اما پرنیا بود. جواب دادم

. .سلام-

سلام خوبی؟ میگم کامران خونه نیست؟--

. نه دانشگاه کار داشت.. میاد تا یکم دیگه-

: همون لحظه صدای زنگ اومد ... سریع بلند شدم و گفتم

...بیا فکر کنم اومد-

: و سریع در رو باز کردم... پرنیا گوشی به دست اومد تو و گفت

...کامران نیست منم--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	151

: تلفنو قطع کردم...خودشو انداخت تو بغلم و گفت

...چقد دلتنگت بودم--

: با خنده بوسیدمش و گفتم

...از این ورا-

: کفشاشو دراورد و همونطور که راه افتاد سمت اشپزخونه گفت

رفته بودم خونه دوستم.. به اینجا نزدیکه دیگه گفتم بیام شبو پیش شما --

...باشم

دنبالش رفتم تو اشپزخونه... پرنیا با مامان هم روبوسی کرد.. --چه عجب

دخترم.. میدونی چند

وقته نیومدی؟

زن دایی بخدا درگیر بودم.. هر روز کتابخونه میرم..تو خونه که با اون وضع --

..نمیشه درس خوند

...سریع اخر حرفشو خورد...متوجه شدم که نباید اینو میگفت جلوی من و مامان

: سریع خودش بحثو جمع کرد و گفت

دایی جونم کو--

: با ابروهای بالا رفته نگاش کردم و گفتم

..سر کاره-

مامان همونطور که سینی پر از لپه جلوش بود و مشغول پاک کردنشون بود

: خطاب به من گفت

...خب عزیزم پری رو ببر تو اتاقت.. گاز روشنه گرمتون میشه--

..اره بلند شو-

راه افتادیم سمت اتاقم .. نمیتونستم باور کنم که کاملا اتفاقی و یهو به اینجا اومده

.. حسی بم

...میگفت به خواست پارسا اینجاس

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	152

...وارد اتاق شدیم ..سریع کولر رو براش روشن کردم

... با تعجب به لباسایی که روی تخت گذاشته بودم نگاه کرد

هستی اینا چین؟؟؟--

: بیخیال نگاهش کردم و گفتم

...اینا بمب اتمین... دست نزنی بهشونا-

: با حرص نگام کرد و گفت

...مسخره...جایی دعوتید؟ اگه اره برگردم خونه مزاحمتون نشم--

.. با شک نگاهش کردم...یعنی پارسا چیزی بهش نگفته بود

...نه مهمون داریم-

واااای...چقد بد موقع اومدم...توروخدا ببخشید .یکم میشینم..کامران نیومد --

..برمیگردم

واقعا اون لحظه به یکی نیاز داشتم

: سریع لباسا رو کنار زدم و نشستم روی تخت و گفتم

...پرنیا تو هم بمون-

: همونطور که جلوی آینه موهاشو درست میکرد گفت

...نه بابا...چی چی بمونم--

..پرنیا دو ساعت دیگه برام خواستگار میاد-

: تا اینو گفتم یهو چرخید سمتم...با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت

دوساعت دیگه چی میاد برات؟؟؟؟--

: نذاشت من حرفی بزنم یهو با عصبانیت گفت

MROMAN.IR	

153	telegram.me/mroman_ir

...پس پارسا چی.. اون که اینقدر داره خودشو به آب و آتیش میزنه تا--

: پریدم وسط حرفش و گفتم

چته پرنیا...آروم باش..من خودمم مخالفم ..این جلسه خواستگاری کاملا -

الکیه...فقط به اصرار بابا

و مامان قبول کردم.. با اخم نگام کرد.. شونه ای به موهاش کشید و شالشو

...سرش کرد

...اوکی ..من میرم خونه--

: سریع بلند شدم..دستشو گرفتم و گفتم

...توروخدا بمون پیشم پری-

: لباشو بهم فشرد و گفت

...یعنی مطمئن باشم که جوابت منفیه--

...اره-

... دستشو از دستم کشید بیرون.. رفت سمت در

: با حالت زار گفتم

میخوای بری؟-

...میخوام برم ببینم تو یخچالتون یه چیزی پیدا میشه بخورم یا نه--

همون لحظه صدای زنگ اومد. --حتما کامرانه...من میرم پیش زن دایی و

...کامران

. .بعدم از اتاق رفت بیرون

..چقد خوب بود که پرنیا پیشم میموند

صدای پرنیا و کامران از بیرون میومد...بابا نیم ساعتی بود که اومده بود خونه.

مامان هم دور

کاراش بود...به خودم توی آینه نگاه کردم... کت و شلوار آبیم بهم حسابی

میومد...شالِ حریرگ رو

MROMAN.IR

تو دستم گرفتم...جلوی نیما ..نه اصلا نمیتونم بدون شال... زدمش روی

سرم...همون لحظه پرنیا

: اومد تو و گفت

...من از دست داداشت سر به کوه و بیابون میذارم--

..حرف چرت نزن...داداشم از سرتم زیاده-

..چقد خوشگل شدی--

...نگاهش کردم.. داشت با چشماش سرتا پامو آنالیز میکرد

..هوی...خوردیم ..بسه دیگه-

: سمتم اومد و گفت

...هستی توروخدا دل پارسا رو نشکونی--

...سرمو انداختم پایین

...حواسم هست...چی میگی برا خودت پرنیا-

..نگرانتونم-

: کلافه نگاهش کردم و گفتم

...نگران نباش-

: دستمو گرفت و گفت

..بریم پیش زن دایی--

: باهم رفتیم تو آشپزخونه...مامان با دیدنم لبخند زد و گفت

...خوشگل شدی... فکر نمیکردم شال بزنی--

...چقدر همه از شال زدن من تعجب کردن-

MROMAN.IR

: پرنیا همونطور که میوه ها رو میچید گفت

...خب تا حالا ندیدیم تو مهمونیا شال بزنی--

...خب دیگه.. بیخیال .. اگه بهم نمیاد برم درش بیارم-

هرچند که خودمم هیچوقت قصد چنین کاری رو نداشتم.. صدای کامران رو متعجب از پشت سرم

..شنیدم

هستی؟؟؟؟-

: چرخیدم سمتش و گفتم

...بخدا اگر بگی چرا شال زدی میکشمت--

: با خنده گفت

...خب بابا چته...خواستم بگم شال بهت میاد-

..همون لحظه صدای زنگ بلند شد

همون لحظه صدای زنگ بلند شد..مامان شال چروکی قهوه ای رنگشو باز انداخت روی موهاش و

: همه رو فرستاد توی پذیرایی .. رو کرد به من و گفت

..توهم پاشو بیا بیرون... میخوای بمونی تو آشپزخونه چکار کنی--

...نه...میمونم همینجا...بعد صدام کن-

سال سن قدش تقریبا از 72سری تکون داد و رفت بیرون...پرنیا بغلم کرد.. با . .خودمم بلند تر بود

باید برم بیرون منم...نترسیا. توکل کن به خدا. .من مطمئنم که اخرشم داداشِ --

خودم میزنه به

..سرش و میگیرتت

با مشت اروم کوبیدم تو کمرش... جیغ الکی زد...خندیدم...به دیوار اشپزخونه

تکیه دادم و به

...ساعت روی دستم نگاه کردم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	156

ابروهام بالا رفت...چه دقیق و سر وقت هم اومده بودن... بی حوصله روی صندلی

نشستم...پوف

بلندی کردم... تقریبا نیم ساعت بود توی اشپزخونه نشستم... صدای خانومی رو

بهتر از همه

میشنیدم... حدس زدن این که مادرشه سخت نبود...با انگشتام روی میز ضرب

گرفته

بودم...گوشیم توی دستم لرزید... پارسا بود...نمیتونستم جواب ندم... سریع

جواب دادم و آروم

: گفتم

...الو-

...سلام--

..سلام-

حرفی نزد.. فقط نفس میکشید.. منم منتظر بودم تا حداقل اون حرف بزنه...

ریشه های شالم رو

...اینبار تو دستم گرفتم

: بالاخره سکوتش رو شکست.. بریده بریده گفت

هستی...امروز یکی... از بدترین روزای زندگیمه. دلم میخواست...الان من جای --

.. اون ..پسره

...میفهمیدم...اذیت بودنش رو کاملا حس میکردم

هنوزم دیر نیست... --آره... دیر نیست.. همون لحظه صدای مامانم اومد...ازم -

میخواست چایی

...ببرم... بدنم رو لرز گرفت

: پارسا که انگار یه چیزی شنیده بود گفت

چی شده--

...از جام بلند شدم... لرزش زانوهام نمیذاشت صاف بایستم

..پارسا مامانم...میگه-

..نتونستم ادامه بدم...خودش فهمید

MROMAN.IR	

157	telegram.me/mroman_ir

...باشه...فعلا--

و سریع قطع کردم... با دستای لرزونم چایی ریختم... کمی از سینی خیس

...شد...برام مهم نبود

...خدایا کمکم کن .. خدایا

همونطور که زیر لب از خدا کمک میخواستم که بتونم دووم بیارم و اول پذیرایی کله پا نشم سینی
رو بلند کردم و از آشپزخونه خارج شدم... اولین چیزی که دیدم یه خانم میانسال بود که یه
روسری خیلی زیبا سرش بود...به قدری چهره ی مهربونی داشت که نتونستم بهش لبخند نزنم...
زیر اون همه نگاه که روم زوم شده بود معذب بودم... پدر نیما یه مرد شیک و متشخص
بود...حداقل ظاهرش که اینو نشون میداد... هیکل بزرگ و موهای کم پشتی داشت... عینک ساده
ای هم روی چشماش بود...
لبخند حاکی از رضایتش که روی لباش بود اذیتم میکرد...بعد از اون بابا مادر نیما هم با لبخند خیره شده بود بهم... اخرین نفر به سمت نیما رفتم... نگاه به کت و شلوار
طوسی رنگش انداختم.. به صورتش نگاه کردم.. لبخند این یکی واقعا روی مخم بود... چایی رو که
برداشت سینی رو همونجا روی گلمیز وسط مبلامون گذاشتم و کنار مامان نشستم...پدر نیما
شروع به حرف زدن کرد... از سنت پیامبر گفت...از فواید ازدواج و تشکیل خانواده و کامل شدن

دین... سرم پایین انداختم... چشمامو بستم.. مطمئنا اگر جای نیما الان پارسا اینجا نشسته بود

...حالِ من زمین تا آسمون فرق میکرد

مامان دستمو گرفت .. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.. همزمان صدای پدر ...نیما رو شنیدم

خب آقای حسینی اگر اجازه بدید این دو تا جوون برن یه گوشه ای باهم -- ..حرفاشون رو بزنن

بابا با لبخند سر تکون داد... مامان که از همون اول اتاق کامران رو برای این صحبت آماده کرده

: بود گفت

..عزیزم آقا نیما رو راهنمایی کن-

MROMAN.IR	

ازجام بلند شدم ... به کامران نگاه کردم..با لبخند برام پلک زد...مادر نیما از سلیقه پسرش تو

انتخاب همسر تعریف گیکرد...مامان هم با روی باز و خندان جوابش رو با مهربونی میداد. جلوتر

از اون راه افتادم سمت اتاق کامران...در اتاقو باز کردم و رفتم تو...اونم پشت ...سرم اومد

من روی تخت نشستم و اون صندلی میز کامپیوتر رو برای نشستن انتخاب

کرد... نگاهش کردم و

: با حرص گفتم

ندیدم چایی بخوری.. پس برای چی اومدی اینجا-

: اونم نگاهم کرد و گفت

.. خونه ی قشنگی دارید--

..میدونم-

...لباشو با زبون تر کرد...من کلافه تر از قبل دستامو بهم فشار دادم

نیما ما باهم به هیچ جا نمیرسیم...به نظرم الان هم اصلا کار درستی نکردی که - پدر و مادرت رو تا

...اینجا کشوندی...اونم الکی

...تو اجازه بده که--

من اجازه ای نمیدم... هیچ اجازه ای نمیدم.. ازت میخوام بری بیرون و بگی به - تفاهم

...نرسیدیم...من اصلا به تو علاقه ندارم

: کمی به جلو خم شد و گفت

...از کجا میدونی... شاید به مرور زمان پیدا کردی--

بغض تو گلوم داشت خفه م میکرد...چشمای مشکی پارسا جلوی چشمام بود...انگار خیره بود

بهم...انگار که منتظر حرفام بود...پارسا هم منتظر بود تا من از اون و عشقش دفاع کنم..

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	159

نه...نه پیدا نمیشه...به مرور زمان هیچ علاقه ای بهت پیدا نمیکنم...ازت خواهش - میکنم ... نیما

دست از سر من بردار...بذار زندگیم رو بکنم..بذار به اونی که میخوامش برسم...حداقل تو سنگ

...ننداز تو کارمون

با اخم نگام میکرد..لبامو محکم بهم فشار میدادم... --یعنی... تنها دلیل رد کردنت اون پسره؟

: سریع سرم رو تکون دادم و گفتم

..آره...هرکس دیگه هم جای تو بود الان همین حرفا رو بهش میزدم-

...چند لحظه ساکت شد و بهم نگاه کرد... رومو ازش گرفتم

نیما تا الان فکر میکردم میتونی مثل یه برادر پشتم باشی.. حداقل این فکرمو - خراب نکن...

از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت...منم سریع بلند شدم و به سمتش رفتم...

...هستی من فکر میکردم میتونم راضیت کنم--

: برگشت و همونطور که خیره تو چشمام نگاه میکرد گفت

اما اشتباه میکردم...اون پسر تورو جادو کرده..طوری که چشماتو روی همه -- چیز بستی...

بعدم از اتاق بیرون رفت... نفسم رو تند بیرون دادم... وقتی به پذیرایی برگشتیم نیما رو دیدم که

..سر جاش نشسته بود

همه بهمون نگاه میکردن.. میدونستم که از قیافه هامون فهمیدن قضیه چیه...با اینحال مادرش

: پرسید

چی شد عزیزم؟ پسرمو قبول میکنی؟--

...به کامران نگاه کردم...اون هم تو خودش بود و حرفی نمیزد

...لبمو بین دندونام گرفتم

..راستش من فعلا قصد ازدواج ندارم خانم..ببخشید-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	161

بعد هم بدون هیچ حرفی با سرعت رفتم سمت اتاقم و در رو بستم.. تکیه دادم به در اتاقم و

چشمامو بستم.. نفس عمیقی کشیدم...راحت شده بودم... لحظه ای بعد صدای خداحافظیشون رو

...شنیدم و بعد هم بسته شدن در خونه

شالم رو از سرم برداشتم و روی تختم پرت کردم...ساعتم رو باز کردم و روی میز گذاشتم...صدای

.تقه ای اومد

در اتاق باز شد و پرنیا وارد اتاق شد.. --هستی دمت گرم...حال کردم.. خیلی خوب کاری

کردی...وای بدبختا خورده بود تو حالشون عجیب..تا تو رفتی اونام زود بلند ..شدن و برگشتن

: نگاهش کردم و همونزور که دکمه های کتم رو باز میکردم گفتم

این پسره کلا فهم نداره...بهش میگم نمیخوانت...آقاااا نمیخوامت...جناب جوابم - منفیه...بلند

...میشه میاد اینجا...بازم میگم جوابم منفیه..میگه میتونی بهم علاقه مند شی

: کتم رو دراوردم و گذاشتم توی کمد و غر زدم

...کلا حرفامو نمیفهمه...الانم نخواستم پدر و مادرش امید الکی به خودشون بدن-

...خوب کاری کردی همین اول کاری تکلیفشون رو روشن کردی--

: گوشیمو روی میز گذاشت و گفت

..تو آشپزخونه بود--

: بعد از اون موهاشو باز کرد و روی تختم دراز کشید و گفت

...وای عزیزم ..پارسا هم خیلی خوشحال میشه--

...پرنیا میخوام لباسمو عوض کنم-

.باشه راحت باش--

: چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

MROMAN.IR

... خواستم بهت بگم اگر خداستی تشریفتو ببری بیرون-

بعدم بیخیال اون لباسامو عوض کردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم... -پری امشب خیلی

...راحتم..انگار یه بار از روی شونه هام برداشته شده

: نگاهمو به سقف بنفش اتاقم دوختم و گفتم

اصلا دلم نمیخواست این پسره بشه یه مشکل تازه-

...خداروشکر واقعا--

: نیم خیز شد سمتم و با خنده گفت

.ولی واقعا هم پسره بد نبودا...خوشتیپ بود--

: چپ چپ نگاهش کردم...بیخیال ادامه داد

..وای مادرشو بگو ..هیچی نشده چقدر قربون صدقه ت میرفت--

.. وای بس کن-

: لباشو محکم فشار داد رو گونه م و گفت

چشم خانمی--

لبخند شیطون زدم. امشب حالم خوب و میدون برای شیطنت ها و اذیت کردنام باز بود ...

. .این خانمی چیه...تا حالا نشنیدم بگی-

هیچی-

..کامران هم زیاد این تیکه رو میگه ها... پ بگو چرا افتاده رو زبونت--

MROMAN.IR

با باز شدن در اتاق پرنیا نتونست چیزی بگه... با دیدن بابا توی چهار چوب در بلند شدم...پرنیا هم

...کنارم

: بابا وارد اتاق شد و گفت

...پرنیا جان کامران منتظرته توی سالن--

پرنیا با یه نگاه نگران به من و بابا از اتاق بیرون رفت...بابا اروم در رو بست و به ...سمتم اومد

دستم رو گرفت...نگاهش کردم..توی چهره ش هیچ آثاری از عصبانیت . .ندیدم...دلم اروم شد

...همین که بابا عصبی نبود کافی بود

...روی تخت نشست و دستم رو کشید تا منم کنارش بشینم

هستی من عاشق توام بابا...تو تک دخترمی...همیشه گفتم بازم میگم که آینده -- ی تو برای من و

مادرت ارزش داره...ازت دلیل نمیخوام برای رد کردن این خواستگارت...هرچند که من واقعا هیچ

چیز بدی از اونها ندیدم .. این اجازه رو بهت دادم که برای زندگیت خودت تصمیم بگیری و تا الان

..تمام خواستگارات رو رد کردی

: دست زیر چونه م زد و سرم رو که تا اون موقع پایین انداخته بودم رو بالا آورد

قبل از اومدن اونا پرنیا هم با من حرف زد...از پارسا میگفت...هستی اینو بدون -- که من جوابم به
خواستگاری پارسا منفیه بابا...من حاضر نیستم خودم با دستای خودم دخترمو بندازم ته
چاه...وقتی با اخلاق زهرا آشنایی دارم میدونم که اونجا واقعا اذیت میشی... لبامو با زبون تر
..کردم..صدام یکم به لرزه افتاده بود..اما سعی میکردم معلوم نباشه
بابا فقط به خاطر رفتار عمه؟-
آره... دیگه حرفی نزدم...چند لحظه توی سکوت کنار هم نشسته بودیم...بابا -- : بلند شد و گفت
.بلند شو بیا بیرون...امشب رو باید هوای پرنیا رو داشته باشیم..پاشو دختر--

MROMAN.IR	

163	telegram.me/mroman_ir

لبخند زدم و به همراه بابا از اتاق بیرون رفتیم.. مامان و پرنیا و کامران در حال صحبت بودن... کنار
پرنیا نشستم و سعی کردم خوشحال باشم و به هیچ چیز فکر نکنم
تقریبا ساعت دوازده بود که قصد خواب کردیم... کامران توی اتاق خودش بود و من و پرنیا هم
: توی اتاق من میخوابیدیم... به پرنیا که کلا زیر پتو بود نگاه کردم.. اروم گفتم بیداری؟-

صدایی ازش نیومد.. فهمیدم که خوابه... اروم بلند شدم و تا پیشِ آینه رو پاورچین پاورچین رفتم

تا سر وصدا نکنم و پرنیا بیدار نشه...صفحه گوشی پرنیا خاموش روشن میشد... عکس پارسا هم

روی صفحه بود.. رد تماس دادم و گوشی خودمو برداشتم و تک زدم... دوتا میس کال هم روی خط

...خودم انداخته بود

..سریع گوشیم زنگ خورد.. اروم و پچ پچ مانند حرف زدم

سلام --سلام عزیزم... لبخند زدم... حتی همین کلمه ساده هم قلبم رو زیر و رو - میکرد...

...پارسا-

خودش پرید وسط حرفم و با لحن قشنگی که دلمو زیر و رو میکرد جوابمو داد...

...جان پارسا... هستی امیدوارم لایق این همه عشق...این همه محبت باشم--

..هستی پارسا.. تو لایق همه چیزی-

صدای خنده ریزی ازش اومد و لبخند من عمیق تر شد.. --هستی.. من... واقعا خوشحالم..

برای چی-

: برای داشتنت... خندیدم و گفتم--

..جدیدا خیلی رمانتیک شدی-

تو بدت میاد؟--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	164

: لبخند زدم و سکوت کردم ..چند لحظه که گذشت گفت

به زودی نوبت منه...منتظرمون باش--

: خندیدم و گفتم

.قدمتون رو چشم-

...تا اومد چیزی بگه صدای پرنیا بلند شد

..ساکت میخوام بخوابم--

: صدای زن داداشم دراومدپارسا با خنده گفت-

مزاحم استراحت خواهر شوهرت نشیم... شبت خوش--

..بای بای-

: قطع کردم و خطاب به پرنیا گفتم

کشتی منو .چته-

: با صدای دورگه شده گفت

...ساعت چنده؟بگیر بخواب--

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... از نفسهای منظمی که میکشید فهمیدم خوابیده... پتو رو

روی سرم کشیدم... تازه اول راه بودیم...میدونستم هنوز چیزی معلوم نیست...اما

لبخند از روی

...لبم کنار نمیرفت...خوشحال بودم که تونستم شر نیما رو از سر خودم کم کنم

بلند شو دختر-- **********

: دلم نمیخواست چشمامو باز کنم که مبادا خواب از سرم بپره... تنها گفتم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	165

...پرنیا خسته م-

میخواستی زود بخوابی ...حواسم بهت بود تا چند بیدار بودی...پاشو گشنمه --

میخوایم صبحانه

..بخوریم

تقریبا خواب از سرم پریده بود.. نگاهش کردم... مشغول بستن موهاش بود..با

: لهجه لری گفت

...هستی به جان خوت صبحانه بی خوت به گِلوم بند نیبو--

: ازجام بلند شدم و همونطور که راه دستشویی رو پیش گرفته بودم گفتم

پرنیا...من...کی صبحانه خوردم که الان بار دومم باشه؟ اول صبحی اعصابمو -

..خراب کردی

بعد از شستن صورتم و خشک کردنش با حوله به سمت آشپزخونه رفتم...یه

سفره کوچیک وسط

اشپزخونه پهن بود... کامران با قاشق کوچیکی که دستش بود چاییش رو هم

میزد... مامان هم

: مشغول سرخ کردن تخم مرغ برای کامران بود..نشستم کنارش و گفتم

...صبحت بخیر-

: نگاهم کرد و گفت

...معلومه امروز از اون روزاست که اخم به صورتت نمیاد ها--

...درست حدس زدی-

..نگاه لز کامران گرفتم و تکه ای از نان رو به دهنم گذاشتم

مامان پس بابا نمیاد؟-

خوابه... گفت نمیخوره--

: مامان ماهیتابه رو جلوی کامران گذاشت و گفت

..بیا پسرم--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	166

بعدم کنارمون نشست و به پرنیا تعارف کرد تا ازمربای بالنگ هم بخوره ..

کامران مثل همیشه

شوخی میکرد و همه رو به خنده انداخته بود...بعد از خوردن صبحانه و شستن

ظرفا توی پذیرایی

نشستیم...پرنیا میخواست برگرده و هرچی من و مامان ازش خواستیم بمونه

...قبول نکرد

. .پرنیا فردا عیده دیگه...بمون همینجا...قول میدیم خوش بگذره بهت-

نه بابا... دیگه میرم یه نفس راحت بکشید از دستم...انشالله برای عید دیدنی --

..میایم خدمتتون

: بعدم بلند گفت

..فعلا خداحافظ--

کامران دنبالش رفت تا خونه عمه اینا برسونتش... در واحدمون رو بستم و به سمت اتاقم رفتم...

این بی خوابی و یهویی بیدار شدنم باعث سردردم شده بود و فقط یه استراحت بود که میتونست حالمو خوب کنه

از خواب که بیدار شدم حالم خیلی بهتر بود... صدای سه تار کامران از بیرون میومد...لبخند زدم و بلند شدم .. کامران سه ماهی بود سه تار کار میکرد.. خنده م گرفت با اینکه هنوز چیزی بلد نبود

...ادعا میکرد خیلی ماهره

موهامو شونه کردم و از اتاق بیرون رفتم...نگاهم به گلمیز وسط مبلامون افتاد و سفره هفت سین

قشنگی که مامان چیده بود.. کامران روی مبل نشسته بود و سعی داشت مرغ سحر رو بزنه...

: کنارش نشستم و گفتم

..خوشم میاد هیچیم بلد نیستیا-

: چپ چپ نگام کرد و گفت

. .نه خیرم.. بلدم...منتهی فک کنم اشتباه کوکش کردم--

.خیل خب... بزن تا من بخونم-

: قری به گردنش داد و با خنده گفت

MROMAN.IR	

167	telegram.me/mroman_ir

...چشم... -با ریتم من بزنیا--

.. وقتی از نظر خودش کوک کردنش درست شد شروع به زدن کرد

. .با بدجنسی تند تند خوندم

...مرغ سحر ناله سر کن داغ مرا تازه تر کن-

.. با پاش محکم کوبید توی پام .. جیغ زدم

..هوی روانی-

..این چه وضعه خوندنه؟ عین آدم بخون--

..با جیغی که من زده بودم مامان سراسیمه به سمتمون اومد

چی شده باز؟--

: کامران. سریع گفت

...هیچی یه دعوای ساده بین خواهر و برادرا--

: مامان اخم کرد و گفت

دعوا دعواست... فردا سال نو میشه... ایشالله اخلاقای شما دوتاهم نو بشه کمتر --

..بهم بپرین

: اینبار هر دومون خندیدیم...کامران دست دور گردنم انداخت و گفت

.فقط به خاطر مامان اخلاقمو خوب میکنم--

: بعدم محکم گونه م رو بوسید... با خنده داد زدم

باباااا تف مالیم کردی-

: ولم کرد و گفت

...بی لیاقت.. مامان ببین همه اتیشا از گور خودشه ها--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	168

..خندیدم..مامان با حرص نگاهمون کرد

...خیر سرم بچه بزرگ کردم انگار دو سالتونه--

: مامان که به اتاقشون رفت رو کردم به سمت کامران و با مهربونی گفتم

.. آجی قربونت بره بزن مرغ سحرتو-

...اینقدر دوستت دارم که دلم میخواد کلتو بکنم--

: بازوشو تو دستم گرفتم و با خنده گفتم

توروخدا اینقدر به من علاقه نداشته باش... پس پرنیا چی؟ این وسط حق زن -

داداشم پایمال

...میشه

... اینبار اونم خندید

...مسخره بازی درنیار...اینبار درست بخون--

...من خوندم و اون شروع کرد به تمرین

مرغ سحر ناله سر کن

داغ مرا تازه تر کن

زآه شرر بار این قفس را برشکن و زیر و زبر کن

بلبل پر بسته ز کنج قفس درا

نغمه ازادی نوع بشر سرا

وز نفسی عرصه این خاک توده را پر شرر کن

ظلم ظالم جور صیاد اشیانم داده بر باد

.....

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	169

رو به روی آینه قدی توی هال ایستاده بودم... شلوارک و تاپ آبی رنگم تنم بود... دستی به موهام

کشیدم و به چهره م نگاه کردم... تا سال نو فقط یک ساعت مونده بود... مامان صدام کرد.. رفتم

تو اشپزخونه تا کمکش کنم...صدای سشوار از اتاقکامران میومد... بابا هم جلوی تلوزیون نشسته

بود و برنامه های تلوزیون رو میدید... مامان یه لباس سبز قشنگ تنش بود...موهاش رو که به

...خواست من رنگ کرده بود و با کلیپس بسته بود

...هستی بردار این ظرفا رو ببر بذار جلو بابات--

ظرف آجیل رو از روی میز برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم...روی میز

گذاشتم...همون لحظه

...کامران کنارم ایستاد بوی شامپو سدر مورد علاقه ش تو بینیم پیچید

: ابرو بالا داد و گفت

...چه خوشگل کردی--

...ما خوشگل بودیم برادر-

..برمنکرش لعنت--

تا لیوان شربت به سمتمون اومد...کامران سریع خواست یکی رو 4مامان با برداره..مامان زد رو

: دستش..کامران با لحن بچه گونه گفت

...منو زدی؟ دیگه دوشت ندالم--

: همه خندیدیم و مامان گفت

...بی مزه اینا رو باید بعد از سال تحویل بخوریم--

من کنار بابا نشستم...کامران و مامان هم کنار هم.. لحظات آخر سال بود...

چشمامو بستم... کل

این سال اومد جلو چشمام.. تمام اتفاقاتش..گریه هام برای به دست اوردن پارسا...اذیت های

پریا... نامزدی کامران...اون ابرار علاقه ی قشنگ و دوست داشتنی و اتفاقات خوب بعدش...از خدا

خواستم امسال برام پر از اتفاقات خوب باشه. .از خدا خواستم امسال برام پر از شادی باشه...

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	171

ارزوی ازدواج با پارسا... خدایا کمکم کن... همون لحظه صدای شلیک تانک بلند شد و بعد هم

تلوزیون که نقاره چی های حرم امام رضا رو نشون میداد آغاز سال رو اعلام کرد...

خندیدم...صدای اهنگی که از تلوزیون پخش میشد..دست زدنامون..

روبوسیا...همه باعث شده بود

که واقعا شاد بشم... صورت پدرمو بوسیدم...به سمت مادرم رفتم...بغلش کردم..

با مهربونی

بوسسدم.. بعد هم کامران...بعد از تموم شدن تبریکات بابا دست تو جیبش کرد

من و کامران با..

خنده به بابا نگاه میکردیم..بابا سه تا چک پول پنجاهی از جیبش بیرون اورد..من

و کامران با

: خنده بهم نگاه کردیم ..چشمک زد و گفت

به به رسیدیم جای قشنگش.. بابا اینقد اسلوموشن کار نکن..

: بالا خندید و گفت

باز شروع کردی به مسخره بازی کامران... --مسخره بازی چیه بابا--..

بابا یکی از چک پولا رو به مامان داد...

یکی رو به کامران و سومی رو به من... از جام بلند شدم... پیراهن آستین بلند

چهارخونه ای رو که

از خیلی قبل برای بابا و همونطور لباس نارنجی رنگی که برای مامان خریده بودم رو از توی کمدم

برداشتم... کنارشون نشستم... بابا با دیدن جعبه تو دستم سرم رو بوسید و گفت :

...بابا تو دانشجویی برای چی زحمت کشیدی... -قابلتونو نداره--

مامان و بابد از دیدن عیدی هاشون خیلی ابراز خوشحالی کردن... کامران هم عیدی هاش رو

: بهشون داد...وقتی دیدم مامان صورتشو بوسید اخم کردم و گفتم

ببینید الان تبعیض قائل شدینا-

مامان خندید و محکم گونه م رو بوسید... کامران سریع یه شکلات و یه لبوان شربت از توی

: سینی برداشت و گفت

اجازه صادر شده بخوریم؟--

MROMAN.IR

: خودمم یه لیوان برداستم و گفتم

..بله سرورم... بفرمایید نوش جان-

ساعت تقریبا ده صبح بود... بابا دستور داد اماده شیم تا برای عید دیدنی به خونه بابا بزرگم و

خاله م بریم...مادر بزرگی که ساکن شهرستان بود و متاسفانه ما به خاطر شغل پدرم و مرخصی

نداشتنش خیلی کم میتونستم بهش سربزنیم و چقدر از این بابت ناراحت بودیم ..اما الان که

فهمیدیم مادر بزرگم خونه خالمه تصمیم گرفتیم که بریم و اونجا بهش سر ..بزنیم

قبل از اماده شدن سری به گوشیم زدم... یه پیام از پرنیا بود که عید رو تبریک گفته بود و یه

میس کال از پارسا... جواب پرنیا رو دادم... و تک به پارسا زدم...خودش تماس ..گرفت

الو سلام

سلام هستی خانم سال نوت مبارک--

همچنین --امشب میبینمت؟-

: با تعجب گفتم

کجا؟-

...شامو همه دعوتن خونه مادربزرگمون دیگه--

..آهاا...اره اره...حتما ..عیدیم رو آماده کن-

: خندید و گفت

. بله خانم ...عیدیتون اماده ست--

دستت درد نکنه... --کجا میری الان؟-

..مادر جون اومده اهواز...خونه خاله ست...قراره بریم اونجا ببینیمش-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	172

با صدای مامان که میگفت زودتر اماده شم مجبور به قطع تماس شدم..سریع اماده شدم و ارایش

کردم...با برداشتن کیف و موبایلم از اتاق خارج شدم...مامان و بابا رفته بودن تو پارکینگ و

کامران هم منتظر من بود... کفشای مشکی تختم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتیم..ساعت ده و

نیم بود و هوای اهواز به شدت گرم...من همیشه انتظار یه هوای خنک و عالی رو حداقل توی روز

عید داشتم...اما بابا بازهم مجبور شد مسیر تا خونه خالم رو که از ما خیلی هم دور نبود رو کولر

روشن کنه...با رسیدن به خونه خالم اهنگ گوش کردیم و من برای خودم میخوندم و میرقصیدم و

همه باهام میخندیدن...ازماشین پیاده شدم...کامران کنارم ایستاده بود ..یه پیراهن قشنگ استین

سه ربع تنش بود...و دستاشو فرو کرده بود تو جیب های شلوار لی مشکی رنگش...

... بابا انگار ما اخرین نفر رسیدیم--

: بابا همونطور که جلوتر از ما راه افتاده بود گفت

...خب چون شما دوتا یک ساعت قر و فر داشتید تا اماده بشید--

: خندیدم و گفتم

.بابا عوضش ببین چ خوشگل شدم-

: بابا نگام کرد و با خنده گفت

...خوشگل بودی دخترم-

: کامران پا برهنه پرید وسطبحثمون و گفت

. .البته اینا همه از تاثیرات لوازم ارایشه--

: اینبار خودش و بابا بلند خندیدن. .. مامان با حرص گفت

...دیر شد دیگه زود باشید راه بیاید--

مامان زنگ واحد خالم ابنا رو زد...و خیلی سرزع در باز شد...اول من و مامان رفتیم تو و بعد هم

...بابا و کامران

MROMAN.IR	

173	telegram.me/mroman_ir

: با دیدن اونهمه کفش جلوی در ابروهام بالا رفت...کامران سوتی زد و گفت

... ماشالله چقدر باید روبوسی کنیم حالا--

: مامان چشم غره رفت و گفت

...کامران--

خندیدیم و کفشامونو دراوردیم و وارد خونه شدیم...خالم که بسیار محجبه بود و یه روسری

قشنگ ابی رو لبنانی دور سرش بسته بود با روی باز به استقبالمون اومد... اول مادرمو بغل کرد...

با بابام یه احوال پرسی ساده و کامران روهن درآغوش گرفت و چندین بار بوسید. ..

-خاله منم اینجاما...

: خاله زیبا با خنده منو بغل کرد و گفت

--خاله قربونت بره هستی.

-خدا نکنه..سال نوتون مبارک.

--قربون تو دختر...همچنین..

بعد از من جدا شد و همه رو به سمت پذیرایی دعوت کرد ..دایی هام و خاله هام جمعشون جمع

بود... از اول پذیرایی شروع به احوال پرسی گردیم تا اخرش...مادرجون هممون رو بوسید و کلی

ازمون گله کرد که چرا نمیریم تا بهش سر بزنیم....مامان و بابا هم این قولو دادن که توی اولین

فرصت حتما به مسجد سلیمان بریم...کامران سمت سع

ید پسر داییمون رفت...منم که با یار همیشگیم بهار مشغول صحبت بودم...روی تختش دراز

: کشیدم و گفتم

..رو تختی جدید مبارک-

قشنگه؟--

MROMAN.IR	

174	telegram.me/mroman_ir

: نگاهی به زمینه مشکی و قلب های ریز قرمز توش انداختم و گفتم

..اره بابا خیلی خوبه-

...خودمو کنار کشیدم تا بتونیم مثل همیشه هردومون روی تخت دراز بکشیم

: بهاربا خنده گفت

خوب برا همینه میگم نخور که لاغر بمونی...حداقل رو تخت یه نفره جامون --

...بشه

...هرکدوممون چاقم بشه بازم میتونیم باهم اینجا دراز بکشیم بهار-

...اوهوم. ..هستی--

...جانم

...پریشب یه خانواده ای اومدن اینجا یه حرفایی زدن--

:با تعجب نگاهش کردم و جیغ زدم

...کثافت چرا الان داری به من میگیییی-

...اِه...مگه تو گفتی برات خواستگار اومده--

: با خنده گفتم

..پ خواستی تلافی کنی-

..دقیقا.. -حالا چی شد--

بابام قبول نکرد...مادره میگفت دخترتون باید بیاد با خودمون زندگی --

کنه...باباهم گفت نه بهار

باید خونه مستقل داشته باشه..اونام بی چون و چرا راهشونو گرفتن و

...رفتن...رفتن که رفتن

: خندید و گفت

...بعد از عمری یه خواستگار گیرمون اومده بود پرید--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	175

...لیاقتت رو نداشت...بهتر که رفت-

...مظلوم نگام کرد

...هستی خیلی خوشگل بود--

فدا سرم...وقتی نتونه یه خونه بگیره به چه دردت میخوره؟-

بیخیال حرص نداره...نه بابا موافقه نه اونا ایستادن پشت در منتظر جواب...چه --

خبر از پارسا

دست بهار رو تو دستم گرفتم...یه انگشتر بزرگ قرمز دستش بود...با انگشت

روی انگشترش

: کشیدم و گفتم

..معلوم نیست چی میشه...مشکلات جلومون خیلی زیاده بهار-

پارسا با جنمه...مطمئنم من که میتونه به خواسته ش برسه...اینو میدونم حداقل --

که پسر عمه

...جنابعالی وقتی چیزیو بخواد زمین و زمانو بهم میدوزه تا بشه

...خنده ای کردم

..سر سفره نهار هم همه چی خوب بود...عالی...در کنار بقیه بهم خوش میگذشت

بعد از خوردن ناهار دوباره وظیفه جمع کردن سفره و شستن ظرفا افتاد روی

...دوش ما دخترا

تمام ظرفا رو توی تراس بزرگ خونه ی خاله زیبا گذاشتن...ماشالله تراسشون

خودش یه حیاط

حساب میشد .. درسته هوا گرم بود...ولی خنده و شوخی و مسخره بازی...حتی

خیس کردن

بهار...کفی کردن دریا...خنده هامون..همه باعث شدن سختی کارمون زیر آفتاب

سوزان اهواز رو

...یادمون بره

بود که بابا دستور داد 6اون روز بسیار بهم خوش گذشت...ساعت تقریبا

برگردیم... از همه

خداحافظی کردیم و به سمت خونه پدربزرگم رفتیم... امشب پارسا رو میدیدم و

از این بابت بسیار

...خوشحال بودم

: با دیدن یه مغازه بزرگ به بابا گفتم

MROMAN.IR	

..بابا نگه دار-

چرا؟--

...نگه دار کار دارم...یادم رفته برای پرنیا عیدی بگیرم-

: بابا ایستاد ...کامران گفت

..شما برید..من و هستی باهم میایم--

...بابا و مامان سریع قبول کردن..به همراه کامران از ماشین پیاده شدیم

: به سمت مغازه رفتم و گفتم

...خداروشکر روز عیدی این یکی بازه حداقل-

به همراه کامران وارد مغازه شدیم...دختر جوونی روی یه صندلی نشسته بود و سرش تو گوشیش

...بود

..سلام-

دختره نگام کرد...از جاش بلند شد سمتمون اومد...دست سمتم دراز کرد و گفت :

..سلام عزیزم...سال نوتون مبارک--

..خیلی ممنون همچنین...تعجب کردم امروز باز هستید-

: تنها خنده ای کرد و گفت

....بفرما عزیزم در خدمتم--

نگاهم بین خرس های کوچولو و بزرگتو مغازه چرخید .. در اخر یه خرس

پشمالوی صورتی

...گرفتم...باز از هیچی بهتر بود

..از مغازه بیرون اومدیم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	177

قشنگه کامران مگه نه؟-

پرنیا بچه ست براش خرس میخری؟--

...اخم کردم

...مگه عیب داره؟ تازه الان ببین چقدرم خوشش میاد-

کنار خیابون ایستادیم...کامران برای چند تا ماشین دست بلند کرد... یه ماشین شخصی جلو

..پامون ایستاد

... دربست--

راننده که پسر جوونی بود قبول کرد و سوار شدیم...توی طول مسیر کامران و اون پسر که خودش

رو میعاد معرفی کرده بود کلی باهم گرم گرفتن و صحبت کردن .. و من به عنوان یه تماشا چی

...عقب نشسته بودم و تنها گوش میدادم

ماشین جلوی در خونه پدر بزرگم ایستاد... کامران کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم...اینجا هم

مثل خونه خالم بسیار شلوغ بود... سریع با نگاهم دنبال ماشین عمه اینا گشتم...

سمت دیگر

...خیابون دیدمش

..حواست کو...بیا دیگه--

با صدای کامران به خودم اومدم...به سمتش رفتم...در خونه باز بودِ.وارد شدیم ..

خونه ی پدر

بزرگم یه خونه ویلایی و بزرگ بود .. توی حیاطش یه باغچه کوچیک بود که من

واقعا دوستش

داشتم... پسر های عموم همه تو حیاط بودن و دور تا دور منقل ایستاده بودن...

پارسا رو دیدم که

هنوز متوجه ما نشده بود..حواسش به روشن کردن زغال ها بود...کامران با

دیدنشون به سمتشون

رفت... با صدای کامران بود که سر پارسا بالا اومد و نگاهش به کامران

افتاد...چشمای اونم یهو

شروع کرد به چرخیدن و نگاهم کرد.. لبخند بهم زد...منم با لبخندم جوابش رو

دادم ..سلامی

کوتاه به همه شون کردم و وارد خونه شدم... سر و صدای داخل خونه خیلی زیاد

...بود

MROMAN.IR

وارد پذیرایی شدم...با همه سلام و روبوسی کردم... پدر بزرگم روی مبل جلوی تلوزیون نشسته

بود و مشغول تحلیل اخبار بود و بابام و عموم و عمو نعمت هم کنارش نشسته بودن....به اشپزخونه

: رفتم...زن عموم با دیدنم لبخند قشنگی زد و گفت

...به به هستی خانم...چطوری عزیزم--

: بغلش کردم و گفتم

... سلام زن عموی خوشگلم...خوبم..سال نو مبارک-

...عمه زهرا کنار مادر بزرگم ایستاده بود...خودمو تو بغل مادر بزرگم انداختم

...به سمت عمه رفتم...باید خودمو توی دلش جا کنم

...سلام عمه جون...عیدتون مبارک-

.. نگام کرد و اروم صورتم رو بوسید

..سال نوت مبارک--

...لبخندم کمرنگ شد...با ذوق و لبخند جلو رفتم..انتظار یه برخورد بهتر داشتم

...دستی روی شونه م خورد و بعد هم صدای پرنیا

...سلام دخترکم--

...به سمتش چرخیدم و بغلش کردم

...سلام قربونت برم...عیدت مبارک-

چند بار محکم لپم رو بوسید با این دیوونه بازی هاش همه رو به خنده انداخته

..بود

..پرنیا خیلی خوشت میاد صورتمو به گند بکشیا...همه رژگونه م پاک شد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	179

...ای دختره پررو--

دستم رو گرفت و از اشپزخونه خارج شدیم... داخل راهروی دم ور ورودی روی

...زمین نشستیم

جایی که فقط مخصوص من و پرنیا بود...باکس قرمز رنگ رو سمتش گرفتم و

: گفتم

...عیدت مبارک زن داداشم-

..با خوشحالی نگاهم کرد و باکس رو ازم گرفت و خرس رو بیرون کشید

. .وای جونم چه ملوسه...هستی چقد شبیهته--

: اروم زدم تو بازوش و گفتم

..دیوونه-

: دست دور شونه هام انداخت و گفت

...هستی عاشقتم...خیلی قشنگه خیلی--

...بعد از توی جیب مانتوش یه جعبه کوچیک در اورد و گرفت سمتم

..قابلتو نداره خواهر شوهر قشنگ خودم--

با دیدن عیدیم گل از گلم شکفت ..لبخند گنده ای روی لبم اومد..کی بود که

هدیه گرفتنو دوست

..نداشته باشه

در جعبه رو باز کردم...دوتا گوشواره ظریف و قشنگ توش بود... -وای

...پرنیاااا...چقدر خوشگلن

...قابلتو نداره عشقم--

سریع گوشواره هام رو از گوشم خارج کردم و گوشواره های هدیه پرنیا رو توی گوشم گذاشتم و

: گفتم

... فدات شم الهی...دستت درد نکنه-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	181

همون لحظه پسرا که کارشون تموم شده بود وارد شدن...هرکس که رد میشد به جایی که نشسته

: بودیم گیر میداد و غر میزد...کامران اومد تو...اونم مثل بقیه گفت

.اووو..پاهاتونو جمع کنید الان کله پا میشما--

: پرنیا خندید و گفت

..دلم میخواد پاهامو بکشم...پاهام خسته شدن--

کامران چپ چپ نگامون کرد و رفت سمت پذیرایی...همون لحظه پارسا اومد..از دست های

...خیسش فهمیدم تو حیاط مشغول شستن دستاش بود که اخرین نفر اومد

: نگاهی به پاهامون که کشیده بودیمشون انداخت و گفت

..خانما با اجازه تون میخوام رد شم--

من سریع پاهامو جمع کردم...پرنیا حرص نگام کرد و اونم همینکارو کرد و این پارسا بود که با

...خنده ترکمون کرد

.. اینهمه مقاومت کردی .دو دقیقه جلو پارسام می ایستادی یکم میخندیدیم--

. .میخواست رد شه-

...حالا انگار بقیه میخواستن چکار کنن..پایه نیستیا هستی--

با خنده بلند شدیم و به سمت اشپزخونه رفتیم. .باید امشب هم حسابی کمک کنم...حداقل شاید

عمه یکم از کار کردنم خوشش بیاد ..پوزخندی به این فکر و خیالم زدم...نمیدونستم من چه هیزم

تری به عمه زهرا فروختم که اینطوری از من متنفره...فقط چون پارسا پریا رو پس زده؟

سفره رو برداشتم و به کمک پرنیا پهن کردیم...نگین هم همراهمون مشغول چیدن سفره بود...این

وسط تعریف. و تجمید های بابا و عموها و بابا بزرگ واقعا باعث میشد انرژی بگیریم...دیس برنج رو

از روی اُپن برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم ..همون لحظه صدای آیفون بلند شد...چون نزدیک

MROMAN.IR

به آیفون بودم نگاه به صفحه ش انداختم...با دیدن تصویر عمه اینا سر جام خشک شدم...نگام

خیره موند روی پریا که انگار صاف تو چشمام خیره شده بود..صدای ایفون باز بلند شد...سریع

دکمه باز شدن در رو فشار دادم و به سمت پذیرایی رفتم..دیس رو روی سفره گذاشتم...بابابزرگم

: گفت

...کی بود دخترم--

عمه سمیه اومدن-

تا اینو گفتم یهو جو خونه از اون جو اروم خارج شد و اول از همه عمه زهرا و مادربزرگم بودن که

سریع پذیرایی رو ترک کردن تا به استقبال عمه سمیه که کسی از اومدنش خبر نداشت برن...با

ناراحتی به پارسا که همونطور سر جاش نشسته بود نگاه کردم...رو در رویی دوباره پریا و پارسا

حالمو بد کرده بود...اصلا دوست نداشتم پارسا با پریا ملاقاتی داشته باشه...میدونستم پریا اومده

اینجا تا من رو حرص بده و اذیت کنه...در کمترین زمان کل پذیرایی خالی شد...تنها من. و پارسا

: موندیم..همونطور که سرش رو کرده بود تو گوشیش گفت

هستی برگشت چند روزه ی پریا هیچ تغییری توی من ایجاد نمیکنه...اوکی؟--

...نفس راحتی کشیدم...حداقل خوبه خودش اینو گفت و راحتم کرد

...هر دو با هم از پذیرایی خارج شدیم تا به عمه اینا خوشامد بگیم و سلام کنیم

ینقد دم در شلوغ بود که نمیفهمیدیم کی داره با کی روبوسی میکنه...این

برگشت یهویی واقعا

همه رو شگفت زده کرده بود...نگام به پریا افتاد که با عمه زهرا صحبت

میکرد...نگام به عمه سمیه

افتاد که پارسا رو بغل کرده بود و مدام قربون صدقه ش میرفت... لبخند

کوچیکی زدم و اروم به

..سمتشون رفتم و تقریبا کنار پارسا و عمه سمیه ایستادم

..سلام عمه جون..خوش اومدین-

: عمه سمیه از پارسا جدا شد و بهم نگاه کرد و گفت

MROMAN.IR

..سلام...ممنون...عیدت مبارک--

امشب برای بار دوم لبخند روی لبم ماسید...دلم گرفت از این همه کم محلی و

بی توجهی از عمه

: هام...سر پایین انداختم و گفتم

...ممنون-

باز نگاهمو دوختم به پریا ... واقعا بهش حسودی میکردم...دوست داشتم بدونم اون چکار کرده که

...اینطور تو دل عمه زهرا جا باز کرده...به قدری که هیچ جایی برای من نیست

پریا به سمتم اومد و من دیگه سعی نکردم لبخند بزنم...دلم نمیخواست پریا هم من رو ضایع

...کنه

: دست سمتم دراز کرد و گفت

.. سلام هستی جون...خیلی دلتنگت بودم--

اروم باهاش دست دادم...از چشماش میخوندم که داره میگه دیدی

برگشتم...دیدی دست از سرت

برنمیدارم؟

..ممنون..منم-

...دیگه چیزی نگفت و اینبار به سمت پارسا رفت

... نگام به دستش که به سمت پارسا کشیده بود افتاد

...سلام آقا پارسای خوشتیپ--

لبامو محکم رو هم فشار دادم... سعی کردم تغییری توی چهره م ایجاد نشه

..میدونستم الان عمه

...ها و پریا همه زوم شدن و حرکات من رو زیر نظر دارن

: پارسا هم مثل من اروم دست داد و تنها گفت

..سلام سال نو مبارک--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	183

نگاهم که به پریا افتاد نقابی از بی تفاوتی رو روی صورتش دیدم...نگاهی به من انداخت و اروم

: فقط طوری که من و پارسا بشنویم گفت

...عزیزم قبلا خیلی بهتر برخورد میکردی ها--

..به پارسا نگاه کردم...اخماش تو هم بود

مثلا چکار کردم که یادم نمیاد؟--

.. اینبار لبخند پریا کمرنگ شد

...انگار آلزایمر گرفتی این چند وقت ک من نبودم--

...حواست به حرف زدنت باشه لطفا--

اینبار لبخند به لبم اومد... پریا با صورتی کش اومده ما رو ترک کرد...غر زدن پارسا کنار گوشم

..برام لذت بخش بود

...دختره نچسب--

: نگاش کردم...لبخند زد و گفت

.. من خیلی گرسنمه بریم شام--

...سری تکون دادم و همراهش رفتم

من کنار پرنیا نشستم و پارسا هم کنار باباش و طرف دیگه سفره بود...نگاهم به پریا افتاد که لباس

عوض کرده بود و وارد پذیرایی شد..از همونجا سفره رو دور زد و دقیقا کنار پارسا نشست...نگاه

: پرنیا رو روی صورتم حس میکردم...نگاهش کردم و اروم گفتم

...اشکال نداره بیخیال-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	184

دوباره بهشون نگاه کردم...پارسا خودش رو کنار کشید...و پریا بود که سمج تر بهش نزدیک

شد..چشمامو بستم و نفسمو محکم بیرون دادم...تحمل این یکی واقعا سخت بود..اینو کجای دلم

...بذارم

ساله 4صدای تارا دختر کوچیک پسرعموم اومد...یه دختر کوچولوی قشنگ که بود و با چهره

...خوشگل و حرفای قشنگی که میزد دل همه رو برده بود

..جا من نیس--

: پرنیا خواست صداش کنه که پارسا سریع گفت

..جا هست عزیزم بیا پیش عمو بشین--

: تارا سریع به سمت پارسا دویید...پارسا باز هم خودشو کنار کشید و گفت

...اگه اشکال نداره یکم برو اونور تر بچه میخواد بشینه--

پریا با حرص جا به جا شد و تارا بین اون دوتا جای گرفت..با خوشحالی به پارسا

نگاه کردم و اون

...در مقابل لبخند من چشمک زد و مشغول غذا کشیدن برای تارا کوچولو شد

در عرض ربع ساعت همه غذاشون رو خوردن و اینبار همه ظرف هارو توی حیاط گذاشتن و اینبار

پسرها بودن که موظف به شستن ظرف های شام شدن و ما دخترا با خیالی راحت توی هال

نشستیم... نگین و پریا باهم حرف میزدن...من و پرنیا هم گهگاه باهم صحبتی میکردیم ..پرنیا

:اروم کنار گوشم زمزمه کرد

هستی خودت که این دختره رو خوب میشناسی...اگر کاری کرد زیاد ناراحت -- نشی ها ..بدون

...پارسا هم ازپسش خوب برمیاد ..نمیذاره هیچ امید الکی به خودش بده

...کاری بهش ندارم-

نگاهی بهش انداختم...اون اومده بود تا روزهای اول این سال رو به من زهرمار کنه و بره... مدتی

که گذشت همه قصد برگشت کردن...عمه زهرا به اصرار خانواده عمه سمیه رو شب به خونه شون

: برد...پرنیا نگاهم کرد و گفت

MROMAN.IR

من خیلی به مامان گفتم اینکارو نکنه...منم دوست ندارم پریا و پارسا به --
همدیگه نزدیک
...باشن
...دستشو گرفتم
...بیخیال عزیزدلم...مهم نیست-
همه از هم خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم...به پارسا نگاه کردم که با
پدرش حرف میزد
و حواسش به اطرافش نبود...بعد از اون. هرکس سوار ماشین خودش شد و
حرکت کرد... بی حال
سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم...خیلی خسته شده بودم
امروز..دلم یه خواب
راحت و بی دغدغه رو میخواست...اما فکر پریا نمیذاشت به یه ارامش فکری
برسم...اینکه الان
توی خونه ی عمه و درکنار پارسا باشه اذیتم میکرد... تازه داشتم از دوری پریا
یه نفس راحت
...میکشیدم
با توقف ماشین توی پارکینگ از ماشین پیاده شدم و منتظر مامان اینا شدم...با
اومدن مامان و بابا
...و کامران همگی وارد اسانسور شدیم
بابا کلید رو توی قفل کتابی که به در زده بود چرخوند و بازش کرد و وارد خونه

شدیم...به لطف

...کولر که از صبح روشن بود خونه بسیار خنک بود

سریع به اتاقم رفتم و با برداشتن حوله م به سمت حمام رفتم تا با یه دوش گرفتن بتونم کمی

خستگی در کنم... بعد از یه دوش ساده از حموم بیرون زدم...واقعا روم تاثیر گذاشته بود و دیگه

به شدت قبل خسته و کوفته نبودم... بعد از پوشیدن یه دست لباس خونگی عادی روی تخت دراز

...کشیدم و گوشیم رو برداشتم...یه میس از پارسا که مال ده دقیقه قبل بود

...سریع بهش زنگ زدم..جواب داد

..سلام--

...سلام شرمنده زنگ زدی من حمام بودم-

...فدای سرت بابا...این چ حرفیه عزیزم--

MROMAN.IR	

186	telegram.me/mroman_ir

مهموناتون در چه حالن؟-

..من خونه نیستم که--

...با تعجب به ساعت دیواری نگاه کردم...یک ربع کم بود

پس کجایی این وقت شب؟-

...حدس بزن--

: با شیطنت گفتم

...پریا رو ول کردی کجا رفتی-

: خندید و گفت

... اومدم دم در خونه تون ...اگه بدت میاد برم پیش پریا--

...سریع بش پریدم

اِه پارسا-

: خندید و گفت

امشب اصلا نتونستم درست و حسابی ببینمت...میای پایین؟--

الان پارسا؟؟؟؟؟؟-

عجب خواسته بیجایی دارم ازت...میدونم دیر وقته ..ولی تا عیدیت رو ندم --

.خوابم نمیبره

: پشت پنجره ایستادم و پرده رو کنار زدم...همون لحظه پارسا گفت

دیدمت...بیا لطفا...اگر نمیتونی حداقل در رو باز کن عیدیت رو بذارم تو --

...آسانسور بفرستم بالا

...با تردید نگاهی به خیابون که حتی پرنده هم توش پر نمیزد انداختم

MROMAN.IR

گوشی رو قطع کردم و سریع مانتوم رو برداشتم و تنم کردم..شال روی موهای خیسم انداختم و

...اروم از اتاق بیرون رفتم

...همه خواب بودن

..یکم میترسیدم

...میدونستم ممکنه یکی بیدار شه.

... کلید رو برداشتم و اروم در رو بستم

به جای اینکه بخوام اون عیدی رو بفرسته بالا خودم سوار آسانسور شدم و به .

..پایین رفتم

...در پارکینگو باز کردم.

..ماشین پارسا دقیقا جلوی در پارک بود

...به سرعت در ماشینو باز کردم و جلو نشستم.

: پارسا نگام کرد و با لبخند صاف رو صندلی نشست و گفت

...میذاشتی میفرستادمش بالا برات هستی--

...لبخند زدم

..شب اصلا نتونستم درست و حسابی ببینمت-

.. پارسا خندید و از صندلی عقب جعبه ای برداشت و به سمتم گرفت

.عیدت مبارک عزیزم--

..جعبه رو ازش گرفتم ..نگاهش کردم که با لبخند بهم خیره شد

MROMAN.IR	

188	telegram.me/mroman_ir

با باز کردن جعبه لبخند بزرگی به لبم اومد... گردنبند رو توی دستم گرفتم و پایه ش رو لمس

کردم...اسم خودش که بسیار زیبا بود و من همون لحظه اول عاشق این گردنبند شدم...به سمتش

: گرفتم و گفتم

...برام ببندش پارسا-

و سریع شالمو کنار زدم و سرم رو به سمتش خم کردم... نگاهش کردم...کمی خودش رو به سمتم

کشید و اروم زنجیر رو روی گردنم گذاشت و مشغول بستن قفلش شد.. با در رفتن قفل زنجیر از

...زیر دستش خنده م گرفت

..چرا میخندی--

...دوباره مشغول شد

...خنده م میگیره...یه قفل زنجیر بلد نیستی ببندی-

...دوباره هم از دستش در رفت

..نمیخواد بابا...بذار خودم میتونم اصلا-

نه...بذار خودم--

... چیزی نگفتم و همونطور ایستادم...بالاخره موفق شد

وای گردنم درد گرفت...کشتی منو-

...سرم رو که بالا آوردم متوجه نگاه پارسا روی گردنبندم شدم

...لبخند زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم

...واقعا ممنونم هستی ..نمیدونی چقدر خوشحالم که دارم تو گردنت میبینمش--

: فاصله ی بینمون خیلی زیاد نبود...نگاهمو از چشمای قشنگش گرفتم و گفتم

...منم از بودن باتو خوشحالم پارسا-

MROMAN.IR	

189	telegram.me/mroman_ir

...دست زیر چونه م زد و سرم رو بالا گرفت

دلم میخواد نگاهت همیشه تو چشمام باشه. .خب؟--

: سری تکون دادم و گفتم

..بهت قول میدم...قول-

نگام به دستم افتاد که حالا تو دستای پارسا بود و چه قشنگ و زیبا انگشت شستش رو روی

...دستم میکشید

نگام به پارسا افتاد که. روی صندلیش جا به جا شد و خودش رو جلو تر کشید...با اینکار

ناخوادآگاه منم جلو رفتم و اینبار پیشونیش به پیشونیم چسبید...چشمامو بستم و

: گفتم

...بهم قول بده تا آخرش باهامی-

..قول میدم...باهاتم...تا آخرِ آخرش--

پارسا اخرش مرگه؟-

همونطور با چشمای بسته هم متوجه اخم کردنش شدم...اینو ازحس خطوط نامفهوم روی

...پیشونیش فهمیدم

..حتی مرگ هم نمیتونه ما رو ازهم جدا کنه...از این حرفا نزن--

با حس بیشتر نزدیک شدنش اخمای منم رفت توهم... عصبی نبودم...ناراحت هم نبودم...ازشدت

...هیجان اخم کرده بودم و دستم رو به صندلی فشار میدادم

MROMAN.IR	

به یه ارامش عجیب رسیدم...ارامشی که تو خیالم با پارسا بهش فکر میکردم و حالا به وقوع

پیوسته بود.. با اینکه نمیخواستم اون لحظات شیرین تموم شه ولی با عقب کشیدن پارسا مجبور

به بازکردن چشمام شدم...هر دو ساکت بودیم...تنها صدای نفس های من و پارسا شنیده میشد...

... دوست داشتنت بهم حس خوبی میده...خیلی--

چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شم...احساس میکردم برای اولین بار صورتم داغ

شده..

...من...من دیگه میرم بالا...خیلی خوب شد که دیدمت-

...دست توی جیب مانتوم کردم و عیدیش رو روی داشبورد ماشین گذاشتم

...اینم عیدی تو قابل نداره...فعلا-

بعد هم سریع از ماشین پیاده شدم و وارد پارکینگ شدم و در رو بستم...شالم دور گردنم افتاده

بود و من به قدری گیج و منگ بودم که حتی نمیتونستم روی موهام بندازمش...اروم در خونه رو باز کردم

سکوت وآرامش خونه دلم رو راحت کرد...سریع به اتاقم رفتم و پشت پنجره ایستادم...همون

...لحظه ماشین پارسا به حرکت دراومد و از جلوی چشمام دور و دور تر شد

لبخند زدم و چشمامو بستم...چقدر یاداوری اون لحظات برام دلچسب و شیرین بود.

...دفترم رو برداشتم و بازش کردم

.. نوشتم

یک شب عالی به آرامشی که دنبالش بودم رسیدم ..اول فروردین

دفتر رو زیر تختم هُل دادم و با دراوردن مانتو وخاموش کردن چراغ اتاق خودمو به پتوی مشکی

...رنگم سپردم و زودتر از اونچه که فکر کنم خوابم برد

MROMAN.IR

اون چند روز عید بدون هیچ اتفاق خاص دیگه ای سپری شد...خداروشکر عمه سمیه اینا روز 5

فروردین اهواز رو ترک کردن و دوباره به تهران برگشتن...با رفتن پریا من راحت شده

...بودم...حداقل دیگه استرس اون کم شده بود و نگرانی نداشتم

: مامان سینی شربت رو به دستم داد و گفت

...بیا اگه چیزی خواستید بهم بگو--

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم...رویا و پردیس با انگشتر و گردنبندم سرگردم بودن و

...نگاهشون میکردن

: رویا همونطور که گردنبندم تو دستش بود و نگاهش میکرد با تحسین گفت

..وای چقدر قشنگه... خوشبحالت...از حامد که بخاری بلند نمیشه--

: هر دو خندیدیم...پردیس با حسودی گفت

...خوشبحالتون بابا...ما که کسی رو نداریم--

: با خنده گفتم

پس اون دوست پسرای رنگاوارنگت چه کارن؟ --بابا اونا خو کلا شوتن...نمیشه - چیزی ازشون

...کش رفت

رویا کلا تو بحث ما شرکت نمیکرد و خودشو با لیوان شربتش مشغول کرده بود...

: با پردیس مشغول نگاه کردن عکسای تولدم بودیم که رویا گفت

...ای هستی...آقاتونه ها--

سرم به سمت گوشی چرخید که سایلنت بود و تنها نور صفحه ش روشن شده بود...

: همونجور نشسته خودمو پرت کردم سمت گوشی .. پردیس داد زد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	192

واااای...کنترل کن خودتو خواهشا. -بچه ها توروخدا چند لحظه زبون به دهن بگیرینا...خبر --

...نداره اینجایید

...رویا محکم زد روی کمرم..جیغ زدم

آی کمرم...دیوونه الان مامان فک میکنه چه خبره اینجا-

چشمم روشن..حالا دیگه دقیقه به دقیقه آمارم بش میدی؟--

بسه رویا دیگه-

...تا گوشی رو برداشتم تماس قطع شد

: با حرص نگاهش کردم و گفتم

.بس که منو به حرف میگیری..اَه

...هر دوشون بلند خندیدن...دوباره زنگ زد

..اگه حرف زدید میکشمتونا-

...سریع جواب دادم

..سلاااام-

سلام...چی شد جواب ندادی--

.حواسم به گوشی نبود-

با حرص با شونه هام به پردیس و رویا که خودشونو بهم چسبونده بودن تا مکالمه مون رو گوش

...بدن زدم...رویا سریع آی بلندی گفت

..با چشمای گرد شده نگاهش کردم...صدای خنده ی پارسا بلند شد

چه خبره اونجا--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	193

پردیس از قبل با پارسا آشنا بود و اینقدر که پیش همه اسم پردیس رو برده بودم کل فامیل

...میشناختنش

...با اجازه تون جمع شدیم یکم غیبتتون رو کنیم آقا پارسا--

...خنده م گرفت و زیر لبی دیوونه ای نثارش کردم

ایشون کی بود که اینقدر به من لطف داشت؟--

..پردیس بود-

پس پردیس خانم ایشونن...سلام برسون بهش... مزاحمتون نمیشم --

...پس..فعلا

و سریع قطع کرد و خوشبختانه صدای رویا که میگفت شما مراحمی رو نشنید. –

دیوونه ها آبرومو

..برد‌ید

هر دو با صدای بلند خندیدن و من تنها تونستم خرس کوچیکمو به سمتشون پرت کنم و پا به
پاشون بخندم...لحظات خوبی کنار دوستام داشتم که با چیزی قابل مقایسه نبود ..
****
روی مبل نشسته بودم و با دقت به ناخن هام نگاه میکردم . باز هم بد شد..با استون افتادم به
جون لاک زشتی که به ناخنام زده بودم...مامان از بوی استون و لاک که کل پذیرایی رو برداشته
...بود صورتش جمع شد
...اَه اَه هستی ..چه بویی راه انداختی بلند کن بند و بساطت رو ببر تو اتاقت--
...مامان منم مثل شما میخوام فیلم ببینم-
...همون لحظه لاکم که روی مبل بود تکونی خورد سریع گرفتمش
..هستی نریزه سر مبل...حداقل بشین پایین--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	194

برای جلوگیری از هر حادثه ای سریع پایین مبل نشستم .. کامران پاهاشو روی میز جلوش
انداخته بود ودسرش تو گوشیش بود...باباهم مثل مامان خیره به تلوزیون ... با شروع شدن فیلم

...مورد علاقه هممون حواسمون متمرکز به فیلم شد

مثل همیشه موقع دیدن این فیلم توی خونه سکوت مطلق بود و صدا از کسی در نمیومد... کنار

کامران نشسته بودم و باهم تخمه میشکوندیم ... دقیقا موقع پیام بازرگانی بود که تلفن زنگ

خورد.. همونطور که حواسم به پیامای تلوزیون بود دستمو به تلفن رسوندم و

...جواب دادم

..الو-

..سلام--

با شنیدن صدای عمه زهرا چشمام گرد شد...صاف نشستم...انگار فکر میکردم

...داره منو میبینه

: بابا از جا بلند سد و همونطور که به سمتم میومد گفت

کیه بابا--

...به خودم اومدم.. باید با مهربونی برخورد کنم

سلام عمه جون.. خوبین؟-

ممنون .. بابات هست؟--

...بله گوشی-

: گوشی رو به سمت بابا گرفتم و فقط گفتم

عمه زهرا-

بابا گوشی رو گرفت و مشغول صحبت شد...سرمو کرده بودم تو گوشی

کامران...میخواستم خودمو

بی تفاوت نشون بدم...درسته نگاهم سمت کامران یود ولی همه حواسم متمرکز

به بابا و حرفاش

...بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	195

...به به حتما.. منتظرتونیم برا شام--

....--

اه چرا--

آب دهنمو قورت دادم و اینبار خیره شدم به بابا... بابا گفت منتظرشونیم...یعنی

..!واقعا میان؟

...بابا و عمه یه مکالمه خیلی کوتاه داشتن و تلفن رو قطع کردن

: کامران که میدونست دارم از فضولی میمیرم گفت

عمه چی میگفت بابا؟--

: بابا خطاب به مامان گفت

...فردا شب میان عید دیدنی--

: مامان با تعجب گفت

...فردا شب؟؟؟؟ مگه نمیدونی فردا الهه داره از کیش میاد.. باید برم پیش اون--

بابا کنترل تلوزیون رو تو دستش گرفت و صدای تلوزیون رو که قطع کرده

..بودیم وصل کرد

...خب بهم بزن..بگو مهمون داریم... بذار پس فردا--

حالا برا شام میان؟--

...نه بعد از شام میان یه سر میزنن و میرن--

: اروم در گوش کامران گفتم

..از پرنیا بپرس جریان چیه-

: کامران سریع گوشیشو به سمتم گرفت و گفت

بخون--

MROMAN.IR	

196	telegram.me/mroman_ir

کامی پارسا با مامان کلی حرف زد...دتازه برا خواستگاری هم راضی نشده.. گفته فقط عید دیدنی

گوشیو بهش دادم و تا اخر فیلم همونجا نشستم... فکرم مشغول بود.. پارسا بهم قول داده بود که

بیان... برای خواستگاری نه عید دیدنی... بعد از اتمام فیلم از جا بلند شدم و رفتم تو اتاقم... سریع

..گوشیمو برداشتم و شماره ی پارسا رو گرفتم

به به سلام--

: پریدم وسط حرفش و گفتم

پارسا فردا فقط میاید آجیل بخورید؟-

کجا ؟--

: با تعجب گفتم

یعنی چی کجا.. عمه زنگ زد..یعنی تو خبر نداری؟؟-

..باشه باشه...شوخی کردم باهات--

..من اصلا حال شوخی ندارم.. پرنیا گفته صحبتی از خواستگاری نیست-

پرنیا هرچی گفت گفت.. اصلا به پرنیا چه ربطی داره ؟--

...پارسا-

...کلافگی حتی از صداشم معلوم بود

به جای پرسیدن از اون باید میومدی از خودم میپرسیدی.. درسته ..من به زور --

تونستم مامانمو

راضی کنم...البته گفته نباید حرفی از ازدودج بزنم... ولی بابام گفت که حرفشو

میاره وسط... پس

دیگه مشکلت چیه ؟

پارسا من و تو بهم میرسیم؟-

: معلومه که میرسیم.. چشمامو بستم و خودمو رو تختم پرت کردم و گفتم--

MROMAN.IR	

	telegram.me/mroman_ir	197

..میخوام بخوابم-

..خب بخواب عزیزم--

خوابم میاد...ولی نمیتونم بخوابم-

: اینو که گفتم لحن صداش عوض شد و با خنده گفت

میخوای من بیام بخوابونمت؟--

...خندیدم

..اره بیا-

: خنده ش بلند تر شد و گفت

اگر میتونستم شک نکن الان میومدم پیشت... -پس فردا میبینمت؟--

..اره... خوشگل کن عمه جونت بپسنده--

..با این حرف داغ دلمو تازه کرد

: با پوزخند گفتم.

سال نپسندید.. میخوای یه شبه بپسنده؟20عمه جونم -

: میخواستم بخندی.. اروم گفتم--

پارسا --جانم-

من دوستت دارم..شب بخیر-

: خندید و اونم مثل من اروم گفت

...منم دوستت دارم خوب بخوابی--

MROMAN.IR	

بعد از این مکالمه تلفن رو قطع کردم... استرس فردا رو داشتم... میترسیدم عمه چیزی بگه که

بابا خوشش نیاد... نکنه دعوا شه.. نفس عمیقی کشیدم... خیلی سخت بود..خیلی زیاد

کلافه روی تخت کامران نشسته بودم و الکی صفحه گوشیم رو خاموش و روشن میکردم... کامران

سرش رو توی لب تابش کرده بود و روی یکی از درسای دانشگاهش کار میکرد...

هستی یک ساعته اینجا نشستی که چی بشه؟--

روی عرض تختش به روی شکم دراز کشیدم و پاهامو به دیوار پشت سرم چسبوندم...

کامران به نظرت چی میشه-

نترس هستی.. -کامران من مطمئنم عمه یه ناراحتی به وجود میاره..تو که الان نمیتونی منو -- درکم کنی

چرا عزیزم میتونم... فقط ازت میخوام آرامش خودتو حفظ کنی الانم برو آماده شو... این حوله

خیستم از رو تخت من بردار...آه

واقعا که...منو بگو اومدم با کی درد و دل کنم-..

اینبار نگاهشو از اون صفحه کوفتی گرفت و بهم نگاه کرد..

آخه الان که دارم درس میخونم؟--

باشه درسِت مهمتر از خواهرته-..

اومدم از اتاق برم بیرون و الکی قهر کنم که کامران سریع بلند شد و پایین تخت نشست و گفت :

قربون خواهرم برم...من میتونم آرومت کنم؟--

: با لبخند نگاهش کردم و گفتم

..مثل همیشه دوتا گوش شنوا میخوام-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	199

لبخند قشنگش باعث شد با خیال راحت از ترسام و استرس هام براش بگم و اروم شم... وجود

کامران تو زندگیم برام مهم بود و ارزش داشت...داداش مهربونی که اعتراف میکنم بیشتر از جونم

...دوستش دارم

****

عطرم رو برداشتم و کمی به خودم زدم... به قدری بوی خوبی داشت که حتی همین مقدار کمش

هم بوی بسیار خوبی رو توی اتاق به وجود اورده بود.. یه کت سفید رنگ که طرح های مشکی

...توش بود تنم کرده بودم...فقط برای اینکه یه بار عمه گفته بود قشنگه

دستام از هیجان میلرزیدن... رژ لبمو برداشتم و تند تند ازش به لبام مالیدم...

رژمو روی میز

شیشه ایم پرت کردم و کلافه رو تخت نشستم...چند تا نفس عمیق کشیدم...

همون لحظه در

اتاقم باز شد و مامان اومد تو.. یه اباس عادی سبز و مشکی تنش کرده بود.. --

هستی؟ این چیه

پوشیدی؟ زیادی رسمی نیست؟

...نه اینو دوست دارم-

..حداقلِیه کت آستین کوتاه بپوش--

نه همین خوبه-

: مامان کلافه نگاهشو دور اتاق چرخوند و گفت

. وسایلتو چرا پرت کردی رو میز...پاشو جمع کن--

مامان باشه..جمع میکنم-

..از دست شما..اون از کامران این از تو--

...مامان همونطور که غر میزد از اتاق بیرون رفت

سریع شماره ی پارسا رو گرفتم...نگاهم به ساعت بود..از هشت و نیم هم گذشته بود و اونا هنوز

...نیومده بودن

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	211

جانم--

سلام..پارسا کجایید پس-

دم در شیرینی فروشی--

...تا اینو گفت یه لبخند غیر قابل کنترل روی لبم نشست

باشه..عمه چطور راضی شد؟-

دقیق بخوام بگم با خون دل...همین که راضی شد شیرینی بگیریم بیایم خونه --

تون خودش

..کلیه. -دعا میکنم مشکلی پیش نیاد

..خوبه عزیزم..فعلا--

تلفن رو قطع کردم... سریع خودمو به ایینه رسوندم و سر و وضعم رو نگاه کردم

.. باز هم عطر زدم

..به خودم... از اتاقم بیرون رفتم

..کامران روی مبل نشسته بود.

...یه لباس عادی تنش بود .

.. انگار شیک ترین فرد این جمع من بودم

..بابا ساکت نگاهم میکرد

...اونم خوب میدونست که امشب همه چیز به یه عید دیدنی ساده ختم نمیشه.

صدای زنگ که اومد دست و پام شروع کردن به لرزیدن و این کامران بود که

در رو براشون باز

کرد.. برای بار اخر خودمو تو ایینه قدی نگاه کردم... دستی به موهام کشیدم و

دستمو روی قفسه

سینه ام گذاشتم..چند تا نفس عمیق کشیدم.. اینهمه هیجان رو نمیتونستم تحمل

کنم.. صدای

...احوال پرسی عمو نعمت که اومد از هال بیرون رفتم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	211

عمو نعمت با روزی باز و بشاش یاهام سلام و احوال پرسی کرد.. به سمت عمه رفتم و سعی کردم

...یه لبخند بزرگ و قشنگ روی لبم داشته باشم

...بر خلاف سری های قبل اینبار خودش دست سمتم دراز کرد

...خوش اومدید عمه جون-

...عمه زهرا تنها سری تکون داد و تشکر مختصری کرد

..نگاهم به پارسا افتاد.. چشمکی بهم زد...خنده م گرفت

کامران دست پارسا رو گرفت و به سمت پذیرایی برد.. ازپشت نگاهش کردم..

فکر میکردم امشب

کت و شلوار تنش میکنه اما با پوشیدن یه پیراهن آستین سه ربع مشکی و آبی ذهنیتم رو تغییر

...داد...اعتراف کردم که توی این لباسها هم عجیب خوشتیپ شده

: پرنیا جعبه شیرینی رو توی بغلم گذاشت و گفت

بفرمااااید خانم--

پرنیا یه مانتوی بلند صورتی پوشیده بود و شال سفید رنگی هم روی موهاش انداخته بود.. --بیا

بریم پیش بقیه چرا ایستادی اینجا

جعبه شیرینی رو روی اپن گذاشتم...مامان تند تند چند تا لیوان شربت پرتقال

توی سینی

گذاشت و به دستم داد تا تعارف کنم... عمو نعمت منو یاد بابای نیما انداخت...

لبخند زدم و با

...سینی طرفش خم شدم... بعد ازاون بابام

دیدن اون پیراهن که خودم برای بابا خریده بودم تو تنش خوشحالم کرده بود...

زیر لب خدا رو

...صدا زدم و به سمت عمه رفتم

..بفرمایید-

: عمه زهرا سری تکون داد و گفت

...نمیخورم ممنون--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	212

: مصرانه گفتم

... عمه مگه میشه..بفرمایید-

هرجور بود مجبورش کردم یه لیوان برداره..هرچند که ذره ای ازش رو نخورد و

همونطور گذاشت

...رو به روش

: پارسا همونطور که شربت برداشت اروم گفت

...خیلی خوشگل شدی--

بهش لبخند زدم و کنار پرنیا نشستم...جو بینمون هیچ شباهتی به مجلس

...خواستگاری نداشت

دقیقا یه دور همی و عید دیدنی ساده بود.. هرکی مقداری اجیل جلوش بود و من و پرنیا ...میخورد

...باهم حرف میزدیم و کامران و پارسام باهم

: هرکس تو حال و هوای خودش بود که یهو عمو نعمت با صدای بلند گفت

راستش غرض از مزاحمت ما امشب اومدیم اینجا هم یه سر بهتون بزنیم هم -- اینکه درباره یه

...مسئله مهم باهاتون صحبت کنیم

اینو که گفت همه ساکت شدن...به عمه نگاه کردم که روسری کرم رنگشو باز کرده بود و با گوشه

...ش مشغول باد زدن خودش بود

با استرس گوشه ی آستین پرنیا رو تو دستم گرفتم و فشار دادم... زمزمه ارومشو کنار گوشم

..شنیدم

..آروم باش هستی--

...آرومم-

.لرزش صدام برای خودمم عجیب بود...هستی خاک تو سرت..این چه وضعشه

..عمو نعمت تند تند ادامه داد

MROMAN.IR

...خب به هر حال کارِ دله و دل این پارسای ماهم پیش دخترتون گیرکرده--

زیر چشمی به پارسا نگاه کردم که سرشو پایین انداخته بود...منم سرمو پایین انداختم...سکوت

...مطلق بود و عمو نعمت متکلم وحده جمع

من به شخصه عاشق اینم که دختر گل و نجیبی مثل هستی جان عروسم بشه..

اگر شماهم پسر

...منو به غلامی قبول کنید

: هنوز این جمله کامل از دهن عمو نعمت بیرون نیومده بود که عمه زهرا گفت

بله دل پسر گیر کرده...گور بابای خانواده ش که مخالفن..پسرما رو به غلامی -

.. قبول کنید

..نگام به پارسا افتاد که خیره به مادرش نگاه میکرد

: بابا هم رو به عمه گفت

مجلس خواستگاریه یا میدون جنگ؟--

: عمه سمج تر ادامه داد

مجلس امشب خواستگاری نیست...ما اومده بودیم برای عید دیدنی..اون جعبه --

شیرینی رو هم

به حساب شیرینی خواستگاری نذارید..پریا دلش پیش پارساست و پارسا هم

این حس زودگذر رو

. .مدتی بعد رها میکنه

..عمو نعمت اینبار به حرف اومد

...بسه خانوم--

لبمو گاز گرفتم ... خدایا به همین سادگی داشت یه دعوا پیش میومد...میدونستم امشب با وجود

...عمه راه به جایی نمیبریم

نگام به پارسا و دستش که به مبل فشار میوورد افتاد... نگاه خیره و نگران پرنیا روی برادرش

...بیشتر اعصابمو بهم میریخت

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	214

کامران با بهت به بحث بین عمه و عمو نعمت و بابا نگاه میکرد و کسی جرئت . .حرف زدن نداشت

: بابا عصبانیت رو به عمه گفت

ما به حساب خواستگاری نمیذاریم..خیلی ممنون که برای عید دیدنی تشریف -- ...اوردید اینجا

: عمه بلند شد و سریع روسریش رو سرش کرد و گفت

..خواهش میکنم وظیفه بود... ما دیگه رفع زحمت میکنیم--

صدای عمو نعمت و عذر خواهی هاش از بابا رو میشنیدم... سری تکون دادم و آه کشیدم...حدس

...میزدم اینطور بشه

دقیقه عمه اینا رفتن و تنها من بودم که بهت زده سرجام نشسته بودم 5در عرض

و به جای خالی

...پارسا نگاه میکردم

تو حال و هوای خودم بودم...نمیتونستم از شدت ناراحتی هیچکاری

کنم...میدونستم ...یعنی

حدس میزدم اینطور شه و از قبل کلی با خودم تمرین کرده بودم که اینطور بهم

..نریزم...ولی نشد

: کامران دستی روی شونه ام گذاشت و گفت

...هستی.. پاشو بیا تو اتاق من--

نگاهش کردم...یعنی کامران الان میفهمید حالمو؟

...هستی کارت دارم--

به زور دستمو گرفت و بلندم کرد... روی تختش نشستم و بی حرف نگاهش

کردم...کامران کنارم

: نشست و گفت

...من میدونستم اینطور میشه..فکر میکردم توهم میدونی--

: لبامو با زبون تر کردم و گفتم

..منم میدونستم-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	215

..اگه میدونستی پس چرا اینطور شدی؟ معلوم بود که عمه یه بحث راه میندازه--

بغض تو گلوم نمیذاشت درست حرف بزنم...دیگه حالمم داشت از خودم بهم

میخورد..یه ادم فوق

.. العاده احساساتی ...و ضعیف بودم که طاقت شنیدن نه رو از کسی نداشتم

کامران نمیدونی وقتی عمه سریع بلند شد چقدر حالم بد شد... سر جمع ده - دقیقه نشستن؟

دست تو دست کامران بود... میفهمیدم...داداشمم ناراحت بود. ناراحتی من . .ناراحتش کرده بود

کامران به نظرت با این رفتار امشب بابا بازم اجازه میده عمه اینا بیان؟-

بدون اینکه منتظر جوابی از کامران باشم نگام به دیوار کنار در دوختم و انگار که با خودم حرف

...بزنم زمزمه کردم

...نه...فکر نکنم بابا راضی بشه-

به کامران نگاه کردم..بی حرف نگاهم میکرد...ممنون بودم که گذاشت خودمو ...خالی کنم

عمه حتی نمیذاشت عمو نعمت حرفاشو تموم کنه... چقدر بهمون تیکه - پروند..بابا حق داره

ناراحت شه کامران؟ به نظرت اگه بابا بفهمه منم پارسا رو میخوام به خاطرم کنار میاد؟

هستی هیچی معلوم نیست... نمیدونم اگر بابا بفهمه عکس العملش چیه -- ..ممکنه عصبی

...شه...ممکنم هست قبول کنه

...خیره خیره نگاهش کردم

کامران...یه سوال بپرسم ازت-

بپرس--

نفسمو بی صدا بیرون دادم... -تو چکار کردی که عمه دوستت داره..پریا چکار کرده...اصلا من چه

گناهی کردم که عمه اینطور ازم بدش میاد...گناهم اینه که عاشق پسرشم؟

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	216

چقدر خوشحال بودم که اشکم در نمیاد..اصلا دوست نداشتم گریه کنم... همین بغض تو گلوم هم

...عجیب بهم فشار میوورد و اذیتم میکرد

کامران باور کن پارسا خودش اومد سراغ من... من دوسش داشتم ولی کسی که برای این رابطه

پیش قدم شد خودش بود..ببین من کاره ای نبودم...که بخوام بگم عمه به خاطر این موضوع از من

بدش میاد...یا برای اینکه پسرش عاشقم شده ؟ حرف الان نیست فقط که... عمه از اول از من و

مامان بدش میومد ..ولی عاشق تو و بابا بود...منم مثل تو بچه برادرشم.. ولی اصلا نمیفهمم دلیل

..این فرق گذاشتن بین ما رو

هستی آروم شدی؟--

...اره...تو چقد خوبی که اینطور به غر زدنام گوش میکنی-

دلیلش اینه که تو خواهرمی و دوستت دارم...نمیتونم گرفته ببینمت...دلم --
میخواد دوباره بیاد

اون روزا که باهم شوخی میکردیم .. اصلا من عجیب پیتزا میخوام ...شامم که
...هیچی نخوردیم

: لبخند زدم و گفتم

..فکر کنم باید صبر کنیم تا مامان و بابا بخوابن-

: کامران با خنده بلند شد و گفت

..برو لباس بپوش بریم بیرون--

...به ساعت نگاه کردم .. ده هم نشده بود

چرا؟-

: کامران شلوارشو از کمد دراورد و گفت

...تازه گفتم پیتزا میخوام ها...بپوش زود--

از جا بلند شدم.. از اتاقش بیرون رفتم...مامان و بابا تو پذیرایی بودن... سریع به
اتاقم

...رفتم...گوشیم روی تخت بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	217

قفلش رو باز کردم...سه تا تماس بی پاسخ از پارسا... نمیتونستم الان باهاش حرف بزنم...کامران

تازه یکم حالمو بهتر کرده بود..میدونستم اگر باهاش حرف بزنم قطعا بغضم میشکنه و اشکم

...درمیاد

گوشیمو همونجا گذاشتم و به سمت کمد رفتم ...کتم رو دراوردم و با حرص پرت کردم ته

کمد...مانتوی مشکیمو برداشتم و پوشیدم..شالمو انداختم رو سرم و از اتاق بیرون رفتم...کامرانم

با همون تی شرت تنش و شلوار لی از اتاقش اومده بود بیرون و منتظر من بود...

بابا با دیدنمون

: بلند گفت

..کجا میرید این وقت شب--

: دست کامرانو محکم گرفتم...کامران سوییچ ماشینو برداشت و گفت

...همینجا تو اقبال..کار داریم--

...قبل از خارج شدن از خونه صدای مامانو شنیدیم که گفت زود برگردین

منتظر کامران شدم تا ماشینو بیاره بیرون...جلوم که ایستاد سریع سوار شدم و

...حرکت کرد

: کامزان جلوی فست فود نگه داشت و گفت

...بشین تا بیام--

تنها سری تکون دادم و منتظر شدم... نگاهم به گوشی کامران که بالای داشبورد بود افتاد... روی

...ویبره بود و نور صفحه ش تند تند خاموش و روشن میشد

برداشتمش... پارسا بود... نگاهم به در فست فود موند.. طول میکشید تا کامران برگرده... سریع

.. صفحه کشویی گوشی رو بالا دادم و گذاشتم در گوشم

.الو کامران--

...حرفی نزدم

..کامران...من...من واقعا متاسفم--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	218

: زبونم باز شد و اروم گفتم

... من هستیم-

...انگار اینو که گفتم عصبیش کردم که یه جوری پرید بهم

هستی چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ نمیگی یکی نگران میشه .. خدا میدونه وقتی -- زنگ میزدم و

...جواب نمیدادی چه حالی پیدا میکردم

نمیتونستم باهات حرف بزنم... --باور کن حال منم بهتر از تو نیست .. من با - صدای تو آرامش

...میگیرم... تو جواب نمیدادی و حالم خراب تر میشد

عمه خوشحاله نه؟ خوشحاله که اونطور شخصیت برادرش و بچه هاش رو خورد - کرد؟

هستی ازت خواهش میکنم اینطور حرف نزن...بد رفتاری کرده درست...ولی -- مادرمه...عمته و

ازت چندین سااال بزرگتر...احترام نگه داشتن تنها کاریه که میتونیم انجام ..بدیم

کامران با یه پلاستیک از فست فود خارج شد... با دیدن من و گوشیش که تو دستم بود تنها

پلاستیک غذا رو روی صندلی عقب گذاشت و در رو بست و دوباره برگشت داخل فست

...فود...چقدر خوب بود که گذاشت تنها باشم و حرفامو بزنم

... پوزخند زدم

...کاش همینقد که روی مامانت تعصبی هستی روی منم بودی-

نیستم؟--

معلومه که نیستی...چرا وقتی عمه اونطور رفتار کرد ساکت بودی...چرا کلمه ای - از دهنت در

نیومد؟ اصلا حواست به من بود؟

هستی آروم باش. -آروم نمیشم...دلم میخواد خودمو بکشم ازدست تو... من -- ازت انتظار یه

حرف کوچیک داشتم...اونوقت تو صمُ بکم نشسته بودی...حتما وفتی رفتی خونه

هم ته اینکه

. .بخوای کاری کنی این بود که بری تو اتاقت و با کسی حرف نزنی

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	219

ازکجا میدونی چیزی نگفتم...اصلا میدونی تو این یکساعت چند تا قرص --

خوردم؟ میدونی وقتی

برگشتم چکار کردم؟ وقتی برای اولین بار تو روی مادرم ایستادم ؟ و تو نبودی

ببینی که الان

...بخوای اینطور برام پوزخند بزنی

..یه حور با لحن مسخره گفتم : -اره اره باورم شد

باورت نمیشه فردا از پرنیا جونت بپرس تا برات دقیق توضیح بده..حرفای اونو --

بهتر باورت

...میشه تا حرفای من

میدونستم دارم بد حرف میزنم...اما اون لحظه واقعا نمیتونستم لحنم رو بهتر از

...این کنم

...فعلا--

سریع قطع کردم گوشی کامرانو تو داشبورد گذاشتم تا نگام بهش

نیوفته...کامران از در شیشه ای

فست فود نگام کرد... وقتی دید گوشی دستم نیست از دوستش خداحافظی کرد

: نگاهش کردم و گفتم

...شرمنده ..نمیخواستم بی اجازه به گوشیت دست بزنم-

: اشکال نداره.. وقتی دیدم داره از اقبال خارج میشه با تعجب گفتم--

!..نمیریم خونه؟-

نه... میخوام بریم یه دور بزنیم--

...اخه-

چیه هستی؟ برگردیم خونه؟--

: نگاهمو به بیرون دوختم و گفتم

...خونه نریم-

MROMAN.IR	

211	telegram.me/mroman_ir

دیگه حرفی بین من و کامران رد و بدل نشد... با رسیدن به ساحلی ماشینو توی پارکینگ پارک

...کرد و همونطور که پیاده میشد جواب تلفن مامانو داد

... سلام مامان... از پشت غذاها رو برداشت--

ساحلی--

...همونجا روی علفا نشستیم....هوا برعکس بقیه شبا کمی خنک تر بود

مامان مگه ما بچه ایم؟ شما اگر خسته اید بخوابید.... کامران یه خداحافظی --

کوتاه کرد و تماسو

قطع کرد... ساحلی مثل همه شبهای تعطیل بسیار شلوغ بود... عده ای والیبال

...بازی میکردن

بعضیا قلیون میکشیدن.. ماهم با غذامون سرگرم بودیم... تقریبا یک ساعت بعدش برگشتیم خونه

کامران واقعا کاری کرده بود اتفاقات امشب تو ذهنم کمرنگ بشن و واقعا .. ازش ممنون بودم.. به

خونه که برگشتیم تموم چراغا خاموش بود...سریع به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم..به قدری

...خوابم میومد و سر درد داشتم که سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

روز از اون روز گذشته بود...دیگه بحثی از اون شب تو خونه نبود .. فرداش 2 مامان سعی داشت

درباره شون صحبت کنه که بابا مانعش میشد و نمیذاشت کسی درباره

...خواستگاری حرف بزنه

ذهنم خیلی درگیر بود...نمیدونستم با این رفتارا پارسا باز هم میتونه اونا رو راضی کنه بیان یا

نه...حتی من...میتونم با وجود اون رفتار عمه بازم کاری کنم بابا بذاره عمه زهرا اینا بیان یا

نه...پارسا هم از اون طرف مشغول بود...اخر شب تنها فرصتی بود که میتونست باهام درتماس

باشه .. از یه طرف مدام باید میرفت سرکار...از یه طرف با عمه زهرا اینا درگیر بود... بیشتر از

اینکه دلم برای خودم بسوزه برای اون میسوخت که به قول خودش نمیدونست

...باید چکار کنه

هندزفری تو گوشم بود و روی تختم دراز کشیده بودم...ساعت طرفای یازده شب بود و میدونستم

که الان پارسا برگشته خونه برای همین منتظر زنگش بودم... انتظارم زیاد طول نکشید گه صدای

..اعنگ قطع شد و گوشیم شروع به لرزش کرد... سریع جواب دادم

...سلام...خسته نباشی-

سلام ممنون...خوبی؟--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	211

...خستگی از صداشم میبارید

از چند سرکاری؟-

..امروز جای دوستمم بودم ..همون شش رفتم دیگه--

اوه اوه.. چه خبرهه.خب چرا قبول میکنی جای بقیه بایستی؟-

: با یه لحن معترض گفت

...اِه؟ هستی دوستامن ها..این چه حرفیه...اونام شده هزار بار جای من بودن--

...خب باید به فکر خودتم باشی-

...خندید

...قربونت برم...هستم--

..لبخند کوچیکی رو لبم نشست

..چه خبرا-

بی خبرم فعلا...امشب حال و حوصله صحبت با مامانو ندارم هستی..خیلی خسته --

...م

پارسا خودش چیزی نگفت؟-

: کوتاه گفت

.نه--

...آها-

..فردا شب کارم... میخوام ببینمت--

چرا؟-

..میام دنبالت6دلیلی نداره...دوست دارم ببینمت..ساعت --

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	212

.. من فرا نمیرم بیرون-

: اینبار لحن پارسا تغییر کرد و با تعجب گفت

چرا اونوقت؟--

: با اینکه بیکار بودم و جایی کار نداشتم گفتم

کار دارم..نمیتونم-

...دروغ نگو هستی..من میشناسمت...ساعت چند بیام دنبالت--

: پوفی کردم و گفتم

...باشه همون شیش-

آفرین دختر خوب..این شد...پس میبینمت...با اجازه ت برم بخوابم شبت --
..خوش
شب بخیر... تلفن رو قطع کردم و بیخیال اهنگ شدم...فردا میتونم رو در رو -
ازش بپرسم اونشب
چی شد...چه اتفاقی بین اون و عمه افتاد...عمو و پرنیا چی گفتن... خدایا...تنها
.. امید ما تویی
...نذار راه رسیدن ما به هم سخت باشه
: مامان با دیدنم با اون سر و وضع و لباس پوشیده گفت
کجا میخوای بری هستی؟--
: همونطور که کل حواسم به خط چشمم بود گفتم
...با دوستام میرم بیرون-
وقتی خیالم از یکی بودنشون راحت شد شالمو برداشتم و همونطور باز انداختم
رو سرم... خط لبم
: رو تجدید کردم و رو به مامان گفتم

MROMAN.IR	

...به کامران بگو برگشت خونه بهم زنگ بزنه-
..خب می ایستادی باهم میرفتین--
..چپ چپ نگاهش کردم و خندیدم
من و کامران و دوستام...چه شود.. ساعت طرفای شیش و ربع بود که با مامان -

خداحافظی کردم و

از خونه بیرون رفتم... همین که مامان و بابا میذاشتن تنها بیرون برم و زیاد سوال پیچم نمیکردن

...خودش یه لطف بزرگ بود

تا سر کوچه پیاده رفتم و باز هم جای همیشگی ماشینشو دیدم.. زود رفتم سمت ماشین و سوار

شدم .. یه پیراهن آستین بلند آبی تیره تنش بود و موهاش رو هم مثل همیشه ساده بالا داده

: بود... دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت

...سلام خانوم خوشگله--

: دستشو گرفتم و با لبخند گفت

...سلام آقای خوشتیپ.. امروز اومدی ما رو ببینی محل کارت دیر نشه-

...حرکت کرد...هنوزم دستم توی دستش بود

پس فکر کردی برای چی ماشین آوردم؟ ساعت هشت و نیم میرسونمت و -- خودم میرم که به

.موقع برسم

با دیدن پارسا تمام غم و دردا رو از یاد برده بودم... حتی یادم رفته بود که عمه چطور باهامون

رفتار کرد و چطور مجلس خواستگاری من رو خراب کرد..اون لحظه فقط به داشتن پارسا کنار

...خودم فکر میکردم

..پارسا...برام بگو اون شب چی شد-

..یه نگاه کوچیک بهم انداخت و حواسشو جمع رو به روش کرد

MROMAN.IR	

	telegram.me/mroman_ir	214

نمیدونم حواست بود یا نه که چقدر از اون رفتار مادرم ناراحت و عصبی --
بودم..من کلی باهاش
حرف زده بودم که چیزی نگه و اون مجلسو خراب نکنه..اما انگار نه انگار. .وقتی
برگشتیم خودش
میخواست باهام سر صحبت رو باز کنه .. بابام باهاش یه برخوردی کرد و گفت با
.اینکار غرور من
...جلوی بقیه خورد کرده...اما مادرم به این چیزا توجهی نداشت
: اینبار دستمو محکم تر گرفت و گفت
هستی تو اون شرایطم میگفت زنگ بزنم به خالت...میخواد کاری کنه من --
..بیخیالت شم
...نگاهش کردم... چشمام ناخوداگاه ریز شد
!..چی شد؟--
تو بیخیال من میشی؟-
نگاهم کرد..لباش به لبخندی از هم باز شد...ثانیه به ثانیه لبخندش عمیق تر
میشد و دراخر با

صدای بلند خندید...الکی دور میزدیم با ماشین و مسیر خاصی مدنظرمون نبود..پشت چراغ قرمز

...ایستادیم

گاهی یه سوالایی میپرسی نمیدونم باید چی درجواب بهت بگم... ببین -- هستی...خودت فکر

میکنی من بیخیالت میشم؟ من تا تورو خانوم خونه م نکنم که دست بردار

...نیستم

...از این حرفش به قدری ذوق کردم که نتونستم جلو خودمو بگیرم و خندیدم

دیدی همه کارات و سوالات فیلمن؟--

چراغ سبز شد و حرکت کردیم... -پارسا نمیدونم چرا...ولی دلم میخواد ضایعت کنم...یه چیزی

..بگم که نتونی بهم جواب بدی...اما نمیشه

تو میخوای منو متقاعد کنی که بگم دوستت ندارم...که تو بگی نه..دوستم داری -- و من بگم

دوستت ندارم ..مگه نه؟

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	215

..بلند خندیدم...پارسا خیلی خوب بلد بود مچم رو بگیره

...دقیقا-

: تو یه حرکت سریع دستمو به لباش چسبوند و بوسید و گفت

..ولی من دوستت دارم هستی..نمیتونی کاری کنی که بگم دوستت ندارم--

..پارسا چقدر خوبه تو هستی-

بودن قایمکی من خوب نیس...باید این رابطه رو جدی تر کنم...قول میدم به --
زودی بیایم خونه

..تون دوباره...سرم بزه قولم نمیره

من بهت اطمینان دارم...به خودت و حرفات... نگاهم کرد و با لبخندی دلنشین -
: گفت

...خدابزرگه گلم...باید صبر داشته باشیم--

نگاه به ساعت ماشین کردم...چقدر زود گذشت زمان باهم بودنمون...تا زمانی که
نزدیک خونه

مون ایستاد یه سری حرفای معمولی بینمون رد و بدل شد... -مرسی که
اومدی..زود برو تا دیرت

.. نشه

با لبخند سر تکون داد و خودشو سمت داشبورد خم کرد...یه جعبه مقوایی سفید
بیرون آورد و به

: سمتم گرفت

. .این برای معذرت خواهی از رفتار بد مادرم--

.خندیدم و جعبه رو ازش گرفتم. -اینکارا چیه

..همونطور خیره نگام کرد ..لبخند دندون نمایی زد

..کلا خوشم میاد برات کادو بخرم--

در جعبه رو باز کردم..یه ست بدلی قرمز بود...اول از همه انگشترش رو تو دستم گذاشتم...

..وای پارسا من عاشق بدلیجاتم..ممنون-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	216

جعبه رو تو کیفم گذاشتم..دستمو تو دستش گذاشتم...حتی از گرفتن دستش هم کل وجودم آرام

.. میشد

..خداحافظ-

تنها یه زمزمه آروم ازش شنیدم...دستمو رها کرد و از ماشین پیاده شدم..و مییر کمی که تا خونه

مونده بود رو با سرعت طی کردم...موقع بستن در آپارتمان ماشین پارسا رو دیدم که با سرعت از

جلوی آپارتمانمون رد شد .. چند تا از آقایون همسایه تو پارکینگ بودن و باهم حرف میزدن..با یه

..سلام کوتاه از کنارشون رد شدم

با آسانسور به بالا رفتم... مامان هم جلوی در با همسایه رو به روییمون مشغول صحبت بود. . برای

اینکه خانم سلطانی منو هم دم در به حرف نگیره سریع سلام کردم و پریدم تو

..خونه .. -سلام بابا

...بابا جلوی تلوزیون نشسته بود و لیوان چاییش دستش بود

..سلام بابا برو لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم--

: راهمو سمت اتاق کامران کج کردم و گفتم

کامران اومده؟-

در اتاقشو باز کردم...با دیدنش که نشسته بود جلوی لپ تاپش لبخند زدم و

..رفتم سمتش

سلام عزیزدلم-

: هدفون رو از گوشش برداشت و گفت

سلام آجی..خوبی--

اره خووب.. چی نگاه میکنی؟-

..یه فیلم جدید دانلود کردم .. قشنگه..شب میدم نگاش کنی--

: سری تکون دادم و گفتم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	217

..باشه...انگار گشنته نه؟ بریم شام بخوریم-

: اومدم بلند شم که دستمو گرفت و گفت

هستی بهم میگی با کی بیرون بودی؟--

..با دوستم-

: اخم کمرنگی کرد و گفت

یعنی با پارسا نبودی؟--

آب دهنمو قورت دادم... سری تکون دادم... نمیتونستم به کامران دروغ بگم. –با پارسا بودم. --

خب چرا دروغ گفتی بهم

اینبار سرمو پایین انداختم...

معذرت می خوام... حالا بریم غذا...

پرید وسط حرفم و اروم گفت :

هستی میخوام باهات حرف بزنم..این تایمی که تو خونه نبودی بابا با من و مامان حرف زد..بابا --

به هیچ صراطی مستقیم نیست.. من بهش گفتم عمه رفتارش درست میشه و بابا گفت نه...گفت

احترام زیادی برای عمو نعمت و عمه و حتی خود پارسا قائله. .ولی...

آروم نفس میکشیدم...میتونستم حدس بزنم جمله بعدی کامران چیه ..

هستی بابا گفت با این وصلت راضی نیست .. دستمو توی دستش گرفت...تمام خوشی ها و --

خنده هام با پارسا با حرفای کامران دود شد و رفت هوا... فکرشو نمیکردم بابا اینقد سفت و

محکم بگه نه...همیشه یه امیدی داشتم که پارسا بچه خواهرشه و سر همین بابا مخالف نیست و

تنها مخالف اردواجمون ممکنه عمه م باشه..

MROMAN.IR

اما حالا فهمیدم که هرچی فکرکردم اشتباه بود... بابا و عمه هردو مخالف های سر سخت این
..ازدواج بودن
روی خودم تسلطی نداشتم..به قدری یهو حالم بد شد که اشکام از چشمام بیرون ... ریختن
: کامران دستپاچه صورتمو گرفت تو دستاش و گفت
...هستی چته ؟ گریه نکن--
...اگر پارسا بازم بیاد چی؟ بابا ممکنه نظرش عوض شه کامران-
باشه..من کمکت میکنم قول میدم...به پرنیا میگم از اون طرف با عمه حرف -- بزنه..تو فقط گریه
...نکن آجی..خواهش میکنم
کامران پارسا بهم گفت بازم میان..گفت به زودی میایم..من مطمئنم بابا نظرش - برمیگرده... با
: دستاش اشکامو پاک کرد و گفت
هیـــــــــس باشه..گفتم که کمکت میکنم...ببخشید هستی..نمیخواستم کاری -- کنم
...اشکت دربیاد
: دستاشو گرفتم و از صورتم جدا کردم و با لبخند گفتم
..من یکم لوسم کامران... میرم لباسمو عوض کنم بریم شام بخوریم-

از جا بلند شدم..قبل از خارج شدن از اتاق کامران بهم رسید و در اتاقو باز کرد و : با خنده گفت

ماشالله خانم سلطانی چه چونه ای داره..تا تو میری کاراتو انجام بدی منم میرم -- مامانو از دست

..این خانمه نجات بدم

نگاه به مامان کردم که ازهمون فاصله هم کلافگی از صورتش مشخص بود و

...خندم گرفت

...به اتاقم رفتم و بعد صدای کامرانو شنیدم که ازمامان درخواست شام میکرد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	219

بعد ازشستن و تمیزکردن صورتم یه دست لباس خونگی تنم کردم...نگام به سرشونه م که کمی

پاره شده بود افتاد... زیاد معلوم نبود ..بیخیالش شدم و ازاتاق بیرون رفتم

...مامان تو اشپزخونه

...بود و از حرافی زیاد خانم سلطانی غرمیزد

وای یکساعته منو گرفته دم در ..مردم دیگه اینقد سرپا بودم..اگه زودتر صدام نمیکردین حالا

...حالا اونجا ایستاده بودم

: بشقابا رو روی سفره چیدم و در ادامه حرفای مامان گفتم

منم نمیدونم این خانم سلطانی وقتی برای رسیدن به شوهر و بچه هاشم داره؟ -

هـــــــــر

...وقت میبینمش در حال حرف زدنه بخدا

بابا و کامران با خنده به غرغرهای من و مامان نگاه میکردن و میخندیدن.. من روبه روی بابا

...نشستم و مامان هم روبه روی کامران

کنار هم اون استامبولی خوشمزه رو خوردیم و ظرفها رو هم مثل همیشه من شستم....در ظاهر

میخندیدم و با کامران شوخی میکردیم ولی در باطن فکرم مشغول حرفای کامران بود... حالا

راضی کردن بابا هم به مشکلاتمون اضافه شده بود...با ناراحتی بشقاب تو دستمو آب کشیدم و تو

دلم گفتم کاش بابا و عمه زهرا هم مثل مامان و عمو نعمت فکرمیکردن...اونوقت همه چی عالی

..بود

همه جلوی خونه ی مادربزرگم ایستاده بودیم... روز سیزده به در بود و قرار بود همه از اینجا جمع

شیم و بیرون بریم...من و کامران چشمامون از خستگی باز نمیشد.. شب قبل تا نزدیکهای صبح

بیدار بودیم و فیلمهای قدیمیمون رو نگاه میکردیم... بقیه برعکس ما کاملا شاد و سر حال

بودن...بهار با توپ والیبالش کنارم ایستاده بود..این دختر به قدری والیبال دوست داشت که همه

...جا این توپ رو با خودش میبرد... و واقعا هم کسی حریفش نمیشد

.. دایی م با پسرش زودتر رفته بودن تا یه جای خوب برامون پیدا کنن

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	221

از شدت خواب آلودگی چشمام بسته شد و یه خمیازه کشیدم.. حس کردم یهو یه انگشت رفت تو

دهنم.. سریع دهنم رو بستم و خواستم انگشت رو گاز بگیرم...انگار زودتر فهمید و دستشو

: کشید...بهار بلند خندید و گفت

...دهنت اندازه غار باز شده بودا--

..چشم غره رفتم

...فقط یه ساعت خوابیدم و مامان صدام کرد.. اصلا دلم نمیخواست بیام امسال-

: خودشو نزدیک تر کرد و گفت

..بدون تو که همه چی بهتر بود... والا تو نباشی به منم بیشتر خوش میگذره--

..اینو که گفت با حرص آرنجم رو زدم تو پهلوش

..دلتم بخواد .. بی شعور-

..بهار خندید و دیگه چیزی نگفت

...با صدای عمو نعمت سرم چرخید سمت ماشینشون

خانواده عمه زهرا هم تازه اومده بودن.. پرنیا یه مانتوی رنگ شاد تنش کرده بود... --چطوری تو؟

..اومد سمتم .. دستمو گرفت و کشیدم تو بغلش..تعجب کردم

!! خوبم...چته پرنیا-

..دلم برات تنگ شده بوود--

: اروم در گوشم ادامه داد

..پارسا کارت داره..گفت بگم حتما بری پیشش--

..باشه-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	221

..تا پرنیا ازم جدا شد بهار پرید رومون

اووه...چند وقته همدیگه رو ندیدید شما دوتا؟--

: پرنیا خندید و گفت

..اینقد خواهر شوهرم گله یه روز نبینمش دل تنگش میشم

: بهار سمج تر گفت

...خارنومزدت گِله نه گُل--

..بازوش رو محکم گرفتم .. -خاک تو سرت

..پرنیا رو کرد سمت بهار و صورتشو جمع کرد

تو باز این توپ سفید و ابی و زردتو بلند کردی اوردی با خودت؟ من توپ -- اوردم وسطی بازی

..کنیما

هر سه بلند خندیدیم... نگینم با سر و صداهامون به جمعمون اضافه شد.. برای یه لحظه فکر

کردم..واقعا وقتی چریا بود هم ما اینقدر دور هم میخندیدیم؟؟ اصلا در نبود اون کلا به من خوش

...میگذشت...وقتی اونو نزدیک به پارسا نمیبینم همه چی خوبه

...بالاخره همه جمع شدن تا سوار شیم و حرکت کنیم

بابا و مامان رفتن تو ماشین عمو نعمت اینا و پارسا و پرنیا و البته بهار اومدن با ما

..به پارسا نگاه

کردم.. با یه تیپ خونگی و راحت اومده بود..مثل کامران.. پارسا جلو نشست و ما

..سه تا هم عقب

بهار رو وسط نشوندم و خودم پشت سر پارسا... سریع صورتم رو به پشتی صندلی چسبوندم و

: تظاهر کردم نگاهم به بیرونه...آروم گفتم

پارسا کارم داری؟-

..الان که نمیشه بگم..بذار بعد--

MROMAN.IR

چیزی نگفتم و صاف نشستم...میدونستم تا خودش نخواد چیزی بهم نمیگه...ذهنم مشغول

حرفش شده بود..اما کامران که ضبطو روشن کرد سعی کردم ذهنمو با خوندن اهنگ و دست زدنم

به سمت دیگه ای هدایت کنم..اگر فکرم مشغول حرفای پارسا باشه اصلا نمیتونم از این روز لذت

...ببرم

صدای بلند اهنگ... سر و صداها و جیغا و دستامون همه رو به وجد اورده بود و همه پا به پای ما

دست میزدن...پسرعموم با سرعت از ماشینمون سبقت گرفت... نگاهم افتاد به بچه ها که رو در

: نشسته بودن...بلند خندیدم و گفتم

کامراااان...منم میخوام بشینم رو در-

..کامران خندید ولی یهو سر پارسا چرخید سمتم و نگاهم کرد

بشین..ولی سفت بگیر خودتو نیوفتی ضربه مغزی شی--

اونقدر دلم میخواست بشینم اونجا که اصلا به پارسا توجه نکردم...شیشه رو تا اخر پایین کشیدم

...و رفتم بیرون...سریع بهار هم از اون سمت اومد بیرون

به قدری توی راه خوش گذشت که دلم میخواست به مقصد نرسیم و کلا تو راه باشیم...

: با دیدن ماشین دایی م بلند گفتم

کامران دایی اونجاس...رد نکنی-

..و چند بار زدم به سقف

کامران کناری نگه داشت و ضبطو خاموش کرد.. خودمو کشیدم تو و با خنده رو

: به پرنیا گفتم

MROMAN.IR	

223	telegram.me/mroman_ir

.نیومدی تو...نمیدونی چه صفایی داشت-

: اونم خندید و آروم گفت

فکر کنم پارسا بدش اومد نشستی اونجا--

..چپ چپ نگاهش کردم

بابا خوبه یه روزه ها... بذارین شاد باشیم-

در ماشینو باز کزدم و دوییدم سمت دایی م... خودم این بخش از شخصیتم رو خیلی دوست

...داشتم..همین که کودک درونم تنهام نذاشته بود

هوا اون روز بسیار خوش و خنک بود... اون منطقه بسیار شلوغ بود و جا برای سوزن انداختن

...نبود..ولی به لطف دایی م ما زیر یکی از بزرگترین درختا نشستیم

همه اومدن ...خانما سریع سبد ها رو اماده کردن.. بابام...عموم...دایی و عمو نعمت طبق معمول هر

سال به محض رسیدن پاسور ها رو اوردن...کامران از توی صندوق قلیون رو بیرون اورد... بهار

..جیغ زد

واااای دمت گرمممممم کامران-

: بابا با دیدن کامران سرزنش وار نگاهش کرد و گفت

..این چیه اوردی با خودت--

...دوسیب درجه یک...بزن بابا--

: عمو نعمت مثل همیشه طرف کامران و گرفت و گفت

...خوب کردی کامران..بیارش برای من--

: کامران رو کرد سمت ما و گفت

...پاشین بریم بگردیم--

MROMAN.IR	

224	telegram.me/mroman_ir

: بهار سریع گفت

..تا قلیون اینجاس من ازش دور نمیشم--

: کنار عمو نعمت نشست و گفت

من کمک میکنم بهت تو بازی عمو--

کامران به من و پرنیا نگاه کرد...ما بلند شدیم...با اینکه دلم میخواست منم با بهار بمونم و یکم

قلیون بکشم اما دنبال کامران رفتیم.. کامران پاچه های شلوارش رو بالا تاه کرده

بود و جلو تر

..میرفت... پرنیا کنار من بود

پارسا واقعا ناراحت شد؟-

نمیدونم چیزی که نگفت..ولی ندیدی تا گفتی میخوای بشینی رو در نگاهت --
کرد؟ گفتم

..که...فکر کنم بدش اومد

..اطراف رو نگاه کردم

خب کجاست الان؟-

..اوناهاش داره میاد--

نگاهش کردم.. عینک های آفتابیش روی موهاش بود و داشت به سمت ما
میومد.. با صدای بلند

کامران رو صدا کرد تا صبر کنه و باهم برن...از کنارم رد شد و مستقیم به سمت
- ...کامران رفت

داداشت قهر کرده؟ آی...چه داداش لوسی

... پرنیا خندید

...ول کن هستی...بیا خوش بگذرونیم-

...دستمو گرفت و سا سرعت به طرف کامران و پارسا دوییدیم

...ایشالله به پای هم پیر شین..چه عاشقانه هم کنار هم راه میرین--

MROMAN.IR

: پارسا و کامران خندیدن..کامران با لحن دخترونه ای گفت

...بله...من و پارسا از اول هم مال هم بودیم--

همه خندیدیم... حال و هوایی بود..تو اون شلوغی خندیدن با صدای بلند... بالا رفتن کامران

ازدرخت و کندن کُنار. اینکه کسی نگات نکنه و بهت نخنده..پرنیا با خنده گوشیش رو به دست

..گرفته بود و از کامران عکس گرفت

..اینو سفارشی گرفتم برا خودت--

بیا لز منم عکس بگیر... عینکش رو از روی شالش برداشتم و روی موهام - گذاشتم... دست به کمر

زدم و با لبخند به دوربین نگاه کردم... عاشق عکس گرفتن بودم ...کامران کنارم پرید روی

زمین..مشتش رو که از کُنار پر بود رو به سمتم گرفت...یکی برداشتم و همونطور خوردمش.. پرنیا

...اومد سمتمون

نشسته؟--

: کامران با اخم نگاهش کرد..دستشو گرفت سمتش و گفت

بیا بخور تمیز بازی در نیار--

..پرنیا مردد یکی برداشت

: پارسا کنار پرنیا ایستاد و گفت

بخش مورد علاقه ی پرنیا و هستی...برید برسید بهشون--

: تا اینو گفت پرنیا با عصبانیت گفت

بی شعورا بدون ما رفتن آب بازی--

همه باهم به سمت بچه ها رفتیم.. فقط دو سه نفر شنا میکردن و بقیه بهم آب میپاشیدن... کامران

و پرنیا رفتن تو آب و به جمع بقیه اضافه شدن..پاچه های شلوارمو کمی بالا زدم و اومدم برم تو

: آب که پارسا کنارم رسید و سریع مچ دستمو گرفت و گفت

MROMAN.IR	

226	telegram.me/mroman_ir

..بیا کارت دارم--

میخوام برم آب بازی-

..نگاهش کردم.. اخم کمی بین دو ابروش بود

.بعد بیا برو آب بازی..فعلا باید یه چیزی بهت بگم--

دستم رو کشید و کمی از بچه ها دور شدیم.. کمی با فاصله از خانوا ه ای که زیر درختی نشسته

...بودن روی یه تخته سنگ نشستیم

...نگاهم به سمت بچه ها بود که از اون فاصله میتونستم ببینمشون توی آب

..هستی مگه بچه ای...اینقد با حسرت بهشون نگاه نکن--

..نگاهش کردم و لبخند زدم

..امسال از اون سالهاس که حسابی خوش میگذره ها-

..اره--

: سرش به سمتم چرخید و گفت

چرا نشستی رو در--

وای نمیدونی چقدر خوبه..برای برگشت تو بیا عقب بهارو بفرست جلو..باور کن -

..کیف میکنی ها

..خنده ش گرفت

...جدی هم نمیشه باهات حرف زد--

خم شدم و گل بابونه ای که جلوی پام بود رو کندم بین انگشت و سبابه م

میچرخوندمش..منتظر

...بودم پارسا خودش شروع کنه

نگام افتاد به دختری که نگاهمون میکرد...بیخیال دوباره مشغول بازی با گل

..کوچیکم شدم

MROMAN.IR

telegram.me/mroman_ir 227

...بابام قراره با دایی حرف بزنه--

...چرخش گل تو دستم متوقف شد..نگاهش کردم

کی؟-

..نمیدونم... بهم گفت با دایی حرف میزنه امروز--

: لبخند زدم و تنها گفتم

..آها..خب خوبه-

هستی نگران رفتار مادرمی؟--

...گل از دستم افتاد پایین...انگشتامو توی هم قلاب کردم

..واقعیتش آره...دوست ندارم دوباره بیاید...عمه دعوا راه بندازه-

نمیگم مامان چیزی نمیگه..ممکن هست بازم بخواد حرفی بزنه...ولی من قول -- میدم بهت که

همه چیز رو درست میکنم.. ممکنه دیر بشه...ممکنم هست بسیار زود همه چیز حل شه...خواستم

...در جریان باشی که بابا قراره چکار کنه

.. میترسم-

جای ترس نیست..اگر بهم اعتماد داری نباید بترسی...مطمئن باش نمیذارم -- مامان مانع

...ازدواجمون شه

نگاه به بچه ها کرد و گفت : --بریم آب بازی؟

خندیدم و سر تکون دادم...باهم بلند شدیم و به سمت بچه ها رفتیم.. پرنیا کاملا ..خیس شده بود

دوییدم توی آب و از پشت هلش دادم.. نتونست خودشو نگه داره و آروم افتاد تو آب..خندیدم و

: گفتم

..حس کردم خوب خیس نشدی-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	228

. .همه خندیدن...بچه ها که تشویقم کردن بیشتر هیجان زده میشدم

مشتم رو از آب پر کردم و ریختم به کامران ... کامران به پارسا ..پارسا به پرنیا...اون به بهار و کاری

..ککردم که همه اومدن توی آب و یه آب بازی جانانه انجام دادیم

با خستگی روی تخته سنگ بزرگی نشستم... آفتاب روی من بود و اینطور میخواستم لباسامو

زودتر خشک کنم..پاچه های شلوارم رو بالا زدم و انگشت های پام رو توی اون اب خنک قرار

دادم...نفس عمیقی کشیدم...بوی کباب پیچید توی دماغم...تازه اون موقع بود که فهمیدم چقدر

گرسنه هستم...از جا بلند شدم و به سمت جایی که همه نشسته بودن رفتم..

کامران و پارسا و

بقیه پسرا دور منقل ایستاده بودن و کباب میکردن... واقعا کباب کردن مرغ یکی از اصلی ترین

...کارهاییه که توی دور همی ها باید انجام شه

: با خستگی کنار پرنیا نشستم و گفتم

...با اینکه خیلی خسته شدم ولی واااقعا حال داد هاا-

..آره..با اینکه تو ما رو خیس آب کردی ولی واقعا خوب بود--

خندیدم و دستمو انداختم دور گردنش...گوشیمو پرت کردم سمت بهار ..تو هوا ..گرفتش

از من و عشقم عکس بگیر-

...بهار ازمون عکس گرفت..گوشی رو مثل خودم پرت کرد سمتم

...خوب شد هاااا-

: پرنیا هم نگاهی کرد و گفت

..آره--

گوشیم رو توی جیبم گذاشتم ..پسرا سفره ی یک بار مصرف رو پهن کردن...نون و کباب و سبزی

. .و چند تا پارچ دوغ نهار سیزده به در ما بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	229

بعد از خوردن نهار در اون جمع صمیمی و خوب همه دراز کشیده و در حال استراحت بعد از

نهارشون بودن... کامران و پارسا با قلیون مشغول بودن...من و پرنیا و بهار و نگین هم باهم حرف

...میزدیم

در همین حین با چشم دنبال بابام گشتم ... با دیدن پدرم و عمو نعمت که گوشه ای ایستاده بودن

و آروم باهم حرف میزدن لحظه ای همه چیز برام متوقف شد... خیره نگاهشون

کردم ..واقعا خنده

..دار بود که میخواستم از اون فاصله لب خونی کنم تا بفهمم چی میگن

خیره خیره نگاهشون میکردم که یهو آرنج پرنیا رفت توی پهلوم. –

اووووی...دیوونه چته

..کری مگه نه؟ یه ساعته داریم صدات میکنیم--

..حواسم نبود..چته حالا--

میخوایم جو بدیم بریم وسطی..پایه هستی؟--

.. بذار فعلا-

دوباره به عمو نعمت نگاه کردم... پرنیا که فهمیده بود من چه مرگمه و بیشتر

برای دراوردن حرص

.. من دستم رو گرفت و کشید

..پایه هاش بلند شن بریم وسطی--

بچه هایی که تا اون موقع به قول خودشون از خستگی بیهوش بودن با شنیدن این

حرف سریع از

...جا بلند شدن

********** .من هم ناچار دنبالشون مشغول بازی کردن شدم

سبد سنگینی که دستم بود رو توی آشپزخونه گذاشتم..به قدری اون روز خسته

بودم که حس

میکردم هر لحظه ممکنه از بی خوابی بیهوش بشم...ساعت نزدیکای ده بود ما

ساعت بیشتر5

.. توی ترافیک بودیم...کمرم هم از اونهمه نشستن توی ماشین درد گرفته بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	231

شالم رو روی دستم انداختم و همونطور که به سمت اتاقم میرفتم مشغول باز کردن دکمه های

.مانتوم شدم

...مامان و بابا توی اتاقشون بودن..کامران هم به محض رسیدن به حمام رفته بود

با خستگی وارد اتاقم شدم و در رو بستم...بعد از عوض کردن لباسهام و خاموش کردن چراغ روی

..تختم دراز کشیدم

گوشیم رو توی دستم گرفتم...یه پیامک از طرف پارسا بود که سه ساعت قبل

...فرستاده بودش

..سریع بازش کردم و مشغول خوندن شدم

بابام با دایی حرف زد...دایی اجازه داده دوباره بیایم

تا اون پیان رو خوندن با خوشحالی روی تخت نشستم و سریع شماره پارسا رو

..گرفتم. --سلام

سلام پاارسا..وای واقعا؟ راست میگی؟ بابام موافقت کرد که بیاید؟-

اره راست میگم عزیزم...یکم شرط و شروط گذاشت..ولی باز جای شکرش --

باقیه که اجازه داده

..بازهم خدمتتون برسیم

..وای خیلی عالیه...خیلی خوشحال شدم-

. .منم از اینکه خوشحال شدی خوشحالم گلم--

: با خنده گفتم

حالا کی میاین؟-

.به زودی عزیزم...خیلی زود--

...نفس راحتی کشیدم

..توروخدا با عمه حرف بزن...بگو مانع ازدواجمون نشه-

MROMAN.IR	

231	telegram.me/mroman_ir

..حتما .. مادرم سرسخت هست..اما میتونیم راضیش کنیم--

..امیدوارم بشه-

.میشه--

..مرسی-

کمی باهم حرف زدیم و خداحافظی کردیم...اینبار با یه خیال راحت چشمام رو

...بستم تا بخوابم

همین که بابا راضی بود دوباره بیان یعنی اینکه نظر من و پارسا براش اهمیت

داره...فقط از خدا

.میخوام عمه زهرا چیزی نگه و مثل دفعه قبل ناراحتی پیش نیاد

از اون روز دقیقا یک ماه گذشت و هنوز پارسا اینا برای خواستگاری نیومده

بود...پارسا میگفت

عمه راضی نمیشه بیاد..و واقعا هم بدون اون مجلس شکل نمیگرفت... بی حوصله چاثو رو توی

دستم گرفتم و مشغدل خورد کردن خیار برای سالاد شیرازی شدم. . هندزفری توی گوشم بود و

. .بی خبر از همه جا سرم به کار خودم گرم بود

نفس عمیق کشیدم...بعد آه کشیدم..باز نفس عمیق کشیدم... خودمم نمیدونستم دارم چکار

میکنم... اوایل با خودم میگفتم من و پارسا خیلی زود به هم میرسیم...اما چی فکر میکردم و چی

شد..اگر همون موقع که اومدن خواستگاری همه موافق بودن الان همه چی فرق میکرد...

شاید حتی عقد هم کرده بودیم...لبخند تلخی زدم... امیدوار بودم این بار دیگه همه چی حل شه...

با دست راستم که تمیز بود گوشیم رو توی دستم گرفتم و شماره ی پرنیا رو گرفتم..

الو سلام...--

سلام چطوری-

خوبم...تو چطوری--

منم خوبم .. چه خبرا...اخرین بار که دیدمت سیزده فروردین بودا ..کم پیدا -

نیای طرف ما ها؟

..گوشی رو با شونه م گرفتم و بلند شدم تا دستامو بشورم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	232

...احتمال زیاد شب میایم--

: اینو که شنیدم با تعجب و صدای بلند گفتم

!!!چی؟؟؟-

..در همین حین گوشی از شونه م لیز خورد..سریع گرفتمش

..آروم بابا ..چته--

..پری توروخدا کامل بگو جریان چیه-

...بابا گفت بهتون نگیم میایم..نمیخواست تو زحمت بیوفتید--

عمه چی...چطور راضی شد؟-

...هستی مثلا تو خبر نداریا--

پارسا چرا چیزی بهم نگفت؟-

: با خنده گفت

..چه میدونم..حتما میخواسته سوپرایزت کنه--

پارسا چرا چیزی بهم نگفت؟

: با خنده گفت

..چه میدونم..حتما میخواسته سوپرایزت کنه--

بیخیال این حرفا..عمه زهرا چطور راضی شد؟-

راستش مامان هنوزم کامل نگفته راضیه..ولی به خاطر پارسا امشب هم میاد --

اونجا.. -وای..وای

..پرنیا توروخدا..من میترسم..نکنه عمه دوباره جر و بحث راه بندازه با بابا

MROMAN.IR	

233	telegram.me/mroman_ir

..نه...فکر نکنم..پارسا خیلی باهاش حرف زده--

..خدا کنه..باور کن اگر عمه چیزی نگه باباهم حرفی نداره-

..میدونم...حالا خدا بزرگه.. فعلا کار نداری؟ من برم اماده شم--

باشه فعلا-

سریع قطع کردم و به سمت اتاق کامران دوییدم... در اتاقو باز کردم و پریدم تو.

-کامی عمه اینا

...امشب میان

..به پشتی تختش تکیه داده بود و لپ تاپش هم توی بغلش بود

: همونطور خیره به صفحه لب تاپش گفت

.. آره میدونم--

تو میدونستی و به من چیزی نگفتی؟-

آره--

: با تعجب نگاهش کردم و گفتم

!..چرا؟-

..وااای هستی...ولم کن کار دارم--

چپ چپ نگاهش کردم و از اتاقش خارج شدم و حرصمو روی در اتاقش خالی کردم...

سریع به سمت اتاقم رفتم...خدا روشکر کردم که عصر حمام کرده بودم..

لباسهام رو با یه دست

لباس خونگی دیگه که از لباسهای قبلیم بهتر بود عوض کردم... موهامو شونه کردم..بافتمشون و

...انداختم روی شونه م

یه ارایش ساده هم کردم...برای یه لحظه خودم رو تو ایینه نگاه کردم...زیادی شیک شده بودم...

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	234

آرایشم رو پاک کردم...بازهم خودمو دیدم...زیادی ساده نبودم؟

: کف دستامو روی گونه م گذاشتم و زیر لب نالیدم

وای خدا دارم دیوونه میشم

یه رژ کالباسی زدم و اینبار بدون نگاه به آینه از اتاق خارج شدم... کنار مامان و بابا و کامران چند

...تا قاشق شام خوردم و سریع بلند شدم

نگاهم با استرس روی عقربه های ساعت بود.. حتی با خانواده هم به تماشای فیلم مورد علاقه مون

ننشستم ... گوشیم رو تو دستم گرفتم و به پارسا تک زدم...رد داد... پوفی کردم

و گوشیمو روی

تختم پرت کردم...کلافه بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...پیام بازرگانی بین فیلم بود و مامان

درباره فیلم حرف میزد...تا اومدم کنار کامران بشینم صدای اف اف بلند شد.. –

..من..خودم میرم

سریع به سمت آیفون رفتم...اولین چهره ای که دیدم صورت عمو نعمت بود..سریع در رو براشون

...باز کردم

: صدای مامان اومد

..کیه هستی--

: سریع به سمتشون رفتم و گفتم

..عمه زهرا اینان-

: بابا با تعجب نگاهم کرد ..بعد به مامان نگاه کرد و ازش پرسید

زنگ زده بودن که میان؟--

..مامان سری به نشانه نه تکون داد و از جا بلند شد تا به آشپزخونه بره

.دستم رو روی قفسه ی سینه م گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	235

. صدای حرکت آسانسور رو که شنیدم با سرعت به سمت آشپزخونه رفتم

..مامان تند تند مشغول درست کردن شربت بود و زیر لب غر میزد

هیچی نداریم تو خونه . بد نبود میگفتن دارن میان میرفتیم خرید --
میکردیم..آبرومون جلو زهرا
..میره
همون لحظه صدای احوال پرسی اومد..مامان سریع موهاشو باز کرد و
بست...دستی به لباسش
: کشید و گفت
..تو شربت رو درست کن من برم پیششون..شربتو درست کردی بیار براشون--
هول بودم..غر های مامان اعصابم رو بیشتر خورد کردن.. سریع چند تا لیوان
گذاشتم توی سینی
..و یخ انداختم توشون
صدای پارسا رو نمیشنیدم..فقط یه سلام کوتاه ازش شنیدم..بیشتر پرنیا با شوق
...حرف میزد
..گوشامو تیز کردم بلکه صدایی از عمه بشنوم..ولی هیچی
یه لحظه ترسیدم...واقعا عمه اومده؟؟
..یکی زدم تو سر خودم
خاک تو سرت هستی. .معلومه که میاد..خودمم میدونستم که کم کم دارم دیوونه
..میشم
..مامان اومد تو آشپزخونه..با تعجب نگاهم کرد
..چته تو ... یه ساعته منتظرم بیای--
..میترسم مامان-

..از چی--

...کلافه شدم...مامان باید خودش میدونست که من از چی میترسم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	236

..مامان مطمئن باش اونا برای خوردن شیرینی و شربت اینجا نیومدن-

انگار تازه فهمید که منظورم چیه...سریع پیش دستی های کوچیکو برداشت و

: گفت

..بهش فکر نکن..شربتا رو بیار--

..سینی رو با دستای لرزونم بلند کردم و پشت سر مامان وارد پذیرایی شدم

اول از همه عمو نعمت با لحن پر ذوق و مهربونش صدام کرد ...نگاهش کردم و

لبخند بزرگی بهش

..زدم

...بـــــه بـــه --

.. سلام عمو-

..بیا دخترم..بیا اینجا--

اولین نفر به سمتش رفتم...سرم رو بوسید..با لبخند تشکری کردم..حیف که

دستم بند بود..وگرنه

برای بوسیدن دستش خم میشدم..هرچند که کمی خم شدم تا دستش رو به

نشونه تشکر و

..احترام ببوسم کلی عمو دستش رو کشید و این اجازه رو بهم نداد

...بابا شربت نخورد

..پرنیا با چشمای شیطون نگاهم کرد و چشمک زد...خنده م گرفت

. کامران و مامان هم گه کنار پرنیا بودن شربت برداشتن

.. جلوی عمه ایستادم

..بفرمایید-

..ممنون--

...برای لحظه ای چشمام گرد شد..نگاهم به لیوانی افتاد گه تو دستای عمه بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	237

...فکر کنم اولین باری بود که عمه از دست من چیزی میگرفت

..ته دلم روشن شد...امیدم چند برابر شد

..حتی همین حرکت کوچیک از طرف عمه هم منو خوشحال کرده بود

اخرین نفر مثل دفعه قبل پارسا بود..به پیراهن کرم رنگی که تنش بود نگاه

: کردم و آروم گفتم

سلام خوشتیپ-

..خنده ی آرومی کرد و شربت برداشت

..مرسی--

..سینی رو روی میز گذاشتم و کنار پرنیا نشستم..زیر چشمی به عمه نگاه کردم

..کمی از شربت رو خورد..تو دلم صلوات فرستادم

پرنیا باهام حرف میزد..سعی کردم با لبخند بهش نگاه کنم و حواسمو متمرکز .

...بهش کنم

عمو نعمت با اون روحیه ی شاد و سر زنده ش برامون با لحن زیبا و خنده داری خاطره تعریف

...میکرد و ما رو میخندوند...با خودم فکر کردم

..داشتن همچین پدرشوهری هم نعمتیه برای خودش

همون لحظه نگاهم به عمه افتاد...مانتوش رو که درآورده بود رو روی دسته ی مبل گذاشت..

...به پارسا نگاه کردم..اونم با کامران مشغول بود

..با اشاره مامان بلند شدم تا لیوان ها رو جمع کنم

بعد از جمع کردنشون به آشپزخونه رفتم..متوجه اینکه پرنیا هم دنبالمه شدم.. -

-هستی بیا

..بشین..فعلا نمیخواد چیزی بیاری

..مامان گفته-

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	238

..بیا بشین..وقتی بابا بخواد چیزی بگه باید توهم باشی--

دوباره همون استرس و نگرانی که برای لحظه ای ولم کرده بودن به جونم افتادن...

میترسم-

..ترس نداره..بیا--

..دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید...کنار هم روی مبلا نشستیم

به پارسا نگاه کردم...اونم نگاهم کرد و لبخند محوی روی لباش نشست...خدایا کمکمون کن...

با استرس زوم شده بودم روی عمو..تا ببینم کی دیگه میخواد به بحث مذاکرات خاتمه بده و بره

...سر اصل مطلب

..بی حوصله پا رو پا انداختم

...به پارسا نگاه کردم..انگار اونم کم کم مثل من داشت کلافه میشد

به ساعت نگاه کردم..نیم ساعتی میشد عمه اینا نشسته بودن..کسی انگار عین خیالش نبود که

..دلیل اصلی این دور همی چیه

انگار کلا کسی حواسش به ما دوتا نبود که داشتیم مثل اسفند رو آتیش جلز ولز میکردیم..

..پارسا دستمال توی دستش رو مچاله کرده بود

. ناخودآگاه نگاهم به دستمال خودم افتاد که مثل اون دوستم مچاله شده بود

..بین اونهمه فشار و اضطراب خنده م گرفت

عرق کف دستم روی اعصابم بود..خم شدم و دستمالی برداشتم تا عرق دستم رو خسک کنم .

..ثانیه ها برام کند تر از همیشه میگذشتن

MROMAN.IR

تو دلم شروع کردم به صلوات گفتن..نمیدونم چند تا صلوات فرستادم که صدای عمو صلواتم رو

..قطع کرد

..عمو هم زود رفت سر اصل مطلب

راستش ما امشب اومدیم خدمتتون...برای بار دوم دخترتون رو خواستگاری --

..کنیم برا پارسا

..سرم رو پایین انداختم

.. .لبم رو گاز گرفتم تا جلوی بقیه لبخند نزنم

منتظر حرفی از بابا یا مامان بودم..هیچکس حرفی نمیزد..بابا ساکت..مامان ساکت..

..به کامران نگاه کردم..اونم ساکت بود و حرفی نمیزد

تنها صدایی که سکوت بینمون رو میشکست تیک و تاک عقربه های ساعتمون بود...

به پارسا نگاه کردم..از همون فاصله متوجه عرقی که روی پیشونیش نشسته بود شدم..

..نگاهم به دستمالی بود که روی پیشونیش میکشید

..عمو نعمت بالاخره به حرف اومد

. پارسا واقعا به هستی علاقه داره علی آقا--

..آب دهنم رو قورت دادم

..حتی حس میکردم اکسیژن برای نفس کشیدن ندارم

..از شدت فشار داشتم خفه میشدم..به زور چند تا نفس عمیق کشیدم

: بابا آروم گفت

..چی بگم والا

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	241

..نگاهم سریع رفت روی بابا... ضربان قلبم شدت گرفت

..بابا بگو..یگو که حرفی نداری و موافقی..بابا توروخدا بگو

من میخوام هستی رو به کسی بدم که میدونم آینده ش رو تضمین میکنه..اصلا -- نمیخوام

..دخترم تو خونه شوهر اذیت شه

: عمو نعمت سریع گفت

حرفتون متین..ولی پارسا ادمی نیست که هستی رو اذیت کنه..چون میدونم --

..بهش علاقه داره

..بابا نگاه خیره ش رو به عمه دوخت

...تا تهِ حرفاشو خوندم

نه فقط پارسا..از طرف دیگه ممکنه اذیت شه...من راضی به اذیت شدن دخترم -- نیستم..یه بار

..گفتم بازم میگم

همه زود تیکه کلام بابا رو گرفتن..عمه به من نگاه کرد..آب دهنم رو قورت

..دادم

: عمو نعمت مصرانه گفت

ازدواج سنت پیغمبره... وقتی هم که دو نفر با ازدواجشون موافقن و هم رو -- میخوان دیگه

..مخالفت خانواده ها درست نیست

..بابا بازهم حرف خودشو تکرار کرد

هرچی عمو میگفت بابا فقط حرف خودشو میزد.. این وسط سکوت عجیب عمه زهرا بود که باعث

..تعجب هممون شده بود

..انگار هیچکس از عمه انتظار نداشت که اینقدر ساکت بشینه و حرفی نزنه

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	241

من باید از حال دخترم تو خونه مطمئن باشم..هستی تو ناز و نعمت بزرگ -- شده..هرچی خواست

دم دستش بود.. بالاتر از گل بهش چیزی نگفتیم...بنابراین دخترم رو به کسی میدم که نه تنها

شوهرش بلکه خانواده ش هم با دخترم با احترام برخورد کنن..نمیخوام هیچ ناراحتی از پدر

..شوهر..مادر شوهر و خواهر شوهرش بهش برسه

داداش منظورت به منه دیگه؟--

...عمه که این حرفو زد فهمیدم باز هم دلش میخواد دعوا راه بندازه

..سرم رو پایین انداختم و پوزخند زدم

..فکر میکردم عمه حداقل به خاطر پارسا میخواد ساکت باشه و بگه موافقه

..اگر عمه بگه حرفی نداره باباهم قبول میکنه

..این کاملا مشخصه

...نگاه همه بین بابا و عمه میچرخید

: بابا با حدیت رو به عمه گفت

..بله دقیقا منظورم به توئه--

..عمه هیکلش رو روی مبل جا به جا کرد

هیکل پر ...شایدم چاقی داشت..چهره ی گرد و پوست سفید و ابروهای تتو شده ... شاید هرکی

..نگاهش میکرد میگفت خانم مهربونیه

...نمیدونم .شایدم بود...من که تا به حال مهربونی از طرف عمه م ندیدم

..ولی اینو خوب میدونستم

..لجباز تر از عمه م توی دنیا وجود نداره

..اره دخترتو بفرستی تو خونه ما قراره بکشیمش به چهار میخ--

MROMAN.IR	

...به پارسا نگاه کردم ..کلافه شده بود..اینو از میمیک صورتش میشد فهمید

هنوز دخترم پا تو خونه تون نذاشته رفتارت باهاش اینطوره..خدا رحم کنه اون --

وقتی که بخواد

..باهاتون زندگی کنه

نه والا. .داداش شما موافقت کن اینا ازدواج کنن. من قول میدم نذارم پا تو --

خونه م بذارن..که یه

وقت باهم رفتار بدی نداشته باشیم..خوبه؟

اینبار پارسا رو کرد به سمت عمه و تقریبا بهش توپید.عصبی بود ولی با این حال

باز هم سعی

..میکرد تن صداش رو جلوی بزرگترا پایین بیاره

..مامان خواهش میکنم بس کن--

..شاید این اولین بار بود که پارسا جلوی بقیه با مادرش اینطور صحبت کرد

: عمه با خنده به پارسا گفت

.چته حالا...نترس برات میگیریمش--

بابا با عصبانیت داد زد.. --مگه اومدی میدون تره بار میخوای خیار گوجه بخری.

یا فکر کردی

پارسا بچه دو ساله طت که اینطور بهش قول خرید یه اسباب بازی رو میدی؟

..سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم اشکام جلوی همه از چشمام بیان بیرون

زهرا دختر من ارزشش خیلی بیشتر از این حرفاس که بخوای اینطوری درباره --

..ش حرف بزنی

بده دارم موافقتم رو اعلام میکنم؟ حالا دیگه خودم دارم خواستگاریش میکنم --

..برای پسرم

..سرشو چرخوند سمت پارسا و ادامه داد

دختر به اون خوبی رو ول کردی..حرفی بهت نزد..اینهمه سال بهش قول ازدواج - داده

..بودیم..میتونست بره شکایت کنه

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	243

پارسا هم بدون لحظه ای مکث جواب داد...لحنش پر از حرص بود..ولی باز هم تن صداش آروم بود

..

من به پریا قولی نداده بودم..این شما بودین که سر خود رفتین از زبون من -- حرف زدین..وقتی

..هم بهتون گفتم نمیخوامش با وعده های الکی سرمو شیره مالیدین

: عمه بیخیال حرفای پارسا گفت

..بفرما...اینم دختر داییت...علی حتی راضی نمیشه یه بله خشک و خالی بده--

..پارسا اخم غلیظی بین دو ابروش بود

...عمو هم رو به عمه کردو ازش خواست بحث رو تموم کنه

: بابا هم لجباز تر از عمه گفت

معلومه راضی به دادن یه بله خشک و خالی نمیشم..ازم میخوای حکم بدبختی -- دخترمو با

دستای خودم امضا کنم ؟؟؟؟

..با دست اشکامو پاک کردم

..همه نگاهم کردن

..چه اشکال داره

بذار بفهمن دوستش دارم .بذار بفهمن با این مخالفتا...دعوا ها..لج و لجبازی ها چه به روز ما

میارن.. صدای بابا تو جام لرزیدم...داد زد..سرم داد زد...برای اولین بار اونم جلوی عمه اینا...

..اما مشکل نداشت..به خاطر پارسا..هیچ مشکلی نداشتم

برای چی گریه میکنی هستی؟؟--

سرم رو پایین انداختم...اشکام خود به خود بند اومد...از این رفتار بابا شوک شده بودم...

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	244

همیشه میگفت دوست نداره اشکام رو ببینه...اما حالا...

..به بابا نگاه کردم

تو برای کی داری گریه میکنی هستی؟؟ از من چی میخوای؟؟ کامران به کمکم اومد...

بابا خواهش میکنم--...

..بابا دستشو به نشونه سکوت گرفت جلوی کامران

صبر کن..الان میخوام با خودش حرف بزنم...بگو از من چی میخوای؟ چی --

میخوای که اینطور

گریه میکنی؟

نمیتونستم حرف بزنم...چطور جلوی بابام بگم پارسا رو میخوام...اصلا بابا چی میگه...درسته

...میخوامش...ولی نمیتونم بگم میخوامش...سخته

: بابا که دید ساکتم خودش گفت

...ازم میخوای که با این وصلت موافقت کنم--

...حالا دیگه من مخاطبش نبودم

..انگار که داشت با همه حرف میزد

...من قبول ندارم...این وصلت به صلاح هیچکدوم از ما دوتا خانواده نیست--

به عمه نگاه کردم...همه چیز دست تو بود عمه...اگر تو میخواستی...اگر اینطور مجلس

خواستگاریم رو خراب نمیکردی...اونوقت مطمئنم که بابامم حرفی نداشت...بابا همیشه میگفت

...همه کار برای خوشحالیم میکنه

اما الان عجیب افتاده بود رو دنده لج و لجبازی... بابا و عمه دستی دستی داشتن زندگی ما رو

..خراب میکردن

غم از این بیشتر؟ مگه غمی بالاتر از از دست دادن پارسا هست..؟

MROMAN.IR	

...اشک تو چشمم جمع شد...من نمیخواستم پارسا رو از دست بدم

..کاش میتونستم هوار بکشم

...بگم میخوامش..بگم این بحث های الکی رو تموم کنید..بگم موافقت کنید

کاش میتونستم...کاش جرئتش رو داشتم که جلوی همه بلند شم و بگم من پارسا رو میخوام ..

عمه با زبون نیش دارش طوری حرف میزد که پدرم رو لحظه به لحظه عصبی تر میکرد...

لحظه به لحظه قلبم فشرده تر میشد

تحمل اینهمه بی اعتنایی رو نداشتم...سوالی که اینوهمه سال تو ذهنم بود هنوز هم بی جواب

مونده بود..آخه خدایا مگه من با عمه م چکار کردم..چرا اینقدر از من بدش میاد؟

جز اینکه پسرش عاشقم شده؟ خدا خودت شاهدی که به پارسا هیچ حرفی نزدم...اون خودش بود

..که پیش قدم شد

..خدایا نذار تمام آرزوهام برای رسیدن به پارسا نقش برآب شن

...من تحمل نه شنیدن ندارم ..اصلا ندارم

عمو نعمت شروع به حرف زدن کرد... سعی داشت با حرفاش بابا و عمه رو آروم کنه...

کاش همه مثل تو بودن عمو...کاش مثل تو فکر میکردن...کاش مثل تو تصمیم میگرفتن...

از مامان و پرنیا و کامران صدایی در نمیومد...عمو حرف میزد و بابا و عمه بهم نگاه میکردن ..

این وسط فقط من و پارسا بودیم که انگار غم عالم ریخته بود تو سرمون...

حرفای عمو جالب بود. .مطمئنا اگر سنگ هم جای عمه نشسته بو. دلش آب میشد...

MROMAN.IR	

246	telegram.me/mroman_ir

اما عمه تحت هیچ شرایطی دلش به من راضی نمیشد.. به این فکر کردم که کاش بتونم به عمه

بگم جدا کردن پریا و پارسا از عمد نبوده ..کار من نبوده ..

از میمیک صورت بابا و عمه هیچی نفهمیدم...

داداش حالا چی شد...دخترتو میدی به ما؟--

با دراومدن این حرف از دهن عمه فهمیدم که حرف زدن با عمه مثل کوبیدن آب تو هاونگ

میمونه..یا حتی کوبیدن میخ تو سنگ...

حتی عمو هم نتونسته بود از دستش بر بیاد

بابا با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت :

نخیر دخترمو نمیدم...شمام اگه میخواین جنس بخرین تشریفتون رو اینجا --

نیارین..ما چیزی

...نداریم که بفروشیم

..یهو از جا بلند شد

تو اگه میخواستی برای پسرت زن بگیری درست تقاضا میکردی. .تو هیچی --
نشده با حرفات

یکی یه دونه ی من. زجر میدی زهرا ..این رسمش نیست...دیگه حرفی از
.خواستگاری زده نمیشه

مثل قدیم...شما مهمان ما میزبان..هستی به هیچ عنوان قصد ازدواج نداره...اگر .
بخواد ازدواج کنه

صد در صد به کسی میدمش که بدونم از همه لحاظ دخترم رو تامین
میکنه..حداقلش اینه جایی

...میفرستم که احترامش رو نگه دارن

...شما بده ما نگه میداریم--

بله کاملا معلومه از الان ...احترامتون رو هم دیدیم...یه کلام ختم کلام...من --
دخترم رو تو

...خانواده ی شما نمیفرستم. .تمام

...بابا که اینو گفت دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	247

از جا بلند شدم و با سرعت پذیرایی رو ترک کردم...تحمل اون محیط برام.سخت بود .خیلی

سخت. وارد اتاقم شدم و در رو بستم. . پایین تخت نشستم و سرم رو روی پاهام گذاشتم... قطره

اشکم خیلی زود از چشمم افتاد پایین ... خدایا ...چرا نشد؟ چرا....؟

...با چشمای اشکیم زل زدم به در بسته ی اتاقم

..صدای خداحافظیشون رو میشنیدم

خدایا رفتن؟ یعنی همه چیز تموم شد؟

با این بحث دیگه بابا امکان نداره کوتاه بیاد .. دوباره چونه م لرزید. دوباره

..اشک...دوباره غم

سر روی پاهام گذاشتم...با چشمای باز به فرو ریختن اشکام نگاه میکردم..دیوونه شده بودم که

..شروع کردم به شمردن اشکام...یک..دو...سه..چهار

...آه عمیقی کشیدم... عاشقی سخته

...سخت تر از اون اینه که جلوتو برای رسیدن به معشوقت بگیرن

اگر پارسا فامیل نبود باز دلم نمیسوخت...تمام غمم از اینه که مادر پارسا عمه م هست... پدر من

دایی اون...و اینقدر اذیت میکنن... اگر ما غریبه بودیم میگفتم که ما رو نمیشناسن...شاید اون

موقع میتونستم خودمو آروم کنم ... در اتاق باز شد...حتی به خودم زحمت ندادم

سرم رو بلند

...کنم

بالاخره...یا مامان بود..یا کامران یا بابا...چه فرقی داشت...؟

...صدای کامران اومد... داداش عزیزم که بغضش از توی صداش هم پیدا بود

...داداش مهربون و احساساتی من که همیشه میگفت طاقت دیدن اشکامو نداره

...دستش نشست رو دستم ..اشکام شدت گرفت

...هستی جان..عزیزم...گریه نکن--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	248

...چیزی نگفتم...اصلا نمیتونستم چیزی بگم...از شدت بغض صدام در نمیومد

هستی تا الان بابا اینا کلی بهت شک کردن ..مگه تو میخوای بفهمن که بین تو و --

پارسا علاقه

..ای هست

اینبار نگاهش کردم....بین اشکام خنده م گرفت...خندیدم...یه خنده ی عصبی. –

فوقشم بفهمن

...کامران

..تعجب کرد..ادامه دادم

فوقشم بفهمن..اگه بفهمن چی میشه؟ تو این همه مدت میدونستی و کاری -

نکردی ..مطمئن باش

...باباهم بفهمه هیچ کاری نمیتونه بکنه

...دیوونه ای تو--

دیوونه شدم...اینقدر که فکر و خیال کردم...خوبه که زهرا خانم عمه م هستن و - اینه

رفتارشون..والا صد رحمت به هفت پشت غریبه...مادر نیما که اینقدر غریب بود و فقط یه بار منو

دیده بود عروس گلم عروس گلم دخترم دخترم از دهنش نمیوفتاد...اونوقت عمه میگه اینو

بدین...اینو بگیریم...به قول بابا انگار داره درباره یه چیزی حرف میزنه که ...میخواد بخرتش

...کامران با ناراحتی نگاهم کرد...انگار میخواست چیزی بگه

...منتظر نگاهش کردم ..تا بفهمه که منتظر حرفشم

هستی باور کن قسمت نیست شما باهم ازدواج کنید...وگرنه تو این چند بار -- ...دعوا نمیشد

تمام این دعواها تقصیره عمه ست...باباهم لجبازی میکنه...اگر عمه یک بار - کوتاه میومد بابام

...حرفی نداشت...من مطمئنم

صدای غر غر های بابا از بیرون میومد...درست میشنیدم چی میگه...موضوع بحث ها و

...دعواهاشون روی عمه اینا بود

MROMAN.IR	

نگاهی به گوشیم انداختم...چه خوب که پارسا زنگ نمیزد...چقدر خوب واقعا...اگه تو این عصبانیتم به وقت تماسی میگرفت معلوم نبود چطور باهاش حرف میزدم..شاید دق و دلیم رو سر ...اون خالی میکردم

...گوشامو تیز کردم...بابا درباره پارسا حرف میزد

به چیزایی متهمش میکرد که یا اصلا بهش ربط نداشتن یا مربوط به گذشته ش ...بودن

...یاد حرف خودش افتادم

گذشته اسمش روشه...گذشته ..باید حالو بچسبیم

..از جا بلند شدم..کامران سریع دستم رو گرفت

..کجا میری...بشین--

...بابامه درست..ولی نمیذارم به پارسا توهینی بکنه-

..اینبار کامران عصبی شد...دستمو کشید..تقریبا افتادم رو زمین

. .ساکت شو هستی ..از اینجا تکون نمیخوری ها--

ولم کن کامران.. اگه پارسا دوست دختر داشته به من هیچ ربطی نداره...مهم - الانه که جز من با هیچکس ارتباط نداره...گذشته اسمش روشه..گذشته...دیگه هم ارزش بحث و جدل

ندارہ...نمیذارم بابا کارهایی که پارسا سالها قبل انجام داده رو الان با بی رحمی به ..رخمون بکشه

..بابا عصبیه یه چیزی به خودت میگه--

...دیگه نتونستم تحمل کنم...جیغ زدم

به جهنم...ولم کن کامران...تو نمیفهمی من چه حالی دارم..هیچی -

..نمیفهمی..هیچی

.از جا بلند شدم..دستمو از دستش کشیدم بیرون و سریع از اتاق رفتم بیرون.

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	251

.. متوجه میشدم که کامران هنوزم پشت سرمه

..سریع رسیدم وسط پذیرایی...چشمامو بستم و شروع گردم

...حتی اگه کتک هم میخوردم مهم نبود..الان نمیذاشتم به پارسا چیزی بگن

عمه و پارسا بحثشون از هم جدا بود..خودمم دل خوشی از عمه نداشتم ولی پارسا نه...پارسا هم

مثل من بود .. -این چیزایی که از پارسا میگن مال زمانیه که بیست و سه چهار ساله بود...اون

زمانم در قبال من هیچ مسئولیتی نداشت...حداقلشاین بود که بروز نمیداد...کارایی که قبل از این

چند ماه میکرد به من مربوط نیست..هرکس برای خودش زندگی داره...تنها چیزی که مهمه اینه

که پارسا الان فقط به فکر منه...فقط من...شمام اینقدر بی انصاف نباشید...به خاطر لج و لجبازی

دارین زندگی بچه هاتونو خراب میکنید...با این دعوا ها مطمئن باشید تو رابطه کامران و پرنیا هم

...تفرقه میندازین

..بابا ساکت و مبهوت نگاهم کرد...دندونام رو از حرص روی هم فشار میدادم

مامان و کامران چشم و ابرو میومدن تا دیگه چیزی نگم...اما نمیتونستم ..اگه الان دفاع نمبگردم

...دیگه نمیتونستم..نمیذاشتم بین من و پارسا رو بهم بزنن

بابا عصبی شد ..انگار تعجب کرده بود از این همه زبون درازی...اما منم عوض شده بودم ..منم

نمیتونستم این همه حرف رو که نصفشون هم به جا نیست رو درباره عشقم تحمل کنم. .

با دادی که سرم زد تو جام لرزیدم...اما کم نیاوردم...هستی...به خاطر پارسا چند تا داد زدن رو

...سرت که چیزی نیست

ساکت شو...تو چی میدونی هستی؟ از کی داری طرفداری میکنی...؟ پارسام -- یکیه مثل

...زهرا...چون پسرشه

پسرش هست ولی رفتار و اخلاقش هیچ تناسبی با رفتار عمه نداره... درست -

نیست اونو هم با

..بقیه مقایسه کنی

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	251

..خفه شو هستی...برو گمشو تو اتاقت--

نمیرم..تا وقتی ذست از اسن حرفا برندارید از اینجا تکون نمیخورم...شما درک -

ندارید...منو درک

..نمیکنید

...اینبار مامان زد تو صورتش...یعنی خفه شو خاک بر سر

...نمیدونم...یه چیز همینطور. .اما من ساکت بشو نبودم

گفته که...دیوونه شده بودم...بابا به سمتم اومد..با عصبانیت خیره شد تو

چشمام... حتی سرم رو

هم پایین نانداختم...برای چی باید سر پایین بندازم؟ چون عاشقم؟ مگه جرمه؟

...نه هستی ..تو هیچ اشتباهی نکردی ..تو فقط داری از عشقت دفاع میکنی

چرا اینقدر دلیل میاری برای خوب نشون دادن پارسا و خانواده ش؟؟؟--

بگو...بگو و نترس...مگه نگفتی پای .. نفس عمیقی کشیدم...آروم باش هستی

همه چیز می ایستی

..این که کوچکترین چیزه..نمیتونستم بگم. .خجالت افتاد به جونم..

..بابا یهو بازوهام رو گرفت...تکونم داد...به خودم اومدم

. .حرف بزن--

...سریع گفتم...با صدای بلند

...چون دوستش دارم-

هنوز این جمله کامل از دهنم بیرون نرفته بود که ضرب دست بابا رو روی

...صورتم حس کردم

مگه نگفت بگو...منم همینکارو کردم..پارسا...ببین به خاطرت حتی سیلی هم

.. خوردم

خودمم خنده م گرفته بود..حتی تو این شرایط که باید بزنم زیر گریه و مثلا قهر

کنم و با دو برم

. .سمت اتاقم بازم یاد پارسا افتاده بودم

MROMAN.IR	

252	telegram.me/mroman_ir

...دستمو روی صورتم گذاشتم...بابا عجب دست سنگینی هم داشت

دوستش داری که داری..به جهنم که دوستش داری...به درک که دوستش --

داری...دوست

داشتنتون هم به درد خودتون میخوره..چون اینجا هیچکس راضی به این وصلت

نیست...شنیدی

... چی گفتم؟ حالام گمشو برو تو اتاقت

پوزخند زدم... دلمو بیشتر از قبل شکستن..بدون نگاه به مامان و کامران رفتم تو

اتاق و در رو قفل

...کردم

...گوشیمو برداشتم و سریع شماره ی پارسا رو گرفتم

اینقدر بوق خورد تا قطع شد...شاید ..شاید اونم الان داره با عمه اینا جر و بحث میکنه...

...برای همینه که حواسش به گوشیش نیست

...باید میفهمید که سیلی خوردم...؟ نه دلیل نداشت...بهش نمیگفتم

...سریع قطعش کردم

...پنجره ی اتاقمو باز کردم...لبه ش نشستم و به تردد ادم ها و ماشینا خیره شدم

...از همون بالا خیره شدم به کف زمین

...بابا با زبون بی زبونی گفت نمیذارم به پارسا برسی

...اگه نمیذاره...پس دلیل زنده موندنم چیه

خودمو بندازم پایین و راحت شم؟

از فکر خودم خنده م گرفت..هنوز اونقدر شجاع نشده بودم که بتونم خودمو از پنج طبقه پرت کنم پایین...

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	253

نمیدونم چقدر گذشت اما اینقدر زیاد بود که مغازه ها تعطیل کردن...چراغای خونه ها خاموش شدن و دیگه ماشینی نبود که از توی خیابون رد شه...

ولی من همچنان اونجا نشسته بودم...

حتی از بیرون هم صدایی نمیومد..معلوم بود اهل خونه هم خوابیدن...پارسا هنوزم زنگ نزده

بود...شاید زنگم رو دیده و از عمد جواب نداده...شایدم هنوز به گوشیش نگاه نکرده...

ساعت طرفای دو بود که صدای ویبره گوشیم از روی میز بلند شد..سریع برش داشتم و جواب

دادم...

.. صدای خسته ی پارسا قلبمو لرزوند...بمیرم براش

..هستی--

..بغضمو قورت دادم

..سلام-

: با شنیدن صدام یهو گفت

برو یه آب بزن به صورتت..این بغضتم یه کاریش بکن..دوست ندارم وقتی -- باهات حرف میزنم

. .صدات گرفته باشه

..آدم وقتی ناراحته حتی صداشم گرفته ست .. کجا بودی تا الان-

دوست داری بدونی کجا بودم؟ رفته بودم سینما...جات خالی...عجب فیلمی بود-- ..

...پوزخند زدم

چه فیلمی ؟-

فیلم دو نفر که عاشق همن..دو نفر که از ته دل همو دوست دارن اما خانواده --
هاشون نمیذارن

بهم برسن...چند بار میرن خواستگاری. اما همه چیز خراب میشه...خانواده پسره
قهر میکنن و

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	254

بلند میشن...تو خونه پسره داد و بیداد راه میندازه ...اما انگار کسی نیست که به
حرفش توجه

...کنه

...مکث کرد...لبمو گاز گرفتم..پارسا چش شده بود

-...پارسا

..انگار منتظر بود من چیزی بگم...ادامه داد

مادر پسره عجیب افتاده بود رو دنده لج... هیچ جوره کوتاه نمیاد...هستی گفته --
دیگه نمیاد

...اونجا

. صدای نامفهمومی از اون طرف خط اومد...یهو چشمام گرد شد

...یه صدا..مثل گریه ی آروم

-...پارسا...پارسا گریه میکنی؟ دردت تو سر من...پارسا گریه نکن

اشک خودمم دراومد...خدایا ...یه نگاهم به دل عاشق ما دوتا بنداز...اشکامون رو
...ببین

...من چی بگم پس...بابا زد تو گوشم..فقط برای اینکه گفتم تورو دوست دارم-

..مامانم گفت شیرشو حلالم نمیکنه اگه فقط یه بار دیگه اسمتو پیشش ببرم--

نمیبری نه؟-

...کوتاه نمیام--

خندیدم...حتی از حرفای پارسام میترسیدم...نکنه به خاطر عمه..به خاطر ترس از اینکه مادرش

...حلالش نکنه قید منو بزنه

...پارسا من حاضرم باهم فرار کنیم-

!!!ها؟؟--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	255

...نشنیدی؟ گفتم حاضرم باهم-

شنیدم...تو واقعا اینو گفتی؟؟ یعنی خودتو باختی؟ -آره...بیا خودم و خودت --

...بریم

...چی میگی--

بسه توروخدا...هی چی میگی چی میگی...تو اصلا حالمو نمیفهمی...بابا گفته نمیذارم ازدواج

..کنین...عمه هم یه چیز شکل این..میخوای دیوونه نشم؟ --درست میشه

..اگه میخواست درست شه تا الان شده بود...حرفت الکیه-

. .پارسا چیزی نگفت

اگه بهم نرسیم چی؟-

گفتم که..همه تلاشمو میکنم. -اگه جواب نداد؟--

..نمیدونم--

...حرصش گرفته بود ..معلوم بود..انگار دیگه نمیدونست چی جوابمو بده

..اگه بهت نرسم خودمو میکشم-

یهو عصبی شد...امروز همه چه زود و یهویی عصبی میشدن

تو خیلی بچه ای خیلی...اینقدر بچه که اینقدر راحت از خودکشی حرف --

...میزنی

..نمیترسم...بهت ثابت میکنم-

برو..برو خودتو بکش ببینم به کجا میرسی...دست از این بچه بازیات --

بردار...فردا باهم حرف

..میزنیم...برو بخواب..خداحافظ

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	256

سریع قطع کرد..با پوزخند خیره شدم به گوشی...پارساهم بهم میگفت بچه...ولی

من

نمیترسم...حالا که نمیذارن باهاش ازدواج کنم..چرا زنده بمونم...اصلا مگه بدون

اون میشه زندگی

کنم؟

پشت گوشیمو باز کردم...سیم کارتمو درآوردم و از وسط شکستمش...از پنجره

پرتش کردم

..بیرون

...خودمم نمیفهمیدم چرا این کارو کردم...بچه بازی بود؟ نمیدونستم

چند بار پامو از پنجره گذاشتم اون طرف...اما نمیتونستم...خاک تو سرت هستی

که اینقدر

...ترسویی

سرمو تکیه دادم به دیوار پشت سرم...اشکام با سرعت از چشمام ریختن

...بیرون

نمیتونستم...نمیتونستم بدون پارسا زندگی کنم...از این زندگی یکنواخت و حال

به هم زن خسته

...شده بودم

..دلم یه خونه جدا میخواست...با پارسا...یه زندگی آروم .. با عشق

ولی نمیشد...هیچکس راضی نبود و دیگه نمیشد...اشکامو پاک کردم...از جا بلند

...شدم

...به طرف میز رفتم و از تو کشو دفتری برداشتم...خودکارم رو تو دستم گرفتم

دستم میلرزید...تو فیلما چطور خودکشی میکردن... نامه مینوشتن؟

حتی نمیتونستم نامه بنویسم...از حرصم با خودکار افتادم به جون کاغذ و خط

..خطی کردم

اشک ریختم و خط کشیدم...با خط ریز گوشه ش نوشتم دوستش داشتم و

نذاشتن بهش برسم

..همونو هم خط خطی کردم...خدایا دیوونه صدم

خودکارمو پرت کردم سمت دیوار..بعدم دفترمو..وسیله هامو...هرچی که داشتم ...و نداشتم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	257

مشتم رو کوبیدم روی شیشه ی میزم...درد خیلی بدی تو دستم پیچید...جلوی ...جیغمو گرفتم

نباید کسی رو بیدار کنم با جیغم...دست راستم رو با دست چپم گرفتم تا کمی ...دردشو آروم کنم

درد دستم در مقابل دردی که قلبم میکشید هیچ بود...خدایا...پارسا هم قلبش ...درد میکنه

خدایا اون اذیت نشه..قلبش درد میگیره...خدایا حواست بهش باشه...حالش بد ...نشه خداااا

از جا بلند شدم...دوباره به سمت گوشیم رفتم..تا اومدم برش دارم تازه یادم افتاد سیم کارتو

...انداختم...با اعصاب خوردی پرتش کردم رو تختم...هستی چرا اینقدر دودلی

مگه پارسا نگفت بچه ای...مگه نگفتی نمیترسی...اصلا مگه نگفتی اگه نذارن بهم برسید نمیخوای

زنده بمونی...پس چرا اینقدر دودلی...مگه بهت نگفت برو خودکشی کن...بهش نشون بده

نمیترسی...بهش نشون بده که تو اونو بیشتر دوست داری و حاضری براش هرکاری کنی...بذار اون

..جلوت شرمنده شه

وسوسه ی شیطان بود یا از عقل کم خودم...نمیدونم...ولی فقط اینو میدونم که ...دیوونه شده بودم

تصمیم درستی نمیتونستم بگیرم...تو بد شرایطی بودم و هیچکس جز خودم ...حالمو نمیفهمید

از جا بلند شدم..عزمم رو جزم کردم..دل به دریا شدم..ترسمو پس زدم و از اتاق ...رفتم بیرون

از جعبه دستمال کاغذی که جلوی آینه بود یه دستمال. برداشتم و اشکامو پاک .. کردم

...چراغ اتاق مامان اینا و کامران خاموش بود

رفتم تو حموم.. خودمو تو آینه ی بالای روشویی نگاه کردم...زیر چشمام حسابی پف کرده

.. بود...چشمام قرمز صده بودن و پلکام از اشک خیس بودن

خدایا میبینی حالمو..؟؟ پس چرا کمکم نکردی...تو خودت بهتر از هرکس میدونستی بدون پارسا

...میمیرم...پس چرا کمکم نکردی

MROMAN.IR

... حالا باید چکار کنم...نگاهم افتاد به تیغ ها... دستم میلرزید..مطمئنا نمیتونستم دستمو جلو بروم...هرجور بود تیغو گرفتم تو دستم...دست چپم هم میلرزید..آوردمش

..بالا...نمیتونستم..نمیتونستن رگمو بزنم...ترسو بودم..میترسیدم

تیغو پرت کردم توی روشویی و همونجا کف حمام نشستم...گریه کردم.. با صدای آروم...

..خیلی سخت بود...همه ش حرف بود..میگفتم نمیترسم ولی میترسیدم

از جا بلند شدم..صورتمو شستم...درسته که ترس داشتم ولی باید حداقل به پارسا حرفمو ثابت

کنم...رفتم تو آشپزخونه...متوجه کامران شدم که روی مبل خوابیده بود.. جعبه قرصامون حواسمو

...به خودشون پرت کردن

اینبار دیگه به چیزی فکر نکردم...چند تا رو از بسته هاشون درآوردم.. از آب سرد کن کمی آب تو

...لیوان ریختم

...قلبم تند تند میزد..ولی دیگه نباید به چیزی فکر کنم

چشمامو بستم و هرچند تا که تو دستم بود رو ریختم تو دهنم...نذاشتم فکری بزنه به سرم و

...سریع آب رو پشت سرشون سر کشیدم

...چند لحظه ایستادم...حس خاصی نداشتم...نکنه چیزیم نشه

نفس عمیقی کشیدم...یه لیوان آب دیگه خوردم... به اتاقم برگشتم و دراز کشیدم روی تختم...

پتو رو کشیدم روم... عجب شبی بود...بعد از اون همه استرس..دعوا...داد و بیداد و گریه ..حالا حس میکردم آرومم...خیلی آروم...

نگاهم به عقربه های ساعت بود...سه و نیم بود که دیگه خوابم برد...چشمام بسته شد و خوابیدم..

****

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	259

حس میکردم یکی داره محکم تکونم میده...توی صورتم میزنه و محکم شونه هام رو تکون میده...

نمیتونستم چشمامو باز کنم...میخواستم باز کنم ولی چشمام سنگین شده بودن...

صدای آرومی از کامران توی گوشم پیچید...

پاشو...پاشو دیوونه...بلند شوو--...

ضربه ی دیگه ای خورد تو صورتم...

تازه تونستم چشمام رو باز کنم...کامرانو تار میدیدم...چشمام میوفتاد رو هم...ولی تند بازشون میکردم...

کامران دستمو کشید و مجبورم کرد بشینم..آبی خالی کرد تو صورتم...فایده

نداشت...هنوزم بی

...حال بودم

: دوباره تکونم داد...یهو بلند گفتم

...چته کامران...چیههههه...خوبم..هیچیم نیست-

دستمو به لبه تشک گرفتم و بلند شدم...سرگیجه داشتم..ولی هنوزم میتونستم راه برم...پس

..هنوزم زنده م

...رفتم تو دستشویی و صورتمو شستم...حالت تهوع گرفته بودم

سرگیجه م شدید شد..موقع بیرون اومدن از دستشویی محکم.شونه م به دیوار خورد...در

دستشویی رو بستم...یهو دستگیره از زیر دستم ول شد و محکم افتادم رو زمین...دیگه چیزی

. .نفهمیدم

چشمام آروم باز شد...نگاهم خورد به سرم بالای سرم و قطرات آبی که ذره ذره ..میریخت پایین

پس هنوزم زنده بودم...دستم رو بالا آوردموو به جای سرمم نگاه

...کردم...خدایا...پس چرا زنده م

MROMAN.IR

مگه نباید بمیرم...چرا زنده موندم؟؟؟

چشمامو بستم...از وقتی که معده م رو شست و شو داده بودن تا الان خواب بودم ..

...مامان کنارم همونطور نشسته به خواب رفته بود

بهش نگاه کردم ..مامان جوون و خوشگلم...مامان توهم خیلی ناراحت شدی نه؟

کمی خودم رو بالاتر کشیدم...حالم بهتر بود...ولی هنوزم سرگیجه

داشتم...کامران پرده ای که

...کشیده شده بود رو کنار زد و اومد تو

با دیدنم یهو ایستاد... سری تکون داد...شاید میخواست بگه دیوونه...خاک تو سرت...این چه کاری

...بود کردی

حوصله ی کامرانو هم نداشتم...رومو ازش گرفتم و چشمامو بستم...به قدری حالم خراب بود که

حوصله بحث با کامرانو نداشتم...کاش این سرم تموم میشد..هرچند...میدونستم که امروز مرخصم

...نمیکنن

بیشتر از همه منتظر پارسا بودم...دلم میخواست اونم بیاد...بیاد و ببینه حالمو...ببینه که به خاطر

...اون دست به چه کاری زدم

..مامان چشماش باز شد...با دیدنم سریع صورتمو گرفت بین دستاش و بوسیدم

...الهی قربونت برم هستی...چکار کردی با خودت مامان--

...گفتم مامان...اگه نذارین با پارسا ازدواج کنم دیوونه میشم...اینم نتیجه ش-

الهی مادرت بمیره...عزیزم من چکار میتونم کنم..کاری از من برنمیاد...با --

دیدنت تو این حالت

...جیگرم میسوزه ..هستی عزیزم

بغلم کرد ...صدای گریه ی مامانم رو که شنیدم نتونستم تحمل کنم و پا به پاش

گریه کردم...اون

...برای حال بدم گریه میکرد

...منم برای حال بد خودم...برای اینهمه دردسر...اینهمه مشکل ..این همه بدبختی

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	261

...حس کردم یکی دیگه اومد تو...کاش پارسا باشه...خدایا کاش پارسا باشه

...سرم رو از روی شونه ی مامان بلند کردم

بابا بود...بابا بود که آروم و بی هیچ حرفی نگاهم میکرد... بابا مقصر اصلی این

کارم خودت و عمه

...بودین...یکی از دلایل اصلیش لج و لجبازی شما بود

نگاهش کردم...هستی..چقدر بی پروا زل زدی تو چشمای بابات...حتی یک

درصد هم پشیمون

...نیستی و تازه همه چیزو هم گردن اونا میندازی

...بابا به حرف اومد

...شماها برید بیرون--

کامران و مامان با تعجب نگاهمون کردن...ولی من برام مهم نبود...اگر بابا حرفی بهم بزنه...یا حتی

..بخواد دوباره بزنه تو صورتم...برام مهم نبود

نشست روی صندلی کنارم... نگاهش کردم .. باید نگاهش میکردم ..تا بفهمه کار اونا غلط بود...تا

بفهمن اشتباه از خودشون بوده...نباید جلوی ما رو بگیرن... منتظر بودم حرفی بزنه که دستش

...نشست روی دستم...سریع دستمو گرفت و در کمال تعجب م دستم رو بوسید

: شوکه شدم...ناباورانه گفتم

...ععه بابا این چه کاریه-

هستی...هستی تقصیر من بود نه؟ دخترم دیدنت تو این شرایط قلبمو به درد -- میاره... این چه

.. کاری بود کردی...اگر بلایی سرت میومد باید چیکار میکردیم

دیدن اشکهای بابام حالمو از قبل بدتر کرده بود...حالا خودم پشیمون بودم..خودم افسوس

میخوردم ..خدایا. .. بابا با این کارش منو از این رو به اون رو کرد...بابا نشون داد که ته دلش هیچی

...نیست

MROMAN.IR

...دستشو بوسیدم..چند بار پشت سرهم

هستی...هستی نمیدونی من تو این چند ساعت چی کشیدم..بارها بهت گفتم تو -- تک

دخترمی...دوستت دارم...نمیدونی چه حالی داشتم وقتی میرسوندمت ...بیمارستان

...من بهتون گفته بودم-

..پرید وسط حرفم

دیگه نمیذارم...بهت قول میدم..اگر دوباره بیان دیگه مخالفت نمیکنم..هستی -- فقط برای

تو...فقط برای اینکه امروز به نداشتنت فکر کردم...بابا من بدون تو دیوونه میشم ....دختر قشنگم

...اینبار هم گریه کردم...یه گریه ی سوزناک تر...تو بغل پدرم

حالا خدا روشکر میکردم..که زنده موندم...خدایا بابام قلبمو لرزوند...خدایا پدرم چقدر خوب

بود..درسته تو عصبانیت متوجه رفتارها و حرفاش نبود...اما ته دلش هیچی نبود...پدرم چقدر پاک

...و مهربون بود

***

بعد از یک شب بستری شدن تو اون بیمارستان مرخصم کردن .. هرچقدر منتظر

پارسا بودم ازش

خبری نشد...خیلیا به دیدنم اومدن..اما پارسا نیومد...پارسا حتی یک بار هم نیومد...

زمانی که پرنیا اومد حسی بهم میگفت پارسا اومده...ولی اینکه برای دیدنم نیومد تو اتاق ناراحتم کرد...

بیشتر از هرکس مشتاق دیدن پارسا بودم...تا بهش بگم بابا بهم چی گفته...

اواخر شهریور بود...پنج روزی از اون شب میگذشت... توجه همه بهم بیشتر شده بود..اینبار روز

شماری میکردم تا پارسا با عمه اینا بیان...اونوقت بابا دیگه مخالفت نداشت..خودش گفته بود

دیگه مخالفت نمیکنه...

مامان اومد تو اتاقم...لباس پوشیده بود..

MROMAN.IR

telegram.me/mroman_ir 263

هستی بخدا برای روحیه ت خوبه..تو نمیای ؟--

حوصله ندارم مامان..-

بیا بریم با بهار حرف بزنی حالت بهتر میشه.. --

سلام بهش برسونین...بهش بگید نتونست بیاد..مطمئنا خودش درک میکنه - حالمو..

..مامان که دید نمیتونه راضیم کنه به ناچار قبول کرد

باشه...ناهار برات گذاشتم تو یخچال قربونت برم..فقط گرمشون کن..من و --

کامران بعد از ناهار

..زود میایم

-..باشه

...مامان و کامران رفتن خونه ی خاله م...اون ساعت روز باباهم سرکار بود

رفتم توی پذیرایی و تلوزیون رو روشن کردم...اولین کانالی که اومد رو صفحه ..

داشت فیلم مورد

...علاقه م رو نشون میداد... تصمیم گرفتم فیلمم رو ببینم تا زمان زودتر بگذره

کمی از فیلم گذشته بود که صدای آیفون اومد...ازجا بلند شدم...بالاخره یا

...کامران بود یا بابا

اما با دیدن پارسا توی تصویر آیفون خشکم زد...پارسا بالاخره اومدی؟؟؟ بعد از

پنج روز پیدات

شد؟؟؟ خیلی خوشحال شدم...لبخند بزرگی رو لبم نشست و سریع در رو براش

...باز کردم

...اصلا سر و وضع آشفته م برام مهم نبود

..فقط میخواستم ببینمش...خیلی منتظرش بودم...خیلی

دم در ایستادم منتظرش...به قدری از دیدنش خوشحال بودم که نمیدونستم

چکار کنم...به محض

: باز شدن در آسانسور با لبخند گفتم

...سلام-

...از آسانسور اومد بیرون و نگاهم کرد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	264

از دیدن چهره ش لبخندم محو شد...پارسا چش شده بود...یعنی خوشحال نبود از دیدن من؟

...آب دهنم رو قورت دادم

..چطوری پارسا-

چیزی نمیگفت...ساکت و بی حرف نگاهم میکرد...کم کم داشتم استرس میگرفتم...

: اومد نزدیکتر...کفشاش رو دراورد و گفت

.برو کنار--

خودمو کنار کشیدم..اومد تو..هنوزم نمیفهمیدم دلیل این کاراشو...بعد از پنج روز منو دیده بود و اینطور رفتار میکرد؟ تازه الان باید خوشحال باشه...که من زنده موندم...پس چرا اینطوری شده؟؟

...در رو بستم...روی مبلی که روش نشسته بودم نشست

دایی و زن دایی و کامران کجان پس؟--

...بابا سرکار...بقیه هم رفتن خونه-

نتونستم کامل بش بگم...یهو حرفمو عوض کردم. -چت شده پارسا؟

...یهو سرش به سمتم چرخید

تعجب کردی ؟ بدت اومد از این رفتار؟؟ -یعنی چی. --هستی بهت گفته بودم -- خیلی بچه

...ای..هنوزم رو حرفم هستم. خیلی بچه ای خیلی

..شوک شدم...انتظار این حرفا رو نداشتم ازش

پ..پارسا...من

فکر کردی اگه خودتو بکشی یعنی بزرگ شدی؟ خواستی نشون بدی -- بزرگی؟؟

MROMAN.IR	

265	telegram.me/mroman_ir

بغض نشست تو گلوم...خودمو بعد از این چند روز پر از دردسر اماده کرده بودم تا دلتنگی هامو با

..پارسا رفع کنم...فکر نمیکردم همچین عکس العملی از خودش نشون بده

..به معنای واقعی کلمه با حرفاش دهنمو بست

بلند شد و به سمتم اومد .. ترسیده بودم...پارسا عصبی بود و من اینو کاملا از

...رفتارش میفهمیدم

...هستی به چه جراتی تونستی اون چیزا رو بخوری--

..پارسا-

برای چی؟ خواستی به من ثابت کنی نمیترسی مگه نه؟--

...من فقط-

: یهو مشتش رو کوبید تو دیوار پشت سرم و داد زد

...خاک بر سر من--

از ترس تو جام لرزیدم...دست روی قلبم گذاشتم ..پارسا دیوونه شده بود..حتی دیوونه تر از

..من...محکم بازوهام رو تو دست گرفت

تو نمیفهمی من از شنیدن اون خبر چه حالی پیدا کردم...اگر یه چیزیت میشد -- باید چه خاکی

تو سرم میریختم..باید چکار میکردم ..هستی اگه با اون قرصا. میمردی من الان باید چکار میکردم

مگه بهت نگفتم تحمل کن...مگه نگفتم همه چیزو درست میکنم...بازوهامو ول .. کرد...دیت کشید

تو موهاش. از عصبانیت صورتش به سرخی میزد...پارسا قلبش مریض بود..نباید عصبانی میشد...

. .نباید میذاشتم عصبی بشه

...پارسا اشتباه کردم..میدونم..ولی اون لحظه هیچ راهی پیش روم نمیدیدم-

..سریع نگاهم کرد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	266

اره تو حتی یک لحظه هم به ابن فکر نکردی که اگه کسی تورو نبینه و نبرت -- بیمارستان ممکنه

...چه بلایی سرت بیاد

.. توروخدا عصبی نشو...برات خوب نیست-

تا اینو گفتم یهو گرفتم تو بغلش..منم محکم گرفتمش...انگار میترسیدیم یکی از هم جدامون کنه

عطر تنش رو به ریه هام کشیدم...خدایا دلتنگش بودم...خیلی...وقتی صدای .. گریه ش رو شنیدم

... زدم زیر گریه

پارسای مغرور من برای بار دوم برای من گریه میکرد...مگه دلم سنگ بود که همراهش اشک

...نریزم...چنگ زدم به پیراهنش

...هستی خیلی خوشحالم الان جلوم ایستادی...خیلی خوشحالم--

..منم..پارسا دوستت دارم...گریه نکن...خواهش میکنم ازت-

منو ببخش که نتونستم بیام پیشت...طاقت دیدنت رو تخت بیمارستانو نداشتم . -- بعدشم باید با

...خودم کنار میومدم

هنوز هم همو بغل کرده بودم ..همونطوری حرف میزدیم...نمیخواستیم از هم جدا شیم. -پارسا

خوشحال ترت کنم؟

...اوهوم--

بوسه ای روی گونه م زد...لبخند بزرگی نشست رو لبم. -اگر فقط یک بار دیگه

بیاید همه چی

...درست میشه

...اینو که گفتم ازم جدا شد و نگاهم کرد...خندید

یعنی چی؟--

بابام بهم گفت دیگه مخالفت نمیکنه...پارسا بابام از دیدنم تو اون شرایط -

ناراحت بود..بهم گفت

...به خاطر من دیگه مخالفت نمیکنه...شما فقط یک بار دیگه بیاید

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	267

اینو که گفتم با صدای بلند خندید...همیشه خوشحالیش رو اینطکر بروز

میداد...یه خنده بلند..یه

خنده از ته دل...دست دور کمرم انداخت و بلندم

کرد..چرخیدیم...خندیدم...صدای پارسا که با

...خنده میگفت میایم برای همیشه توی گوشم هک شد

..خدایا لحظات خوبیه این لحظه ها...شکرت

پارسا ربع ساعت بعد رفت تا بتونه برسه به سرکارش...از اون روز دیگه دپرس

نبودم...به قدری

.. خوشحال شدم که خودم زنگ زدم آژانس و رفتم خونه خاله م

...خوشحال بودم...باید به بهار میگفتم...باید بهارم پا به پام خوشحالی میکرد

رسیدم در خونه ی خاله م..پول آژانس رو حساب کردم و پیاده شدم .. زنگ

زدم...از خوشحالی رو

. پا بند نبودم

پارسا بهم گفت میان...این یعنی همه چیز...یعنی دیگه مشکل نیست..وقتی بابا موافقت کنه و

.پارسا اینا بیان...عمه هم راضی میشه. .من مطمئنم

: صدای بهار اومد

..به به... از این ورا--

..باز کن درو-

..بفرمایید خانوم خانوما--

در رو برام باز کرد و رفتم تو...از تو حیاط خوشگلشون رد شدم...وارد مجتمع شدم و با پله رفتم

...بالا...برای رفتن به طبقه اول نیازی به آسانسور نبود

بهار جلوی در منتظرم بود.. با خوشحالی خودمو انداختم تو بغلش...دستاشو گرفت به دیوار تا

: نیوفته...با خنده گفت

...یا خدا...چته تو دختر--

..خوشحالم خووووشحال-

MROMAN.IR

چی شده؟--

خاله م رو دیدم که با خنده به سمتم میومد...تلفن دستش بود...خنده م گرفت که هم با من حرف

..میزد..هم با خاله م که اصفهان زندگی میکرد

چه عجب دختر...یهو اومدی غافلگیرمون کنی؟ هستی اومده ..تینا رو ببوس -- قربونش

. برم...خداخافظ

..تلفنو قطع کرد...منو بغل کرد و بوسید

..دختر سوپرایزمون کردی--

...قربونت برم خاله-

: رفتیم تو...مامان و کامران از دیدنم تعجب کردن...کامران با خنده گفت

اینهمه التماست کردیم بیا میگی خوابم میاد..ما که اومدیم یهو زد به سرت -- اومدیا...شایدم بوی

...قورمه سبزی خاله خورده به مشامت کشیدت اینجا

..خندیدم..نکته رو زود گرفتم

وای ایول خاله...قورمه سبزی دارین؟؟؟ کامران دیگه بس که شما باهام حرف - زدید خواب از سرم

...پرید.. دیدم حوصله م سر میره بلند شدم اومدم

: خاله با مهربونی خاص خودش گفت

حالا بشین..گیر نده اینقدر بهش کامران...بشین عزیزم..بهار برو برای آجیت --

یه چیزی بیار

.بخوره

نشستم جفت مامان و شالمو از سرم برداشتم...مشغول باز کردن دکمه های

مانتوم بودم که صدای

..بهار از توی آشپزخونه اومد

..چی میخوری خوشگل خانوم--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	269

..چی دارید-

همه چی...چایی..نسکافه...آب پرتقال...آب طالبی...تازه کجاشو دیدی...آب --

یخم داریم...این

...آخریه از همه بیشتره

...همه خندیدیم

.. آب طالبی بیار-

...آخ آخ طالبی ندارم که--

: داد زدم

...آی مسخره پرتقالشو بیار-

...تره بار فروشی تعطیل بود نخریدیم--

: کامران شروع کرد به خنده و گفت

..چایی بیار براش--

بهار دستاشو روی اپن گذاشت و نگاهمون کرد...معلوم بود میخواد مسخره بازی درباره..

...باشه ولی شما حوصله دارین یه ساعت صبر کنین تا آب جوش بیاد..اووو--

...همه خندیدیم

از خنده نمیتونستم درست حرف بزنم...خدایا التماست میکنم...یه کاری کن که همیشه

...همینطوری بخندم

آب یخ که دیگه دارین. --آرههههه دختر خوب...الان برات میارم عزیزم...خونه - خودته تعارف

...نکنیا

. لیوان آبی رو برام آورد و بهم داد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	271

خاله با خنده سرش غر میزد..ولی بهار همین بود...خل و چل بود و من عاشقش

...بودم

...بلند شدم و به اتاق بهار رفتم..اونم دنبالم اومد

من که میدونم خواب نبودی...زود بنال ببینم چت بود..چرا با خاله و کامران --

..نیومدی

بهار باور کن اینهمه راه اومدم یه چیزی بهت بگم خوشحالی کنی برام..خوشحال - . تر شم

..چشاش برق زد.. --چی شده

...پارسا اومد خونه مون-

...یهو چشاش درشت شد..با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد

...تنها تنها...ای ناقلاااا--

..با حرص مشت کوبیدم تو بازوش...خندید

دیوونه...بهش گفتم اگه فقط یه بار دیگه بیاید همه چیز درست میشه اونم خیلی - خوشحال

...شد..گفت میان

مطمئنی همه چیز درست میشه؟--

...بابا خودش بهم گفت..گفت قول میدم دیگه مخالفت نکنم-

بهار با خوشحالی جیغی کشید و خودشو انداخت تو بغلم...خودمو برای چنین عکس العملی آماده

...کرده بودم

کنار هم نشستیم...تا موقع ناهار تو اتاق باهم حرف زدیم...واقعا صحبت با بهار حالمو بهتر کرده

...بود

بعد از خوردن اون ناهار خوشمزه و یه چرت کوچولو به خونه برگشتیم. .کامران هنوزم از قورمه

سبزی درجه یک خاله تعریف میکرد...همه میدونستن قورمه سبزی های خاله تو

کل فامیل درجه

...یکن

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	271

به خونه که برگشتیم سریع به حمام رفتم...دوش گرفتم...فیلم دیدم..اهنگ

...گوش کردم

..دیگه نباید ناراحت باشم

یعنی دیگه دلیلی وجود نداره که بخوام غمگین باشم...زندگی بالاخره داره روی

خوشش رو بهم

نشون میده...حالا فقط منتظر دوباره اومدن عمه اینا بودم...خدایا دیگه تحمل

ندارم...زودتر بیان

...دیگه

یعنی چیزی تا بهم رسیدنمون نمونده؟ خدایا یه کاری کن این ماه بشه بهترین

...ماه عمرم

.. منو به عشقم برسون...نذار دیگه غم و درد بکشیم

یک روز گذشت...دقیقا یک روز...پارسا دوباره عمه اینا رو اورد خونه مون...اما

اینبار فرق

داشت...یه فرق اساسی با دفعات قبل... اینبار فقط عمه و عمو و پرنیا نبودن...

عموم...پدر بزرگ و

مادربزرگام و دایی و خاله هام... همه اومده بودن...پارسا گفته بود کاری میکنم

دیگه کسی جرئت

مخالفت نداشته باشه...پرنیا دستی به لباسم کشید... --خیلی خوبه دیگه..نگران

..نباش

پرنیا واقعا خوبه؟-

..اره بابا کشتی منو--

چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا بتونم ریلکس کنم...پرنیا با لبخند زل

زده بود بهم و

...زن داداش زن داداش از دهنش نمیوفتاد

...وسط اون همه استرس به دلقک بازی های پرنیا هم میخندیدم

لبم رو از استرس گاز گرفتم..خدایا به خیر بگذرون..امشب رو به خیر

بگذرون...بذار بعد از این

...چند ماه دردسر یه شب راحت سر رو بالشت بذارم

صدای بابا اومد..بالاخره بعد از نیم ساعت حرف زدن بابا اجازه داد برای بار سوم

براشون چایی

..ببرم...دستام میلرزید...پرنیا سریع دستامو گرفت

...خاک به سرم هستی..چرا یخ زدی ...نترس اینقدر--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	272

..دعا کن..توروخدا-

برو ..تو فقط حواستو جمع کن یهو با سینی نیوفتی بین همه که دیگه مامان میره --

..و برنمیگرده

خودش خندید..میخواست شوخی کنه...ولی من موندم...نکنه واقعا لیزم ببره..اونوقت عمه دیگه

...هیچوقت نمیاد

...اه هستی دیوونه شدیا..سینی رو بردار ببر

...سینی رو بلند کردم..خودم متوجه لرزش دستام شدم

رفتم بیرون...اینقدر هول شدم که اصلا نمیدونستم از کی باید شروع کنم به تعارف کردن..

...به مامان نگاه کردم..بهم اشاره کرد از بابا بزرگم شروع کنم

یکی یکی تعارف کردم...رسیدم به پارسا... اونم یکی برداشت...فقط تونست بهم لبخند

...بزنه...همون لبخندم کلی دلمو شاد کرد

سینی رو روی میز گذاشتم و کنار کامران نشستم .. اینبار بابا بزرگم شروع به حرف زدن

...کرد...خوشحال بودم..گذاشته بودن اون حرف بزنه تا عمه نتونه بپره وسطش

.. عمه تا میخواست حرفی بزنه بزرگای مجلس ساکتش میکردن

درست مثل بچه ای که بخواد برای چیزی بهونه بگیره و مادرش ساکتش کنه...الان دقیقا نقش

.. مادر بزرگم توی این مجلس همین بود...خنده م گرفت

به پارسا نگاه کردم..اونم داشت میخندید...بقیه هم همینطور...انگار دیگه همه

میدونستن جایی

...برای مخالفت نیست

...همه میخندیدن...این مراسم اصلا مثل جلسه های قبل نبود...اصلا

: عمو به بابا نگاه کرد و گفت

...داداش موافقت خودتو اعلام کن تا این دوتا جوون هم از بلاتکلیفی دربیان--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	273

...همه ساکت شدن...فقط تیک تاک ساعت بود که سکوت بینمون رو میشکست

..بابا بگو...بگو که مشکلی نداری...بگو و خلاصم کن

...باشه...من موافقم--

اینو که گفت سریع چشمام از خوشی بسته شدن و نفس راحتی کشیدم...لبخند بزرگی زدم

...سریع به پارسا نگاه کردم..اونم خوشحال بود..

..خاله م اومد کل بکشه که دایی م جلوشو گرفت

...صبر کن..هنوز یه نفر دیگه مونده--

..اینبار نگاه همه رفت رو عمه...اخماش حسابی توهم بود

میدونم ..عمه ناراحته چون نمیتونه بگه نه...باید بگه بله تا همه چیز تموم شه بگو.....

یه لحظه خنده م گرفت..انگار عمه م عروس بود..اینجور که همه منتظر گفتن بله ی اون بودن...

: عمو باز با خنده گفت

...خواهرم شماهم بگو موافقی و این جمعو راحت کن--

..آب دهنم رو قورت دادم...خدایا

کمک کن...فقط کمک کن تا عمه بگه موافقه...تپش قلب گرفته بودم... زیر لب چند تا صلوات تند

...تند فرستادم...یا خدا...یه من و پارسا نگاه کن

نترس ...نترس هستی...آره میدونم..عمه هم موافقه...فقط کافی بود تا همین کلمه از دهنش

..دربیاد

...به پارسا نگاه کردم...با دستمال عرق روی صورتش رو پاک کرد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	274

...آروم خندیدم..خودش متوجه شد دارم به چی میخندم و تنها سری تکون داد

: مادربزرگم سریع گفت

.. دختر جوون به لب شدیم..بگو دیگه--

عمه لبی ورچید و نگاهشو بین من و پارسا که داشتیم از شدت استرس پس میوفتادیم چرخوند و

: آروم ولی با لحن کمی کشیده گفت

..بـاشـــــه --

: تا این کلمه از دهن عمه بیرون اومد دایی ام رو به خاله کرد و گفت

...حالا کِل بزن--

...اول خاله...بعد مامانم.. بعد مادربزرگام...همه شروع کردن به کل کشیدن

...من و پارسا میخندیدیم...دیگه راحت شده بودیم

...نفس عمیقی کشیدم

...چقدر صداشون آرامش داشت...خدایا شکرت

...بدون شک اگه میتونستم الان دوتا بال درمیاوردم و از خوشحالی میرفتم تو هوا

...خدایا شکرت

تا چند دقیقه همه داشتن خوشحالی میکردن..واقعا بقیه از من و پارسا خوشحال

..تر بودن

...پرنیا محکم دستمو گرفت و صورتمو بوسید

...دیدی گفتم نترس...زن داداشم--

...خندیدم و بغلش کردم...بوسیدمش

MROMAN.IR	

275	telegram.me/mroman_ir

...الهی قربونت برم...زن داداشم-

از پشت سر هم دستی رو شونه م نشست رو شونه م...سرم رو به بالا بردم...با

دیدن کامران و اون

...چهره ی مهربون از جا بلند شدم...مبل رو دور زدم و رفتم تو بغلش

: گونه م رو بوسید و اروم در گوشم گفت

..تبریک میگم بهت عزیزدلم--

: در گوشش گفتم

..مرسی قربونت برم-

منم گونه ی اون رو محکم بوسیدم...واقعا خیلی از این موفقیت ها رو مدیون

...کامران بودم

...هر دو باهم نشستیم روی مبل

...هر کس با یکی حرف میزد

فقط من و پارسا بودیم که بی حرف فقط همو نگاه میکردیم...با یه لبخند رو

لبامون...یه لبخند

عمیق و پر حرف...هیچکس هم جز خودمون معنی این لبخند ها رو

.. نمیفهمید...هیچکس

: بابا بزرگم گفت

...لطفا چند لحظه ساکت باشین... با این حرف همه ساکت شدن--

..خدا رو صد هزار مرتبه شکر که تکلیف این دوتا جوون هم مشخص شد--

...دوباره من و پارسا بهم نگاه کردیم..با همون لبخند خاص خودمون

...یه بحث مهم که مونده مهریه ست ... شما چه پیشنهادی دارید--

: اینبار بابام گفت

مهریه رو کی داده کی گرفته...هرچی خودتون بگید مطمئنا همگی موافق --

...هستن

MROMAN.IR

برام مهم نبود...هرچیزی انتخاب. میکردن برام مهم نبود...الان مهم ترین چیز این بود که من

...پارسا رو داشتم

..عمه زهرا که شروع کرد به حرف زدن همه ساکت نگاهش کردن

...به نظرمن چهارده تا سکه به نیت چهارده معصوم عالیه--

با گفتن این حرف عمه رفتم تو فکر..یاد روزایی افتادم که از رویاهاش برای پریا و پارسا حرف

...میزد...همیشه میگفت مهریه ی عروسش رو سال تولد میزنه

...چقدر جالب بود که یهو نظرش عوض شد و رسید به چهارده سکه

..همه سریع واکنش نشون دادن

: عموم سریع گفت

..سکه..به نیت اسم امام علی در حروف ابجد770به نظر من --

: همه برای جلوگیری از به وجود اومدن یه بحث تازه قبول کردن...بابام گفت

...شاخه گل رز هم بهش اضافه کنید770باشه موافقم...فقط --

: به من نگاه کرد و گفت

..هستی عاشق گل رزه--

...عمو نعمت اولین نفری بود که شروع به دست زدن کرد

...بعد از اون همه شروع کردن

: مادربزرگم با لبخند بزرگی که تشون از خوشحالیش بود گفت

من در این لحظه فامیل دامادم..اگه پسرم اجازه بده یه نشون بذاریم دست --

...دخترش

بابا خم شد و دست مادرش رو بوسید..از دیدن این صحنه لشک نشست تو

...چشمم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	277

...الهی قربونت برم بابا

در کمال تعجب دیدیم که عمه زیپ کیفش رو باز کرد و جعبه ی زرشکی رنگی رو درآورد و به

...سمت مادربزرگم گرفت

. .بده به پسرت...خودش بذاره دست نامزدش...بده به پارسا--

..خیره شدم به پارسا که جعبه رو از مادرش گرفت و بلند شد

...قلبن با سرعت میزد

...خدایا چقدر بگم شکرت...خدایا شکرت

...خودمو کشیدم کنار تا پارسا هم بتونه بشینه کنارم

...به بابا نگاه کرد...منم به بابا و عمو نگاه کردم. --دایی با اجازه تون

بابا لبخندی زد...نگاه قدر شناسانه ای به بابا کردم...فلش دور بین پرنیا خورد تو چشممون..داشت

..فیلم میگرفت

دست چپم رو گرفت تو دستش و حلقه ی ساده ای رو که مخصوص نامزدی بود رو توی انگشتم

....کرد

: آروم گفت

...مبارکت باشه عزیزم--

...دوباره همه دست زدن..کِل کشیدن...اینبار عمه زهرا هم دست میزد

معلومه. .با اینکه هنوزم مخالف بود ولی از سر و سامون گرفتن پسرش خوشحال بود...

نگاهی به حلقه م کردم...ساده بود...ولی معلوم بود بلریانه...چون برق زیبایی میزد...

...محکم لباس رو از جلو گرفتم تا پرنیا برام زیپش رو از پشت ببنده

MROMAN.IR	

278	telegram.me/mroman_ir

..پرنیا با ذوق از پشت بغلم کرد

..بمیری بمیری هستی که اینقدر ناز و تو دل برو شدی--

...خندیدم

...بسته بیا اینو ببند دیگه-

.. زیپ لباسمو که بست دستمو پایین آوردم

از دیدن خودم تو آینه لبخند بزرگی روی لبم نشست... لباس مجلسی ساده ای تنم بود...عمه

میگفت باید یه لباس پف بخری ... اما به نظرم باید یه فرقی بین نامزدی و عروسی باشه...نیم تاج

.. خوشگلی هم که از همین جا کرایه کرده بودیم روی موهای رنگ روشنم بود

...دفعه اولم نبود که رنگ میکردم...اما انگار خیلی تغییر کرده بودم

پولی که پارسا بهم داده بود رو از توی کیف کوچیک سفید رنگم پول ها رو دراوردم و به آرایشگر

.. دادم

...برام آرزوی خوشبختی کرد... تشکر کردم

...گوشیم زنگ خورد...پارسا بود...با لبخند جواب دادم

...سلام-

خوبی؟...سلام خانم--

...عالیم-

...خب خداروشکر...ما دم دریم--

..باشه-

...خب بیا--

MROMAN.IR	

279	telegram.me/mroman_ir

.. اوکی-

: قطع کردم و رو به پرنیا گفتم

..دم درن-

پرنیا سریع رفت پیششون..من مانتوم رو پوشیدم و شال طرح دار صورتیمو هم روی موهام

انداختم...برای نامزدی یه جشن ساده میخواستم تو خونه ... برای اینکه خونه ی خودمون

...آپارتمانی بود جشن رو توی حیاط خونه ی عموم گرفتیم

عمه برای آتلیه و فیلمبردار اصرار داشت..اما من خودم قبول نکردم...به پارسا گفته بودم تمام

.. اینکار ها رو میذارم برای عروسی

...از الان قول یه عروسی درجه یک رو ازش گرفتم

...از کسایی که اونجا بودن خداحافظی کردم و از آرایشگاه رفتم بیرون

در آرایشگاه رو باز کردم و رفتم بیرون...از صدای در بود که پارسا به سمتم

. .چرخید

...اونم کت و شلوار تن نکرده بود... یه پیراهن شیک. .تقریبا رنگ لباس من

به هر حال نامزدی بود...نامزدی از نظر من یعنی همین...اسمش روش بود... باید

با عروسی فرق

...میکرد

...دسته گلی رو که برام گرفته بود رو به سمتم گرفت

: ازش گرفتم ... با لبخند گفت

...خیلی خوشگل شدی--

: چشمکی بهش زدم و گفتم

...خوشگل بودم-

...صد در صد عزیزم--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	281

...در ماشین رو برام باز کرد تا بشینم

با دوتا ماشین دیگه که بچه های فامیل توشون بودن و صدای آهنگاشون و جیغ دادشون تا

...آسمون رفته بود از خیابون آرایشگاه بیرون رفتیم

از آرایشگاه تا خونه ی عمو خیلی راه نبود...زود رسیدیم...دم در خونه رو حسابی چراغون کرده

بودن...صدای آهنگ از بیرون میومد...بچه ها بوق بوق راه انداخته بودن...من از شدت خوشحالی

...دست و پاهام میلرزید... یهو آهنگ عوض شد..خبردادن که ما اومدیم

..بدو بگو حاضر باشن...بدو بگو حاضر باشن

..گل بریزن و نقل بپاشن

دعا کنن این دوتا گل...دعا کنن این دوتا گل

...همیشه ی عمر باهم باشن

...بدو بدو بگو عروس و دوماد دارن میان

: پارسا دستمو گرفت و گفت

...نمیتونی درک کنی چه حالی دارم امشب--

خوشحالی؟-

...یه چیزی فراترش--

...هردو خندیدیم

سریع دم در پر شد از آدم... دسته گلم رو محکم تو دستم گرفتم ..

هستی...ببین..بالاخره به

...آرزوت رسیدی...دیگه چی میخوای؟ چی از این بهتر

... خدایا...الان اینقدر خوشحالم برای عقد و عروسیم حالم چطوریه... سکته نکنم

...خدایا

MROMAN.IR	

281	telegram.me/mroman_ir

مادرم رو دیدم که اول از همه ایستاده بود و با لبخند بزرگی خیره شده بود

...بهم

...دست میزد و با آهنگی که صداش میومد تکون تکون میخورد

: پارسا با خنده گفت

...یهو پیاده نشی--

...خندیدم

...پارسا از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد

در رو که برام باز کرد تازه متوجه سر و صدای زیاد اونجا شدم .. لبخند بزرگی

که زدم واقعا بی

...اختیار بود...بهار با دوربینمون فیلم میگرفت

...دستم رو توی دست پارسا گذاشتم و پیاده شدم

..نگاهم افتاد به داخل حیاط... اون همه صندلی

...اون همه دم و دستگاه و دی جی که انتهای حیاط ایستاده بود.

...دیگه واقعا کنترل لبخندام دست خودم نبود

مامان سریع به سمتمون اومد و هردومون رو بوسید... نگاهم به عمه افتاد که به

...سمتمون اومد

...اونم هردومون رو بوسید... البته فهمیدم منو به زور بوسید

..مهم نیست

...البته همینم که بوسیده بودم خودش باعث تعجبم شده بود

...افتاب از کدوم طرف دراومده بود

باز هم آهنگ عوض شد... واسونک شیرازی که من برای این جشن ها

...عاشقشون بودم پخش شد

....بعد از چرخوندن اسفند بالای سرمون رفتیم تو

MROMAN.IR	

282	telegram.me/mroman_ir

صدای اهنگو دوست داشتم...دست زدنای بقیه.... هنوز ننشسته بودیم...وسط

...حیاط گرفتنمون

....پرنیا با شوق برامون میرقصید..بهار دوربینو به یکی دیگه داده بود

واقعا بقیه از ما خوشحال تر بودن..با دستای بقیه منم به وجد اومدم... شروع

کردم به رقصیدن ..از

راه نرسیده شروع کرده بودم...مگه میشد نرقصم ...تو جشن خودم نرقصم کی

...برقصم

پارسا هم میرقصید...اینقدر اون فضا دلچسب و خوب بود و که صدای خنده هامون قطع

..نمیشد..پرنیا شال و مانتوم رو گرفت

مامانم اومد... لبخند خوشگلی بهش زدم...پارسا کنار رفت تا من با مادرم برقصم..البته مامان

..بیشتر از اینکه برقصه برام دست میزد

مامان کنار رفت ...پرنیا پارسا رو هل داد سمتم...از همین پسرای فامیل خوشم میومد که آماده

..رقص بودن و پارسا هم از همه بدتر بود

...اگر بهم میگفتن الان..تو این لحظه از خدا چی میخوای....قطعا میگفتم هیچی بچه ها که شروع کردن با آهنگ برامون خوندن لبخندامون بزرگتر شد...دیگه

..بلند میخندیدیم

بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا...یار مبارک مبارک بادا ایشالله مبارک بادا ..

.. اهنگ که تموم سد اجازه دادن ما بشینیم...اما بقیه تازه اول انرژیشون بود

...خودمم منتظر بودم یکم خستگیم در بره تا برم. وسط

پردیس رو که وسط دیدم سریع براش دست تکون دادم... با سرعت با اون کفشای پاشنه بلندش

...به سمتم اومد... لباس مشکی رنگ خیلی خوشگلی هم تنش بود

..صورتمو بوسید و بهم تبریک گفت...به پارسا هم تبریک گفت

بعد از ده دقیقه نشستن خودمونم بلند شدیم.... اینقدر اون وسط قر داده بودم که حس میکردم

...پاهام دارن از درد نابود میشن

...با اعلام اینکه نوبت یه رقص دو نفره ست همه کنار رفتن

MROMAN.IR

telegram.me/mroman_ir 283

چراغای حیاط خاموش شدن ... بالافاصله رقص نورهایی که به خواست خودم کرایه کرده بودیم راه

...افتادن...آهنگی که برامون گذاشتن آهنگ خانومم بود

...اهنگ که شروع شد صدای دست زدنا و سوت کشیدنا هم بلند شد

منم شروع کردم به رقصیدن ..همیشه همه میگفتن خوشگل میرقصم..الانم زیباترین رقصم رو

.. جلوی پارسا انجام میدادم

..دوست دارم شب تا سر دور سرت بگردم

..میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم

...دوست دارم همینجوری بگم برات میمیرم

..بگم عاشقت منم تویی عزیز ترینم

دور خودم چرخی زدم...دسته گلم رو انداختم تو بغل پرنیا...دست و پامو بسته بود...

...واسه ی من شیرینه حرفات

..دست پارسا رو تو دستم گرفتم و چرخیدم...فقط یک بار

..کاش تو دستات بمونه دستام

..واسه ی من تو بهترینی

..کاش همیشه توی قلب من بشینی

...گوشه ای لباسم رو که زیر پام بود رو تو دستم گرفتم

کم نیاوردم و ادامه دادم...پارسا که همراه با آهنگ برام میخوند همه رو به وجد آورده بود...خودم

...که دیگه از مرض ذوق گذشته بودم...داشتم میمردم...برای اینهمه خوشی

..خانومم تویی بارونم تویی

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	284

..عاااشق شو...دلم ارومم تویی

نگاهم افتاد به بچه ها که انگار خودشونو به زور اونجا نگه داشته بودن...دوباره چرخی زدم و به

...سمت پارسا رفتم...اینبار کاملا نزدیک هم میرقصیدیم

..تویی یکدونه ی سرزمین قلب تنهام

..تو همون هستی که بودی توی آرزوهام

..وقتی چشماتو میبینم دل من میلرزه

.. بیا خانومی بکن نذار دلم رو تنها

.. نذار دلم رو تنها

...دی جی خواست همه بخونن...با صدای بلند

من و پارسا با هیجان بیشتری میرقصیدیم...امشب همه چیز فرق

داشت...زندگیمون عوض شده

...بود

...باید نشون بدیم خوشحالیم

با خنده چسبیدم بهش...دستامون توی هم قفل شد و خودمونم

خوندیم...همونطور تکون تکون

...میخوردیم

...خانومم تویی...بارونم تویی

..عاشق شو دلم آرومم تویی

آهنگ که تموم شد صدای جیغ ها بلند شد...با آهنگ شاد بعدی همه ریختن

وسط و شلوغش

...کردن

....در حین رقصیدن مدام با چشم دنبال پریا میگشتم

MROMAN.IR

دیدمش که گوشه ای روی یکی از صندلیا نشسته... برام جالب بود که اصلا نمیاد

برقصه...البته منم

...جاش بودم الان حس و حال رقص نداشتم...برای بار هزارم خدا رو شکر کردم

ساعت طرفای ده بود...مراسم نامزدی به صرف شیرینی و شربت بود...پردیس و

رویا و بقیه

دوستام همه دورمو گرفته بودن..از اون طرف پارسا هم با همکاراش و دوستاش مشغول بود...

خاله م با سر و صدا به سمتم اومد...سریع از جا بلند شدم و با شوق بغلش کردم...بعد از چندین

ماه برای نامزدیم از شاهین شهر اومده بود اهواز...

الهی قربونت برم هستی..چقدر ناز شدی خاله--...

فدات شم عزیزم..نمیدونی چقدر خوشحالم کردی که اومدی..

تو یه درصد فکر کن من نیام...سعید با اینکه میگفت مرخصی ندارما ولی کاری -- بهش کردم

مرخصی بگیره...

دستت درد نکنه...مانیا کجاست-..

پیش آجی بهارشه..ازوقتی دیدش چسبیده بهش...نمیدونی چه ذوقی داشت که -- چند روز

مدرسه نمیره..

خندیدم و گفتم :

از دست این دختر-...

پارسا رو نیست--..

پیش دوستاشه-..

خاله به بچه ها سلام کرد...لباس بلند آبی کاربنی رنگی تنش بود و مدل موی

خیلی قشنگی هم

...داشت

کلا همه لباس و آرایش کامل داشتن...مهمونا هم برای نامزدیم ترکونده

بودن...مامانم سرش با

...مهمونا گرم بود...کامران و پرنیا هم باهم مشغول صحبت بودن

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	286

...همون لحظه با خودم گفتم باید برای جشن اونا خودمو بکشم

...الحق دوتاشون سنگ تموم گذاشتن برام

....از همه لحاظ

کنار بچه ها نشستم...هنوز هم مشغول حرف زدن بودن...خودمو با دختردایی م

ملیکا و نگین

...سرگرم کردم... ملیکا هم واقعا خوشحال بود

خودش که میگفت اگر خودم نامزد کنم اینقدر خوشحال نمیشم...اینقدری که

برای تو خوشحالم

. با شوق بوسیدمش و با ذوق همیشگیم ازش تشکر کردم ...

بیشتر بحث بچه ها به جای اینکه درباره من باشه درباره پریا بود...که الان چرا

بلند نمیشه...چرا

...اینطوره

...از نظر پردیس خیلی مصنوعی بود چهره ش

ولی رویا میگفت خیلی خوشگله...سحر و مائده هم کلا دوست نداشتن پشت سرش حرف

بزنن..خنده م گرفته بود...از دور متوجه شدم که پارسا به همراه یه پسر جوون و دختر داشت به

...سمتم میومد

...بچه ها کنار رفتن...خودشون مشغول بگو بخند شدن

از جا بلند شدم..پسره سلام کرد و تبریک گفت ... تشکر کردم و به دختر ریزه میزه و خوشگلی

که کنارش بود نگاه کردم...آرایش و موهایی که از زیر شالش زده بود بیرون و رنگ زردشون

.. نگاهمو خیره کردن رو خودشون

: پارسا سریع گفت

هستی جان ایشون صمیمی ترین دوست و همکار منن...این خانم هم --

.. همسرشون نیاز

: نگاهش کردم و با لبخند گفتم

..خوشبختم از آشناییتون-

MROMAN.IR

...منم همینطور...امیدوارم خوشبخت شید--

...به دختره که فهمیدم اسمش نیازه نگاه کردم و دستمو سمتش دراز کردم

...خوشبختم عزیزم-

...منم همینطور انشالله خوشبت بشی عزیزم--

از همین چند تا جمله ابتدایی پی بردم که از اون شخصیت های گرم و صمیمی داره که زود باهمه

...جور میشه... هم خودش وهم پسره کاملا گرم و صمیمی برخورد میکردن

بعد از اینکه مهمونا خستگی هاشونو در کردن دوباره دی جی شروع کرد و انگار همه منتظر بودن

...رفتن وسط و اینبار رقصای محلی شروع شد

کلا آهنگ لری مثل آهنربا بود..همه رو به خودش جذب میکرد..حتی بزرگای مجلس هم بلند شده

.. بودن

...سلام--

با صدای نیما سرم به سمتش چرخید...نیما رو دیروز دعوت کرده بودم..راستش اصلا فکر نمیکردم

...بیاد

...سلام..خیلی خوش اومدی..فکر نمیکردم بیای-

...اومدم بهت تبریک بگم--

...اومدم بهت تبریک بگم

...خیلی ممنون..انشالله عروسی خودت..اجازه بده با نامزدم آشنات کنم-

: سریع دست پارسا رو گرفتم و گفتم

پارسا جان ایشون یکی از همکلاسی های دانشگاهم بودن..گفتم باهم آشنا --
...بشید

MROMAN.IR	

288	telegram.me/mroman_ir

تنها دلیل آشنا کردن پارسا و نیما فقط برای این بود که نیما بفهمه خوشبختم...و
پارسا که
فهمیده بود این همون خواستگاری بود که بابا گیر داده بود بهش سری تکون
داد و باهاش احوال
..پرسی کرد و بابت تبریکش تشکر کرد
نیما دسته گلی که گرفته بود رو روی میز گذاشت و روی یکی از صندلی ها
...نشست
: به پارسا نگاه کردم و گفتم
بدت که نیومد؟-
از چی؟--
...از اینکه اونو هم دعوت کردم-
...نه..پسر بدی نبود..مهم نیست--
تا اخر مجلس دیگه نیما رو ندیدم..فقط شب موقع خداحافظی دوباره اومد
پیشمون...با اون دختره
نیاز توهمین مدت کم خیلی جور شده بودم... 71سالش بود و تازه چند ماه از
ازدواجش گذشته

...بود..اوناهم مثل ما بودن...با عشق بهم رسیدن

دی جی داشت وسایلش رو جمع میکرد..همه مانتوها رو پوشیدن ... آخر مجلس بود..همه تک تک

.. خداحافظی میکردن و میرفتن

موقع برگشت بود..چند نفری موندن تا کمک زن عموم این ریخت و پاش ها رو ...جمع کنن

. .به طرف عموم و زن عموم رفتم...پارسا هم کنارم اومد

...عمو-

. به سمتم چرخید...سریع بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم

عمو خیلی ازت ممنونم..مرسی که گذاشتی جشنمو اینجا بگیرم..انشالله عروسی - بچه هات

..جبران کنم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	289

دستتون درد نکنه دایی..لطف بزرگی بهمون کردید...انشالله فردا صبح میایم -- کمکتون

...خودمون اینجا رو براتون تمیز میکنیم..

: عمو هردومون رو بوسید و گفت

این چه حرفیه ...شما عزیزای منید.این کوچکترین کاری بود که میتونستم -- براتون انجام

...بدم...انشالله که خوشبخت شید و مطمئنم که میشید

..تشکری کردیم...همه سوار ماشینا شدن

عمه سمیه اینا رفتن خونه ی فامیلای شوهرش...پریا حتی موقع خداحافظی هم سمتمون نیومد...

...ولی مهم نبود...نه برای من و نه برای پارسا...بالاخره اونم کنار میومد

من و پارسا هنوز گوشه ی حیاط ایستاده بودیم...الان باید دوباره از هم جدا میشدیم...

پارسا ازت ممنونم..امشب بهترین جشن رو برام گرفتی...همه چیز عالی بود..همه چیز..دوستام -

حسابی بهشون خوش گذشته بود..همه ی مهمونا...خودمم که دیگه نگو...همه بهشون خوش گذشته بود..

: پارسا خندید و گفت

...همین که خودت راضی هستی کافیه--

: دستمو توی دستش گرفت و آروم گفت

...امشب راحت میخوابم...بدون هیچ دغدغه فکری--

..منم...قبل خوابت بهم زنگ بزن-

: دست روی چشماش گذاشت و گفت

...به روی چشم--

...خندیدم...صدای بابا اومد..انگار زیاد منتظرشون گذاشته بودم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	291

..دیگه خداحافظ-

..دیگه خداحافظ-

فردا بیدار شدی زنگ بزن میام دنبالت که بیایم اینجا..درست نیست کمکشون --

..نکنیم

...چشم..سعی میکنم زود بیدار شم..بهت زنگ میزنم..خداحافظ-

..پارسا کمی خم شد و با سرعت گونه م رو بوسید

...برو مواظب خودت باش--

چشمکی براش زدم و از حیاط رفتم بیرون..همراهم اومد تادبا مامان و بابا و

کامرانم خداحافظی

...کنه

بابا حرکت کرد و برای عمو و پارسا بوقی زد...براش دست تکون دادم...اونم

...همینکارو کرد

اینقدر خوشحال بودم که اصلا نمیتونستم لبخند نزنم..اونم لبخندای بزرگ ..

باورم نمیشد...الان

.. دیگه من و پارسا مال هم بودیم...هیچکس بینمون نبود..هیچکس

تا رسیدن به خونه مامان و بابا و کامران درباره جشن که هیچ کم و کسری

...نداشت حرف میزدن

ولی من نه...ساکت بودم...فقط خدارو شکر میکردم که بالاخره بعد از اینهمه سال

منو به همون که

...دوستش داشتم رسوند

بابا در رو با ریموت باز کرد و رفتیم تو...ماشینو توی پارکینگ خودمون پارک کرد و پیاده

...شدیم...گلم هنوزم تو دستم بود

باید میذاشتمش بالای تختم...باید یادگاری نگه ش میداشتم...با آسانسور رفتیم ...بالا

بابا در خونه رو باز کرد و رفتیم تو...سریع کفشام رو دراوردم و روی جا کفشی گذاشتقربونت اتاقم

رفتم... اولین کاری که کردم گل رو گذاشتم بالای تختم...خودمو تو آینه نگاه کردم..لبخند

زدم...خدایا ازت ممنونم...ممنونم که کمکم کردی تا این لباسو تنم کنم ..تا امشب کنار پارسا

...باشم...خدایا شکرت

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	291

مامان رو صدا کردم تا برای باز کردن لباسم کمکم کنه...زیپش رو که از پشت بود رو برام باز کرد و

رفت بیرون تا آرایشش رو پاک کنه... سر و صدای کامران هم از بیرون میومد...گویا لباسش رو

...نبود و داشت غر میزد

جلوی آینه نشستم و خودم گیره های توی موهامو باز کردم...از بس موهام رو سفت بسته بود

...حس میکردم ریشه های موهام درد گرفتن

کمی با سرانگشت سر و موهام رو ماساژ دادم...کمی که آروم شدم حوله م رو برداشتم و رفتم توی

...حمام

بعد از پاک کردن آرایش و شستن موهام از حمام اومدم بیرون ..حمام خسته ترم کرده بود و حالا

شدیدا خوابم میومد...روی تخت که نشستم متوجه زنگ خوردن گوشیم شدم...سریع جواب دادم

: -

...سلام عزیزم

...به به. .خسته نباشی گلم--

...توهم خسته نباشی...البته که من خسته نبودم ..حموم بودم حالا یکم خسته م-

. .عافیت باشه--

..ممنووون-

: پارسا خندید و گفت

...یه خبر توپ--

چی شده؟-

دراز کشیدم و خیره شدم به دسته گل خوشگلم و اون ربان صورتی که بهش وصل بود..

مامان میگفت هستی خوشگل شده..--

MROMAN.IR	

292	telegram.me/mroman_ir

خندیدم. .چه عجب..

اوه ..چه عجب عمه یه بار از ما تعریف کرد..-

راست میگفت...خیلی ناز شده بودی قربونت--

خدانکنه...-

کمی دیگه حرف زدیم...هردو واقعا خسته شده بودیم...

ولی هیچ کدوم دوست نداشتیم تلفن رو قطع کنیم ..

فردا ظهر بعد از ناهار میریم خونه دایی...شبم میخوام ببرمت بیرون..باشه؟--

چشم حتما. .-

پس دیگه بخوابیم...خوب بخوابی عزیزدلم...میبوسمت.--

توهم همینطور عزیزم ..شب بخیر..-

تماس رو قطع کردیم...

به ساعت نگاه کردم...

همون لحظه ..

ساعت یک و نیم...

اعتراف کردم که دیگه خوشبخت ترینم...

...امشب بهترین شب عمرم بود

. .خدایا ممنونم ازت

****

.خمیازه ای کشیدم و موهامو بستم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	293

...شالمو روی سرم انداختم

.. از صبح ساعت ده تا الان مشغول تمیز کاری بودیم

...دیگه داشتم از خواب بیهوش میشدم

...درسته

. .بد بود اگر کمک عمو اینا نمیکردیم

..ولی اینکه کل کارارو انداختن رو دوش خودمون هم خیلی خوب نبود

..ازشون خداحافظی کردیم و از خونه شون خارج شدیم

...قسمت بدترش این بود که باید میرفتیم خونه عمه زهرا

.. واقعا دلم میخواست بگیرم بخوابم

.. ولی انگار تا اخر شب باید اونجا هم کار میکردم

...تا مبادا عمه چیزی نگه

..والا دیگه از اونم میترسیدم

...الان به عنوان عروسشون باید خودمو نشون میدادم

..پارسام خسته بود و زیاد حرف نمیزد

...به خونه رسیدیم

...بابا اینام اونجا بودن

...پارسا در رو باز کرد و رفتیم تو

...اولین نفری که با لبخند به سمتمون اومد عمه بود

...بغلم کرد

MROMAN.IR	

294	telegram.me/mroman_ir

. .چشمام از تعجب گرد شد

...عمه خودش بود

...میفهمیدم مثل قبل کاراش الکی نیست

خدا چه خبر شده؟

...از عمه جدا شدم

...با تعجب نگاهش کردم

...همه ساکت بودن

به قدری این رفتارای عمه عجیب بود که همه هنگ بودن و از کسی صدا در

...نمیومد

: پارسا پشت سرم گفت

...اگه میخواید بشینیم--

...عمه دستمو گرفت

..بیا عزیزم...بیا بشین--

...متعجب تر شدم

.. حتی مامان و بابا

...کامران و پرنیا و عمو. . حتی اوناهم تعجب کرده بودن

...عمه رو چیز خور کرده بودن فکر کنم

...اینقد از این کارا نکرده بود الان برای همه عجیب بود مهربونی هاش با من

...نشوندم روی مبل

...برام شربت آورد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	295

...دست لرزونم رو بالا اوردم و لیوانی برداشتم

..بخور دخترم...نشون جونت--

: پرنیا سریع گفت

مامان خوبی؟--

...انگار پرنیا هم دیگه نمیتونست ساکت بمونه و حرفی نزنه

...خدایا چه خبر بود

...پارسا ساکت بود و حرفی نمیزد

...اروم زدم بهش

..کمی سرش رو به سمتم خم کرد

عمه چشه؟-

بده داره باهات خوب میشه؟--

...خب..واقعا عجیبه-

خداروشکر کن مهربون شده...حرفای دیشبم تا صبح براش داره جواب --

میده...من که خیلی

..خوشحالم

...یعنی

یعنی به خاطر حرفای پارسا اینقدر عوض شده؟

...عجب

...پس چرا

..چرا تا الان خوب نشده بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	296

...مگه همه کم باهاش حرف زده بودن

...عمه هم عجب ادم عجیبی بودا

: بابا هم گفت

زهرا دلیل این کارات چیه... تا دیشب به زور هستی رو میبوسیدی...مثلا --

عروست بود...اما الان

...چی شده که داری عین پروانه دورش میچرخی

...عمه سریع به بابا پرید

: بدون هیچ مکثی گفت

انگار واقعا شما از این شخصیت جدید خوشتون نیومده...همون زهرای اخمو و --

غرغروی قبل

...براتون خوبه ها

..زهرا رفتارات ادمو به شک میندازه--

چی میگی داداش...حالا که دیگه کار از کار گذشت و این دوتا رسما نامزد -- شدن...دیگه مخالفت

من که مهم نیست...نه باعث میشه هستی و پارسا جدا بشن از هم ..نه باعث میشه که پارسا

دوباره بره سراغ پریا نه پریا دیگه نگاه به پارسا میکنه...پس برای چی زندگی رو .. به همه تلخ کنم

با اینکه با رضایت کامل نیومدم جلو ولی فک کنم بتونم با گذشت زمان هستی رو جای پریا

...بپذیرم...البته اگه خودشم کمک کنه

...لبخند نشست رو لبم

...از شنیدن این حرفا حس خوبی بهم دست داد

...عمه انگار واقعا عوض شده بود

. برام مهم نبود دلیل کاراشو بدونم

...الان فقط مهم این بود که عمه زهرا عوض شده

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	297

...مهم اینه که گفته میخواد منو بپذیره

...خدایا چی از این بهتر

.. من دیگه چی میخوام

...فقط خوشبختی

... کنار پارسا

...کنار خانواده ش

...وقتی عمه منو بپذیره همه چی عالی میشه

...ازجا بلندشدم

...عمه بغلم کرد

...وقتی درگوشم گفت ازت معذرت میخوام عروس گلم نزدیک بود پس بیوفتم

..عمه یه شبه متحول شده بود

..کم مونده بود اشکم از خوشی دربیاد

...خدا خوب داشت همه چیزو جور میکرد

.. بعد از این همه سختی

...فقط امیدوار بودم که این خوشی آرامش قبل از طوفان نباشه

...خدایا بازم شکر

.. بازم کمک ما بکن

...تو هر شرایطی

...توی کشیدن غذا و پهن کردن سفره کلی به عمه کمک کردم

MROMAN.IR	

...تند تند

...کار میکردم

.. میرفتم و میومدم...اب میبردم ..نون میبردم...برنج میبردم

...برای خودمم عجیب بود این همه فعال شده بودم

...منی که تو خونه خودمون دست به سیاه و سفید نمیزدم

...اما اینجا فرق داشت خب

...خونه ی عمه م بود

...خونه ی مادرشوهرم

. .باید خودی نشون میدادم

... حالا که عمه داشت روی خوش نشون میداد

...من

...درست نبود بهش پشت کنم

...چقدر زود با یه رفتار خوب همه بدی ها و زخم زبوناشو یادم رفت

...اره

...گذشته گذشته

...مهم الانه

...مهم الانه که همه چیز خوبه

.. برای اولین بار روی سفره بی خجالتی از کسی کنار پارسا نشستم

...توی یه بشقاب که نه

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	299

..ولی خب

...کنار هم غذا خوردیم

...انگار اون غذا با تمام غذاهایی که تو این سالها خورده بودم فرق داشت

...طعمش

...عطرش

...همه چیزش

...عجیب خوشمزه بود

.. انگار تازه داشتم متوجه دستپخت بی نظیر عمه میشدم

...چیزی که تا الان نفهمیده بودم

...عمو و پارسا حق داشتن چاق بشن

...اگر قرار بود هر روز از این غذا بخورن

..بی نظیر بود

...تمام ظرفا رو خودم و پرنیا شستیم

...اجازه ندادم عمه کاری کنه

...معلوم بود خوشش اومده

.. تعجبشم معلوم بود

...خب فکر نمیکرد اینقدر کاری باشم

موقع خوردن میوه هم عمه تک تک برای همه مون میوه گذاشت و تعارف

...میکرد

...امشب عالی بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	311

...حتی از دیشبم بهتر

...عمه به اتاقشون رفت

..کسی نمیدونست میخواد چکار کنه

...مشغول خوردن میوه بودم که دیدم برگشت

...لبخند بزرگی بهش زدم

...عمه چقدر خوبی اینطور

...چرا تا الان اینقدر بد بودی

...ببین الان چقدر خوبی

...چقدر تو دل برو شدی

...چقدر همه دوستت دارن

...راستم بود

...همه با یه لبخند عجیب و غریب خیره شده بودن بهش

...هم شد و عکس پریا رو از روی میز برداشت و از توی قاب دراورد

...لبخندم بزرگتر شد

...دسته ی چاقو رو محکم تو دستم گرفته بودم

...فشارش میدادم

...جلوی خودمو گرفته بودم تا یه وقت جیغ نکشم

...از خوشحالی

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	311

عکس پریا از توی قاب دراومد و جاش رو عکس سه در چهار من که مطمئن بودم یا از پارسا

...گرفته یا پرنیا پر کرد

. .بعدم عکسم رفت کنار عکس پارسا

.. نتونستم تحمل کنم

.. بشقابو روی میز گذاشتم و به سمت عمه رفتم

...بغلش کردم

...یهو زد زیر گریه

...عمههه...عمه گریه نکن-

.. منو ببخش ...ببخشم هستی...منو ببخش ..حلالم کن که اینقدر اذیتت کردم--

..الهی فدات شم عمه. این چه حرفیه اخه ..عزیزم-

...گذشته رو فراموش کن ..تو دیگه عروس منی...قول میدم عوض شم...عزیزم--

...گذشته ها گذشته... عمه دوستت دارم من...باور کن-

. ساعت از دوازده هم گذشته بود که بالاخره تصمیم گرفتیم برگردیم

نتونستم با پارسا درست خداحافظی کنم و فقط مجبور شدم دستی براش از توی ماشین تکون

.. بدم

...اینقدر شاد بودم که نمیتونستم لحظه ای صاف رو صندلی بشینم

...برای کامران با شوق از حرفای عمه میگفتم

.. دیوونه شده بودم

.. انگار خودمم باورم نمیشد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	312

.. خب حق هم داشتم

...اولین باربود که عمه تا این حد بهم میرسید

...از دیدن عکسم کنار عکساشون رو میز هم ذوق داشتم

...عمه خودشو عجیب تو قلبم جا کرده بود

...حلالش کردم

...و فراموش کردم گذشته رو

...همه چیزو فراموش کردم

...این عمه رو خیلی بیشتر دوست داشتم

...تا چند روز همه چیز عادی بود

...عمه رفتاراش همونجور بود

..مهربون

.. دلسوز

..جالب بود که دیگه هیچ کلامی از پریا وسط نمیومد

...انگار پریایی نبوده

...از این بابت واقعا خوشحال بودم

...اصلا دوست نداشتم حتی اسم نامزد قبلی پارسا رو به زبون بیارن

...کادوی تولد عمه رو از روی صندلی عقب ماشین بابا برداشتم

. .دادم دست پارسا

...سنگین نبود...ولی بزرگ بود و تو دستم جا نمیشد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	313

...نمیدونم

.. شایدم از تنبلی خودم بود

..پارسا...خوبم نه؟ --اره-

..سر و وضعم-

.. عالیه--

موهام چی...نریخته به هم؟؟؟-

..نه--

.. وای کیفم ..خوب گرفتم؟ بذارم رو شونه یا بندازم رو دستم-

...ای بابا--

...خب میترسم...باید عمه خوشش بیاد-

نترس هستی... هستی من باهاش حرف زدم..بهش گفتم حالا که من و تو رسما --

نامزدیم هیچی

نمیتونه از هم جدامون کنه...ازش خواستم رفتارشو درست کنه و باهات مثل دختر خودش رفتار

...کنه...خداروشکر...داره جواب میده

...چشمام رو بستم

.. چند تا نفس عمیق کشیدم

..باید ریلکس میشدم

.. وارد خونه شدیم

...پریا هم کنار عمه نشسته بود

...تا ما رو دید بلند شد

MROMAN.IR	

314	telegram.me/mroman_ir

...من کادوی عمه رو بهش دادم

...عمه با مهربونی بوسیدم

...خیره شدم به پریا که متعجب ما رو نگاه میکرد

...اونم انتظار این محبتا رو نداشت

.. از دیدن اون لباس شیکی که براش گرفته بودیم خوشحال شده بود

...پریا که نشست کنار پارسا یهو قلبم وایساد

...پارسا سریع واکنش نشون داد

...پاشو برو اونطرف--

..پریا تکونی نخورد

...حالا مگه چیه--

...پاشو--

... بعدم اروم چیزی گفت

.. متوجه نشدم

...مامان و بابا و کامران و پرنیا هم درسکوت نگاهمون میکردن

...حتی عمه سمیه هم حرفی نمیزد

...چرا یه چیزی به دخترت نمیگی

...عمه زهرا سریع بلند شد

...من و پرنیا دنبالش رفتیم تو آشپزخونه

: سریع گفت

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	315

...پریا جان...بیا یک دقیقه--

...پریا چشمی گفت و به سرعت نور اومد تو آشپزخونه

. .عمه چند تا گوجه بهش داد تا برای شام خورد کنه

تند تند دوتا گوجه خورد کردم و اونطرف مشغول چیدن سفره شدم...همه که نشستن سریع کنار

...پارسا نشستم...پرنیا هم کنار پارسا نشست...تا جایی نباشه برای اون

...تا موقعی که غذا تموم شد نگاه های پر از حرص پریا رو تحمل کردم

..با چشم خودم میدیدم که چطور زل میزد به پارسا تا حرص منو دربیاره

...ولی اینطور نمیشد

. من باید تکلیفم رو باهاش مشخص میکردم

.. .حالا که عمه طرف من بود

...حالا که عمه زهرا من رو قبول کرده خودم باید دو دستی زندگیمو بچسبم

...باید به این خوشبختی الانم چنگ بزنم و بگیرمش تو دست

...تا از دستم نره

...سفره رو جمع کردیم

...طرفا رو با پرنیا شستیم

.. دستامو خشک کردم و از آشپزخونه خارج شدیم

.. اومدم برم تو اتاق پرنیا تا کیفم رو بردارم

.. متوجه عمه و پریا شدم که توی اتاق بودن

MROMAN.IR	

316	telegram.me/mroman_ir

...سریع خودمو کشیدم پشت دیوار

.. یه حس عجیبی منو نگه داشت اونجا

...یه حس کنجکاوی

...فضولی

...ساکت شو پریا .. بسه دیگه--

...صدای ریزی از پریا اومد

...متوجه شدم داره گریه میکنه

کاری از دست من برنمیاد... پارسا هستی رو دوست داره... منم نمیتونم دیگه --

پارسا رو مجبور

به کاری ک

...نم... دوباره صدای گریه

...کمی بلند تر

..عمه عصبی شد

بسه اینقد آبغوره نگیر .. بیا این اشکاتو پاک کن...از این اتاق زدی بیرون دیگه --

هرچی بین تو و

پارسا بوده رو فراموش میکنی...اصلا خوش ندارم مزاحم زندگی پسرم

بشی...مطمئنم که یه شوهر

.. خیلی بهتر از پارسا گیرت میاد..مطمئنم...بیا بگیر

...متوجه شدم عمه داره میاد بیرون

...سریع نشستم روی اولین مبل و دفترچه ی تلفنو برداشتم

...مثلا من داشتم اینو میدیدم

...عمه صدام کرد

MROMAN.IR

.. نگاهش کردم

چه لبخندی...خوشحالی؟--

. .لبخندم جمع شد

...ضایع بازی شد فکر کنم

...خنده ای کردم

...چیزی نیست...جانم-

پاشو برو از توی کشوی اتاق پرنیا اون جعبه چوبیه رو بیار...میدونی که --

...کجاست

..اره میدونم-

...از جا بلند شدم

: اومدم برم سمت اتاق پرنیا که دستمو گرفت و با خنده گفت

.. دختره فضول... دفعه اخرت باشه فالگوش می ایستیا.. خندیدم--

.. ادامه داد

اینو بدون من دیگه طرف پسر و عروسمم...اجازه دخالت پریا تو زندگیتون رو --

.. نمیدم

.. با خوشحالی بوسیدمش

...خب

...واقعا منو این همه خوشبختی محاله

...محاااله

***

...سه ماه گذشت

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	318

...سه ماه خوب

...سه ماه بدون دردسر

...سه ماه بدون هیچ مشکلی

...عالی و بی نظیر

...پریا با خودمم حرف زد

...با پارسا

...حتی بازهم با عمه

...و بالاخره خودشو کشید کنار

...قطع رابطه کرد

...میگفت دیگه نمیتونه بیاد اونجا تا نگاهش به پارسا بیوفته

...هروقتم عمه سمیه میومد پریا باهاشون نبود

...دستی به دامن لباس عروسم کشیدم

...مامان قرآن رو تو دستم گذاشت و عاقد شروع کرد به خوندن

... سوره ی مریم افتاده بود

...به قدری هول شده بودم که حواسم نبود و چند تا کلمه اشتباه خوندم

.. حتی یه خط جا گذاشتم

...چشمامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم

صیغه ای رو که برای رفتن به آتلیه و گرفتن عکس خونده بودیم رو فسخ

...کردیم

...حاج آقا منتظر بله بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	319

..زبون تو دهنم نمیچرخید

...چند تا نفس عمیق کشیدم

...بهار از پارسا میخواست تا بهم زیر لفظی بده

: پارسا زیر گوشم گفت

نمیگیری ازم؟--

...نگاهمو چرخوندم رو دستش

...دستبند باریکی دستش بود

...دست بند رو ازش گرفتم

.. خدایا به امید تو

.. با اجازه پدر و مادرم بله--

...همه شروع کردن دست زدن

...به پارسا نگاه کردم

...لبخندی بهم زد

...بالاخره تموم

.. من و پارسا به هم رسیدیم

...عاقد امضاها رو ازمون گرفت و از تالار خارج شد

.. دوست داشتم مجلس عقد و عروسیم باهم باشه

. .بابا و عمو با اسرار تونسته بودن عاقدو بیارن تالار

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	311

بعد از اینکه عسل خوردیم و حلقه ها رو تو دست گذاشتیم مجلس عقد تمام شد

و عروسی شروع

...شد

...با شروع اهنگ همه ریختن وسط

. .خودم هم بهشون اضافه شدم و پارسا هم به قسمت آقایون رفت

...اونشب من ستاره ی جشن بودم

...با اون لباس پف و خوشگل

... اون ارایش

... مدل مو و دسته گل خوشگل

...عروس این جشن من بودم

..همه دورمو گرفته بودن و میرقصیدن

.چون من عروس بودم

.. نوبت رقص دونفره که شد پارسا اومد

...یه رقص تانگوی ساده رفتیم

...همیشه از این رقص بدم میومد

...الانم به زور فیلمبردار تحمل کرده بودم

...اما رقص بع. با یه اهنگ شاد منو به وجد اورد

...مثل رقص نامزدی وسط سالن ترکوندم

...طوری با اون لباس میرقصیدم که همه نگاهم میکردن

.. پارسا هم با اون رقصش دل من یکیو عجیب برده بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	311

.. چه حسی داشتم

...یه حس عالی و غیر قابل وصف

...چندین سال منتظر این شب بودم

...حالا بهش رسیده بودم

...خدایا شکرت

..شکر که منو به ارزوم رسوندی

...منو به پارسا رسوندی

...نذاشتی عشقم یک طرفه بمونه

بعد از اون دوباره پرنیا و بهار با چاقو برامون رقصیدن و هردوهم از پارسا

.. شاباش گرفتن

...هرچی بگم از اون شب کم گفتم

...شبی که پارسا واقعا برام گل کاشت

...شبی که دیگه هیچ کمبودی رو حس نکردم

...به رسمی که داشتیم برادرم باید کمرم رو با یه تور میبست

...کامران کنارم بود

...کمی گرفته بود

...منم یهو بغض کردم

...کامران بوسیدم و بغلم کرد

...از عروس هایی که شب عروسی گریه زاری میکردن بدم میومد

...اما

MROMAN.IR	

312	telegram.me/mroman_ir

...نمیدونم تو بغل کامران یهو چم شد که اشکم دراومد

...حتما دلم تنگ میشد برای کارامون

...برای شب بیداریا

...برای شیطونی ها

...دعواهامون

...اشتی هامون

. .دوری از کامران واقعا سخت بود

...به برادرم خیلی عادت داشتم

.. همه شروع کردن به خنده

...شوخی

...تا بتونن ارومم کنن

...برای خودمم جالب بود

..حتی تو اغوش پدرم هم گریه نکردم

..ولی خب

...کامران

...با همه فرق داشت

.داداش عزیز من بود

.. همه کسم بود

...داداشی که همیشه پشتم بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	313

...واقعا اعتراف وردم که دلتنگش میشم

...کامران پیشونیم رو برادرانه بوسید

...اروم اشکام رو پاک کردم

...کامران مشغول بستن تور شد و من به پارسا که کنارمون بود نگاه کردم

...پارسا با لبهای خندون خیره نگاهم کرد و سرش رو به سمت گوشم خم کرد

...گریه نکن--

...نگاهش کردم

...حتما میخواست بگه طاقت دیدن اشکای منو نداره

...آرایشت خراب میشه--

..اخمی کردم

...بلند خندید

...کامران سرشو بلند کرد

..با پارسا دست داد

...روبوسی کردن

...بعدم با من

..دیگه گریه نمیکردم

...ولی هنوزم فین فینمو داشتم

...اینبار بابا هم اومد و دست راستمون رو به هم داد

.. من و پارسا هردو به هم لبخند زدیم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	314

...دستامون رو بالا بردیم

...این خوشحالی رو باید با بقیه هم تقسیم میکردیم

..دستامون تو دست هم بود

. .بابا دستامون رو به هم داده بود

.. من و پارسا تا ابد مال هم شده بودیم

...سوار ماشینا شدیم

...انگار منتظر بودن ما بریم چون سریع در تالار رو بستن

...صدای ضبطا رفت بالا

...همه نشستن رو در های ماشینا

...جیغ و داد و کل میکشیدن

...دور دور مورد علاقه ی من شروع شد

. .دلم میخواست بشینم رو در

..کاش میشد

...به پارسا نگاه کردم

...سریع متوجه شد چی میخوام...خندید و زد کنار و گفت : --پیاده شو زود

...لبخند گنده ای زدم

..اخمش غلیظ تر شد

: ولی با خنده گفت

...پیاده شو بچه پررو--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	315

..پیاده شدم

...پارسا دستشو جلوی ماشین محسن اینا نگه داشت

...صدای بلندشو شنیدم

...بپر پایین هادی ..بیا بشین پشت فرمون--

..هادی از عقب پیاده شد

..بابا اینا برامون چراغ زدن

...فکر کردن چیزی شده

..پارسا دستی تکون داد تا برن

.. هادی جلو نشست

: پارسا در عقب رو باز کرد و گفت

...بشین عروس خانم--

.. با خوشحالی گلم رو انداختم رو صندلی جلو و نشستم عقب

...شیشه رو کشیدم پایین

...هادی با سرعت حرکت کرد

.. با خنده به پارسا که شیشه رو پایین میداد نگاه کردم

...سرشو به سمتم چرخوند

...ببین منو به چه کارایی وادار میکنی هستی--

...زدم زیر خنده

...با صدای بلند

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	316

.. مطمئنا پارسا تو اون شرایط دیدنی میشد

...دیدن یه پسر مغرور و جدی رو در ماشینم کیفی میداد ها

..هادی اهنگو کم کرد

...شما دوتا چیکار میخواید کنید--

.. تو حواست به رانندگیت باشه--

...خندیدم... هادی دوباره صدای اهنگو زیاد کرد

...خودمون رو بالا کشیدیم

...هردو که روی در نشستیم یهو صدای بوق های ماشین های اطرافمون رفت بالا

...هیجانم زد بالا

.. شروع کردم سر و صدا

.. خنده دار بودم حتما

. .با لباس عروس ..گرو در ماشین عروس

.. دستم رو دراز کردم ...پارساهم همینطور

.. دستای هم رو از ردی سقف ماشین گرفتیم

...شنل روی لباسم کمی اذیتم میکرد

..مخصوصا با اون سرعتمون

...کلاهش از روی موهام افتاد

... پارسا از هادی خواست سرعتش رو کم کنه

...منم سریع کلاهو روی موهام انداختم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	317

...جلوی در خونه ایستادیم

...بازهم همه پیاده شدن و بساط بزن و برقص فراهم شد

...گوسفندی رو جلوی در برامون سر بریدن و خواستن از روش رد شیم

...تا یک ساعت بعد کم کم همه رفتن

...بابا و مامان و عمه و عمو هم میخواستن برگردن

...مامانو بغل کردم و بوسیدم

...حالا اون بود که برام گریه میکرد

..برای اینکه دخترش سر و سامون گرفته بود خوشحال بود

...بعد از اون عمه

..با مهربونی بوسیدم

...مادرشوهر عزیزم

******

...رفتیم تو خونه ی خودمون

..خونه ای که کاملا با وسواس چیده شده بود

...هزار بار جای مبل ها رو...میزها رو..مجسمه ها رو عوض کرده بودم

. این خونه نقلی و شیک مال من و پارسا بود

.. فقط خودم و خودش

...هیچکس هم نمیتونست خرابش کنه

...نگاهش کردم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	318

...داشت کتش رو درمی اورد

.. کت مشکی رنگ و قشنگش

. رفتم سمتش و کت رو از دستش گرفتم

..همونطور که پشتش بهم بود کمی سرش رو به سمتم چرخوند و لبخند زد بهم

...از همون لبخندای سالی یه بار و قشنگش

...اومد بره سمت اتاق

...سریع دستامو از پصت دور کمرش حلقه کردم و محکم گرفتمش

...خنده ش گرفت

...جامون عوض شده بود

: با خنده گفت

جامون عوض شده؟--

...چه جالب که افکارمون هم مثل هم بود

.. من دوست دارم اینو خب-

...من زیاد دوست ندارم خب--

...بعدم سریع چرخید سمتم و به زور تونست بلندم کنه

...سنگین نبودم

ولی اون لباس سنگین وزنمو بیشتر کرده بود و تعجب کردم که پارسا تونست

...بلندم کنه

...کتش از دستم روی زمین افتاد

اِه...کتت؟-

MROMAN.IR

telegram.me/mroman_ir 319

...مهم نیست--

...خندیدم و محکم گردنشو گرفتم

...اصلا دوست نداشتم بیوفتم

: به اتاق که رسیدیم سریع گفتم

..بسه دیگه..بذارم پایین-

..اخم بامزه ای کرد

..انگار بدت میاد تو بغل من باشی..خیل خب--

..سریع گذاشتم پایین

... به سمت میز رفت

...خب خودم دوتا پا دارم...برای راه رفتنم همین دوتا کافیه-

...باشه بچه پررو..باشه--

... خنده ی ارومی کردم

...خواستم این لباسو از تنم دربیارم

..داشتم توش اذیت میشدم دیگه

..یادم افتاد تور هنوز دور کمرمه

.. اینم جز رسم بود که حتما باید داماد بازش کنه

...به سمتش رفتم

...پارسا-

..هوم--

MROMAN.IR	

...بیا باز کن اینو-

...نگاهم کرد

..خودت بازش کن--

..مسخره نشو...من که نمیتونم-

: با خنده گفت

...چته نمیتونی؟ دوتا دست که داری..برای باز کردنش هم همین دوتا کافیه--

...چه قشنگم ضایعم کرده بود

: خندیدم و گفتم

..بسه دیگه باز کن اینو...خوابم میاد-

...چه وقته خوابه...فکر اینکه بذارم بخوابی رو از سرت بیرون کن ها--

..کم کم داشتم کلافه میشدم

..باشه نمیخوابم باز کن اینو-

...سریع برام بازش کرد

...نفسمو پر صدا بیرون دادم

...به بهونه خوراکی فرستادمش بیرون و خودم سریع لباسامو عوض کردم

. .تو دستشویی سریع ارایشم رو شستم

...موهامم باز کردم خودم...مدل ساده ای داشتن

...ارایشگر هم تافت زیادی بهشون نزده بود و حداقل الان نیاز نبود برم حمام

..صدای باز و بسته شدن در یخچال و کابینت ها رو شنیدم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	321

...سریع دراز کشیدم رو تخت

..خودمم قصد خواب نداشتم

ولی خوب بود اگه یکم پارسا رو اذیت کنم

...اومد تو اتاق

. .خودمو زدم به خواب

...تشک تخت تکون خورد

..کنارم نشست

پاشو ببینم ...یعنی تو اینقد زود خوابت میبره؟--

. داشت خنده م میگرفت

. .ولی باید جلوی خودمو میگرفتم

...اینهمه میوه اوردم که بخوریم ها--

.. الکی زیر پتو یه تکونی خوردم و یه چیز الکی نامفهموم گفتم

...مثلا دارم تو خواب حرف میزنم

...صدای گذاشتن بشقاب رو پا تختی رو شنیدم

...بعدم سریع پتو از روم برداشته شد

...نتونستم تحمل کنم و شروع کردم خندیدن

...پشت سرم نشسته بود

.. به سمتش چرخیدم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	322

.. موهامو زدم پشت گوشم

...لبخندی زد و کنارم دراز کشید

میای تو بغل من؟--

...دستاشو از هم باز کرد

...بغلم کرد

...منم با روی باز پذیرفتم

...اصلا مگه میشد نپذیرم

.. امن ترین جای دنیا برای من همینجا بود

...پارسا-

.. جانم--

...نگاهش کردم...نگاه اونم به من بود

...نگاه هردومون تو چشمای مشکی همدیگه بود

...چی میخوای بگی هستی--

.. دوستت دارم-

...تا اینو گفتم لبای پارسا رو لبام نشست و بوسیدم

...لبخند زدم

...چه کوتاه بود.... صورتمو بهش نزدیک کردم

..اینقد کوتاه نمیخوام... اصلا نفهمیدم چی شد-

...چونه م رو تو دست گرفت و اینبار با کمی خنده بوسیدم

MROMAN.IR

...ولی دیگه ازم جدا نشد

...نه خودم میذاشتم جدا شه

...و نه خودش میخواست که جدا شه

...هردومون باهم بودن رو میخواستیم

...بوسه هاش روی گردنم دست و پامو شل کرد

...منم هم اخم داشتم

...هم لبخند

...نمیدونم چم شده بود

...ولی چشمام ناخوداگاه بسته شد.. الان نباید. جلوی پارسا رو بگیرم

...دوباره حرفمو تکرار کردم

.. نه خودم میخوام

...نه اون

...امشب مال من و پارساس... دیگه چیزی بین ما نیست

...من زنشم و اون شوهرم

...نزدیک ترین شخص زندگی هم شدیم

...با این افکار دیگه مانعش نشدم

...جالب بود که ترسی هم نداشتم

...حتی یکم...حتی یه ذره...اونشب همه چی همونطور که میخواستم شد

....حتی بهتر از چیزی که تصور میکردم

MROMAN.IR	

324	telegram.me/mroman_ir

...با خنده خودمو به اپن چسبوندم

...پارسا پیش بند بسته بود و میخواست غذا درست کنه

..بشین خب--

..پارسا زنتو لوس نکن همین.اول کاری-

به توچه..زن خودمه...دلم میخواد لوسش کنم...زن لوس خیلی دوست --

...دارم...حالام بشین

...خودمو کشیدم بالا و رو اپن نشستم

...پارسا در قابلمه رو گذاشت سر جاش

...برنج رو گذاشته بود دم بکشه

...تنها پسری که تو فامیل اشپزی بلد بود پارسا بود

...الانم دعوتش بودم

...یه قورمه سبزی درجه یک

...نخورده میدونستم درجه یکه

....با اهنگی که میخوند پاهامو تکون میدادم

.. برای من خوشبختی یعنی همین

...یعنی اینکه من با پارسا خوش باشم

.. اون شعر بخونه

. .من پاهامو اینجوری تکون بدم

.. کنار هم غذا بخوریم

...همین بس بود

MROMAN.IR

.. خدایا همین خوشی ها رو هم از ما نگیر

...پارسا دستاش رو شست

: همونطور که پشتش بهم بود گفت

.... هستی الان که خوبه ..بذار وقتی مامان شدی--

. .ادامه حرفشو نداد

...به سمتم بر گشت

.. اون موقع لوس تر هم میشی--

...از اپن پریدم پایین

...دوییدم سمتش

...دستاشو باز کرد و رفتم تو بغلش

: محکم کمرمو گرفت و زیر گوشم گفت

.. دوست دارم زودتر این چند وقت بگذره--

: همونطور که سرم تو بغلش بود گفتم

چرا؟-

...خب... من خیلی دوست دارم تورو لوس تر کنم--

.. نگاهش کردم

. .تعجب کردم

...ولی اون میخندید

...چته--

MROMAN.IR

چی میگی پارسا؟-

: با خنده ازم جدا شد و گفت

همینجوری ... بده من بابا بشم زود؟--

...زوده که فعلا-

.. منم نگفتم همین الان .. ولی خب--

..نگاهم کرد

.. ساکت شد یهو

..حرفتو بزن-

...خب من بچه خیلی دوست دارم... -زوووده...دو سه سال دیگه--

هرچند الان زوده که درباره ش حرف بزنیم...ولی ازم نخواه تا دو سال صبر --

کنم...من نی نی

...کوچولویی که شکل تو باشه رو میخوام

اگه شکل خودت بود؟-

..اونوقت بیشتر میخوامش--

...خندید

...از خنده ش منم خندیدم

ناهار که اماده شد سریع میز کوچیک تو اشپزخونه رو چیدم...هردو نشتیم...رفته

...بودم تو فکر

پارسا همیشه به بچه ها علاقه داشت..حتی بچه های غریبه... ولی ...حالا خودم از

نزدیک شدت

...علاقه ش رو میدیدم

...بشکنی زد جلو صورتم...یهو پریدم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	327

..بیخیال...یه حرفی زدم .بش فکر نکن..غذاتو بخور--

...الکی خندیدم

...سری تکون دادم و مشغول خوردن شدم

..میخواستم نشون بدم حالم خوبه و دیگه ذهنم درگیر نیست

...ولی نمیشد

.. به هیچ عنوان نمیشد

...خودمم عاشق بچه بودم

.. خیلی زیاد

...خب مخصوصا اگه بچه خودم باشه

...لبخند زدم

...اره الان زود بود

...ولی خب

...ما هردو بچه دوست داشتیم

.. مامان هستی

.. بابا پارسا

...خدایا چه حس خوبی میشه

*****

:دوماه بعد

...پارسا با خستگی در خونه رو بست

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	328

.. ساعت از یازده هم گذشته بود که بالاخره اومد خونه

...با لبخند و چهره ای شاد به سمتش رفتم

مامان همیشه میگفت وقتی شوهرت خسته از سرکار میاد انتظار یه چهره ی شاد و خندون رو

...داره

...تا خستگی از تنش در بره

...نگاهم کرد و لبخند زد

. .سلام پارسا جان...خسته نباشی-

...سلاااام خانم--

...بلند شدم روی پا و گونه ش رو بوسیدم

.. خودم صورتمو سمتش گرفتم

...اونم با خنده گونه م رو بوسید

...کیفش رو که همونجا دم در گذاشته بود رو برداشتم

.. باهم به اتاق رفتیم

...پارسا مشغول عوض کردن لباساش شد

...منم کیفش رو کنار کمد گذاشتم براش

: حوله ش رو برداشت و گفت

...دوش میتونه یکم بیارم سرحال--

...خب باشه برو-

.میام ربع ساعته..نمیترسی که.--

MROMAN.IR	

329	telegram.me/mroman_ir

...نه بابا چه ترسی-

...از اتاق رفت بیرون

از جا بلند شدم...برگه ای از دفترم که روی میز گذاشته بودم کندم و روش

: نوشتم

...بابا پارسا من میخوابم...اگه شام نخوردی سرکار تو یخچال غذا هست

...سریع به در اتاق خودمون چسبوندمش

.. هیجان داشتم که چجور بش بگم بعد از دوماه بابا شده

...نمیدونم چطور این راه به ذهنم رسید

...سریع نشستم روی صندلی و شونه م رو برداشتم

...موهامو باز کردم

...تا الکی شونه بزنم

...حتی مثل همیشه برای اذیت کردنش نتونستم خودمو بزنم به خواب

...از ذوق لبمو گاز گرفتم

...خدایا پارسا مگه قرار نبود ربع ساعته بیاد بیرون

.. بازهم موهامو شونه کردم

.. تو فکر بودم

...فقط به اینکه پارسا چکار میکنه

...چطوری خوشحالیشو بروز میده

..شونه م رو که روی میز گذاشتم یهو در اتاق باز شد

MROMAN.IR	

331	telegram.me/mroman_ir

...سرم به سمت در چرخید

..پارسا که با سرعت در رو باز کرده بود نگاهش سریع رفته بود رو تخت

..فکر میکرد اونجا دراز کشیدم

: زود گفتم

..پارسا-

: سریع نگاهم کرد و با خنده گفت

...هستی دمار از روزگارت درمیارم اگه خالی بسته باشی--

: خندیدم و گفتم

...خالی نبستم واقعیته-

...چپ چپ نگاهم کرد

..زل زدم بهش

..باور کن-

...به سمتم اومد و جلوم نشست

...نگاهش کردم

...واقعا غافلگیر شدم...یعنی...خب...وای هنوزم باورم نمیشه--

...باور کن بابا پارسا-

...لبخندش بزرگتر شد

...معلوم بود از اینکه میگم بابا پارسا خیلی خوشش میاد

..قربونت برم--

MROMAN.IR	

331	telegram.me/mroman_ir

...بلند شد

...تا اومدم بلند شم یهو خم شد رو صورتم و بوسیدم

...تو اون حالت لبهای هردومون به خنده باز شد

...اون شب واقعا خوشحال بودیم ..هردومون ...خیلی زیاد

...هستی واسه فردا شام مامان اینا رو دعوت کن...میخوام به همه بگیم--

...پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم

. .یکم اخم داشتم

...اخه الان چه وقت زدن این حرف بود

...سریع گفتم : باشه

...فهمید اعصابم رو خراب کرده

...تنها یه خنده ی اروم کرد و دستمو گرفت تا از روی صندلی بلند شم

دستامو دور گردنش حلقه کردم و خیره شدم تو چشماش ..چشمایی که همه ی دنیای من

بودن..زل زدم تو چشمای بابای بچه م...عشق زندگیم...خدایا بابت همه چیز شکر

...لباس ابی رنگم رو تنم کردم

...یه لباس استین سه ربع قشنگ

.با یه شلوار لی ساده

. .موهامو بالای سرم بستم

.صدای زنگ در که اومد دیدم وقتی برای ارایش ندارم

...فقط رژ زدم و سریع رفتم به استقبال مهمونا

MROMAN.IR	

332	telegram.me/mroman_ir

...قرار بود همه باهم بیان

...پارسا یه لباس خونگی ساده و راحت تن کرده بود

. .میگفت مهمونا خودی هستن و لازم نیست تیپ بزنه

...دم در منتظرشون بودیم

...همه اومدن بالا

...با روی باز و مهربونی باهاشون سلام و علیک کردیم

..بین اونا فقط پرنیا بود که میدونست داره عمه میشه

...راستش هرکار کردم نتونستم به اون نگم

...همه اومدن تو

...کامران هم مشغول خنده با پارسا بود

..همه نشستن و من مشغول پذیرایی شدم

...البته سریع هم پرنیا اومد کمکم

.. چپ چپ نگاهش کردم که یهو پرید رو صورتم

..شروع کرد ملچ ملچ بوسیدنم

...پرنیا به کسی که نگفتی-

...نه باباااا--

...سینی شربتو به سمتش گرفتم تا ببره

...بعد از اینکه کمی کنارشون نشستیم موقع کشیدن شام شد

...شامی که خیلی براش زحمت کشیده بودیم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	333

...برام جالب بود که حالم بد نمیشه

...یا از بوی غذایی بدم نمیاد

...البته

.. خب شاید تازه اولش بود و فعلا طود بود برای اینکه بخواد حالم بد بشه

...با سرعتی که تا حالا از خودم ندیده بودم بساط شام رو اماده کردم

...دلم میخواست زودتر شامو بخوریم

..زودتر بشینیم دور هم

...من بگم بهشون

..اونا خوشحال شن

...همه رو به سمت سفره دعوت کردم

..همه راضی بودن

...عمه هم همینطور

..عمه زهرا از دستپختم تعریف میکرد

...مامانم همینطور

...کامران هم چاق شدن پارسا رو گردن من انداخته بود

... منم میخندیدم

...غذاشون رو که خوردن من با خوشحالی بلند شدم تا سفره رو جمع کنم

.. فکر کنم زیادی هول بودم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	334

..تند تند با کمک بقیه سفره جمع شد

پرنیا خودش تنها تمام ظرف ها رو شست و اجازه نداد من دست به هیچ کدوم بزنم...

..ببین به خاطر برادرزاده ش چه کارا که نمیکرد

. معلوم بود خسته شده

...ولی به روی خودش نمیاورد

...میگفت و میخندید و ظرف میشست

...منم چایی ریختم

...باهم رفتیم تو پذیرایی

...پرنیا کنار عمه نشست

..کامران سرش تو گوشیش بود

..پارسا با بابا و عمو حرف میزد

...مامانم مشغول بود با عمه و پرنیا

...منم کنار پارسا نشستم

...عمو با مهربونی نگاهم کرد

...بهش لبخند زدم...دست پارسا پشت سرم روی مبل قرار گرفت

. نگاهش کردم

..چشمکی زد

...پرنیا متوجه شد...ریز ریز میخندید

...عمو لیوان چایی رو سر کشید

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	335

...دختر یکی دیگه بیار--

...سریع بلند شدم

...اینبار تو یه لیوان بزرگتر برای پدرشوهرم چای ریختم

...عمو شروع کرد صحبت

...بحث که رفت روی پرنیا و کامران یهو همه ساکت شدیم

. فقط بابا و عمو حرف میزدن

..به پرنیا نگاه کردم

...باز شد همون دختر خجالتی

..سرش رو پایین انداخته بود و ریشه های لباسشو تو دست گرفته بود

...کامرانم گوشی رو پایین گذاشته بود و ساکت بود

...لبخند بزرگی زدم

...بالاخره تمام

...داداشم هم کارش جور شد

...به اتفاق نظر بقیه قرار شد ماه دیگه جشن عروسی کامران و پرنیا باشه

...همه شروع کردیم دست زدن

...عمه بلند شد تا کامران و پرنیا رو ببوسه

...وقتش بود

...به پارسا نگاه کردم

: لبخند زد و گفت

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	336

...حالا که همه اینقد خوشحالیم بهتره خوشحالتر هم بشیم--

...همه نگاهمون کردن

...خب راستش ... میخوایم بهتون بگیم که دارید نوه دار میشید--

..برای چند لحظه همه سکوت کردن

...جز پرنیا بقیه هنگ بودن

...عمه با خوشحالی به سمتمون اومد

...جلوش بلند شدم

..بغلم کرد

...مامان اومد و هردومون رو بوسید

...بابا ..عمو...کامران...و پرنیا ... چه شب خوبی بود

...ما نی نی دار میشیم

...داداشم و زنش سر و سامون میگیرن

...خدایا این شادی ها رو از ما نگیر

...تقریبا یک هفته ای از عروسی کامران و پرنیا گذشته بود

...همه چیز عادی بود

...همه از حاملگیم خبردار شده بودن

روز عروسی بیشتر از اینکه ازدواج اونا رو تبریک بگن بچه دار شدن من رو

..تبریک میگفتن

. پیاز ها رو که خورد کرده بودم رو سرخ کردم

...نعنا داغ و کشک هم اماده گذاشتم

MROMAN.IR	

..دلم برای ناهار آش میخواست

...یه آش داغ و خوشمزه

..ظرف ها رو از توی کابینت دراوردم

...نون و اب و بقیه وسیله ها رو هم چیدم روی اپن

.. تا وقتی که پارسا اومد سریع سفره رو بچینم و غذامون رو بخوریم

..یه دوش سریع گرفتم و لباسم رو عوض کردم

..تا بوی پیاز ندم و پارسا بدش نیاد

..موهامو با شسوار خشک کردم و بستم

... موهامو که رنگ کرده بودم داشتن ریشه میزدن

...مجبور بودم تحملشون کنم

...چون نباید رنگ میکردم

.. حلقه م رو از روی میز برداشتم و فرو کردم تو انگشتم

...یه خط چشم ساده هم کشیدم

...صدای زنگ گوشیم بلند شد

.. سریع خط چشمو توی قفسه گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون

...تا گوشی رو برداشتم تماس قطع شد

...قفل گوشی رو باز کردم

.. نگاه به شماره کردم

...نمیشناختم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	338

...بی خیال گوشی رو سرجاش گذاشتم که باز زنگ خورد

...به ساعت نگاه کردم. یک و چهل و پنج دقیقه بود...پارسا داشت میومد

: اینبار جواب دادم

..الو-

...صدایی نیومد

...بله-

...بازهم سکوت

. کلافه شدم

...چرا حرف نمیزنی مگه مرض داری مزاحم میشی-

...سلام--

...چشمام گرد شد

...نفسمم قطع شد

...دستم لرزید...خدایا ... برای چی؟ جرا زنگ زد

...اب دهنم رو با استرس قورت دادم

...لبم رو محکم گاز گرفتم

...الو هستی--

...لرز عجیبی افتاد تو تنم

...حتی شنیدن صداش هم حالمو بد میکرد

MROMAN.IR

...حس میکردم حتی با شنیدن صدای نیما هم باعث میشه به پارسا خیانت کنم

..و من اینو نمیخواستم

...هستی--

...کاش میشد

...کاش میشد داد بزنم و خفه ش کنم

...تا دیگه حرف نزنه

...اما نمیتونستم

...زبون تو دهنم نمیچرخید

...اصلا لال شده بودم

...نمیتونستم یه کلام حرف بزنم

.. فحشش بدم تاقطع کنه و مزاحم من و زندگیم نشه

..ولی نمیشد

... حتی

...حتی نمیتونستم روش تلفن رو قطع کنم

.. شوکه شده بودم انگار

...هستی حرف بزن..کجایی تو...از نامزد عزیزت چه خبر--

...همین تلنگر شد تا سکوتم رو بشکنم

...نیما اصلا خبر نداشت ما ازدواج کردیم

...فکر میکرد هنوز نامزدیم

MROMAN.IR	

م...مزاحم من نشو نیما...نیما من ازدواج کردم... شماره م رو پاک کن و دیگه -
.زنگ نزن

تو چیکار کردی؟؟؟؟--

...صدای بلندش باعث شد گوشم درد بگیره

...اخمام رفت تو هم و تلفن رو از گوشم جدا کردم

...دستم میلرزید

هستی تو...تو چرا نگفتی ..هستی چرا اینقدر زود ... تو با پارسا...اخه چرا اینقدر --
....زود ازدواج

به تو ربطی نداره... برای ازدواجم از تو اجازه باید اجازه میگرفتم؟؟؟-

....هستی فکر میکردم من میتونم--

...گوشی یهو از تو دستم کشیده شد...با ترس به عقب برگشتم

...پارسا گوشی رو به گوشش چسبوند

...حالا اون بود.که داشت چرت و پرتای نیما رو گوش میکرد

...من با ترس چند قدم عقب رفتم

...نگاهم به صورتش بود

...صورتی که لحظه به لحظه سرخ تر میشد

...و دراخر فریاد بلند پارسا تمام تنم رو لرزوند

...دست و پام یخ کردن

...عصبانیت پارسا وحشتناک بود

...خدایا

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	341

...قلبش

...نباید عصبی بشه

ببند دهنتو مرتیکه اشغال...پاتو از زندگی زن من بکش بیرون وگرنه حالیت --

میکنم با کی

...طرفی

...نمیدونم نیما چی گفت که پارسا رو عصبی تر کرد

...فحشایی که به نیما میداد اعصاب منو هم خراب کرده بودن

...سریع تلفن رو قطع کرد و انداختش روی مبل

...با ترس نگاهش کردم

...اومد سمتم

...نمیدونم چرا

...فکر کردم اومده تا منو بزنه

...به جای اینکه از صورتم محافظت کنم دستامو رو شکمم گذاشتم

..نگاه پارسا برای یه لحظه رفت رو شکمم

...ولی بازهم با عصبانیت نگاهم کرد

: با صداش که کمی بالا رفته بود گفت

این پسره الدنگ چرا بهت زنگ زده بود؟--

...صدام میلرزید

...نمیتونستم درست حرف بزنم

...ولی جلوی پارسا هم نمیشد سکوت کنم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	342

..باید حرف میزدم

...وگرنه عصبی تر میشد

...وقتی خودش میپرسید باید حتما جواب میگرفت

...نمیدونم پارسا-

...نمیدونم یعنی چی...درست جوابمو بده--

...م...من...من-

..اینقد من من نکن...اعصاب منم بیشتر از این خراب نکن...چرا جوابشو دادی--

...پارسا-

چرا وقتی جواب دادی و دیدی اونه قطع نکردی؟ تو چرا باهاش حرف زدی --

هستی..اصلا چرا رد

نکردی...مگه قرار نبود شماره های ناشناسو جواب ندی؟؟؟

...منو ببخش-

...دوست ندارم این پسره عین کَنه بچسبه به زندگیمون--

...سرمو پایین انداختم

...اینبار داد زد

...منو نگاه کن--

...نگاهش کردم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	343

اینبارو میبخشم...ولی اگر یکبار دیگه...فقط یکبار دیگه...ببینم بشنوم با این --
پسره عوضی

همکلام شدی جور دیگه ای باهات رفتار میکنم...باهاتون...هم تو...هم اون
پسره...گرفتی چی شد
یا نه؟؟؟

...سری تکون دادم....با ترس

حرف بزن...اون زبون تو دهنتو خدا داده تکونص بدی و باهاش حرف --
بزنی...شیرفهم شدی یا
نه؟؟؟؟

.اره...اره فهمیدم...فه...فمیدممم-

.. .پارسا سریع از کنارم رد شد

...رفت تو اتاق و در رو بست

...همونجا تکیه داده به دیوار سر خوردم و نشستم رو زمین

.. دیگه تحملش رو نداشتم

...خیال میکردم نیما رفت

...نیما رفته و دیگه نیست تا زندگیم رو خراب کنه

...نیما زنگ زده بود و پارسای حساس هم فهمیده بود

..زانوهام رو بغل کردم

...چونه رو روی زانوهام گذاشتم و خیره شدم به در بسته اتاق

..حتی نمیتونستم بلند شم و برم پیشش

.. خودم خجالت میکشیدم

MROMAN.IR	

344	telegram.me/mroman_ir

...خدایا

.. چرا شر نیما رو کم نمیکنی

...چرا ما رو راحت نمیکنی

...چرا نمیذاری حالا که به عشقم رسیدم راحت زندگیم رو بکنم

...همون لحظه گوشی باز زنگ خورد

....دیگه از ترس بلند نشدم

...بیشتر خودمو جمع کردم

.. در اتاق باز شد و پارسا سریع اومد بیرون و گوشی رو برداشت

...نگاهش کرد

...گرفتش سمتم

...مامانت--

...دست لرزونم رو جلو بردم و گوشی رو ازش گرفتم

...اون رفت تو اشپزخونه

...بلند شدم

...دنبالش رفتم

.. چونه م لرزید

...پشتمو بهش کردم و اشکی که از چشمم چکیده بود رو پاک کردم

وقتی میرفت سراغ اون قرص های بزرگ قرمز و سفیدش یعنی تحمل براش

...سخت بود

...یعنی وضعش ناجور بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	345

...یعنی حالش خوب نبود

...و همه اینا تقصیر من بود

...تقصیر اون نیمای عوضی

...و من

...مامان متوجه لرزش صدام شده بود

.. اما یکم باهاش حرف زدم و تلفن رو قطع کردم

...پارسا متوجه شد گریه کردم

...نشست رو صندلی و کمی چشماش رو بست

: اروم گفت

...گریه نکن--

..نمیتونم پارسا...تقصیر من بود-

...بهش فکر نکن--

...منو ببخش-

...بخشیدم--

...خب از کجا معلوم...ببخشم...واقعا ببخشم-

: با اون حال و چشمای بسته گفت

...به جان مادرم بخشیدمت--

...چشماش باز شد و سرش به سمتم چرخید

بیا تو بغلم تا بیشتر ببخشمت...نمیخوای حالم خوب شه؟--

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	346

...لبخند زدم و اشکام بیشتر شدن

...باسرعت خودمو بهش زسوندم و رفتم توی بغلش

....پارسای مهربون منو راحت بخشید

...با پرنیا تو بازار میچرخیدیم

...این روزا میلم به بیرون رفتن چند برابر شده بود

...به یه مغازه ی نسبتا بزرگ و خوشگل رفتیم

...لباسای بچه ای که تو ویترین مغازه بودن منو از خود بیخود کردن

اون لباسای سفید خوشگل که طرح های رنگی رنگی و ناز روشون بود دلمو برده بودن...

..پرنیا میگفت هنوز که جنسیتش رو نمیدونی

.برای چی الکی میخوای لباس بگیری

...ولی خب

...از نظر من که لباس بچه دختر و پسرش فرقی نداره

...دلم یه سیسمونی بنفش میخواست

...مهم نبود دختر باشه یا پسر

...رنگ بنفش برای هردو مناسب بود

ماه با سرعت تمام سیسمونی رو 4مامان از من بیشتر شوق داشت و تو این برامون تهیه کرده

...بود

..پرنیا از بعد از ازدواج بیشتر گرم زندگیش بود

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	347

...کمتر فرصت داشتیم باهم باشیم

. کمتر وقت ازاد پیدا میکردیم

...ولی مقل الان هردو ازش نهایت استفاده رو میبردیم

...دروغ چرا

...منم دلم میخواست حس پرنیا رو تجربه کنم

دلم میخواست عمه بون رو تجربه کنم و اینطور دنبال پرنیا توی بازار راه بیوفتم تا برای بچه

...داداشم لباس و وسیله بگیریم

.. همونجا از ته دل دعا کردم خدا به کامران و پرنیا هم یه نی نی سالم و ناز بده

...من عمه بشم و پارسا دایی

.. از همونجا با تاکسی به خونه برگشتیم

...تا وقتی که پارسا و کامران از استخر برگردن پرنیا پیش من بود

...زحمت تمیز کردن خونه هم افتاد رو دوش اون

...و من راحت برای خودم روی مبل لم داده بودم و کانال عوض میکردم

...زنگ رو زدن

...هرکار کردم نشد کامران و پرنیا رو نگه دارم و رفتن

...از جا بلند شدم

...تو چهار ماه بودم و فقط کمی شکمم جلو اومده بود

اما مثله زن هایی که دیده بودم تو زمان بارداری لوس بازی های الکی

درنمیاوردم و تقریبا فرز

...بودم

MROMAN.IR	

...کفشاش رو دراورد. و توی جاکفشی گذاشت

.. خودم در رو بستم

.. سلام--

..سلام..این چه قیافه ایه-

...خیلی خسته شدم ..خوابم گرفته عجیب--

.. یه راست رفت سمت مبل و ولو شد روش

...چشماش رو بست و یه آخیش از ته دل گفت

...سریع ساک لباس رو تو اتاق گذاشتم

.. یکم به خودم عطر زدم و رفتم پیشش

...دستش رو روی چشماش گذاشته بود

.. نشستم پایین مبل

...صداش کردم

...از گوشه ی چشم نگاهم کرد

شام خوردی؟-

..آره عزیزم...خوردم--

MROMAN.IR

telegram.me/mroman_ir | 349

...پس خوب بود-

...اوهوم--

...از صدای آرومش فهمیدم واقعا خسته ست-

...اصلا انگار حال و حوصله ی حرف زدن هم نداره

...هستی--

: سریع گفتم

...جانم-

...جانت سلامت--

...لبخندی زدم

.. یه لیوان آب بده بهم لطفا--

...سریع بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و با یه لیوان آب برگشتم

...نشست روی مبل

...دستی تو موهاش کشید و لیوان رو ازم گرفت

...یه نفس سرکشید

...یه آخیش دیگه گفت

...لیوانو روی میز گذاشت و سریع دست دور گردن من انداخت

.. سرش رفت سمت گوشم

...خندیدم

...آماده بودم خودمو جمع کنم که یهو گوشیم زنگ خورد

MROMAN.IR	

351	telegram.me/mroman_ir

...پارسا سریع خودشو ازم دور کرد

...نگاهی به ساعت انداخت و بلند شد

...موهام رو که تو صورتم افتاده بود رو پشت گوشم زدم

...پارسا نگاهی به شماره کرد

...انگار نمیشناخت

...کیه-

..نمیدونم--

...سریع تلفنو برداشت و نذاشت قطع شه

...اینقد خووبم الان که میخوام فقط بنویسم پارسا چند بار الو گفت

...اما انگار اونی که پشت خط بود نمیخواست حرف بزنه

.. تعجب کرده بود

...تماسو قطع کرد

کی بود؟-

..نمیدونم...ببین شماره رو میشناسی یا نه--

.. گوشی رو برداشتم

.. کمی فکر کردم

... نه

.. .به عمرم این شماره رو ندیده بودم

...شونه بالا انداختم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	351

...نه...نمیشناسم--

...واقعا هم نمیشناختم...اما بد استرسی به دلم افتاده بود

...دوباره به شماره نگاه کردم

...نه...انگار واقعا نمیشناختم

...پارسا فهمید ترسیدم

...سریع گوشیمو برداشت و روی مبل کناریم پرت کرد

...به خاطر یه شماره نا شناس اینطوری رنگ نپرون--

..نگاهش کردم

...نمیشناسمش-

...میدونم اشکال نداره...اگر باز مزاحم شد خودم سر از کارش در میارم--

: گوشی رو سایلنت کرد و گفت

...اینم اینطوری باشه خیلی بهتره--

...خنده ای کردم

...تا اومدم جوابشو بدم یهو اخماش رفت تو هم

...یهو کلا خنده خودمم از بین رفت

چی شده ...چرا اخم کردی؟؟؟-

: گوشیو خاموش کرد و گفت

..این پسره س...نیما--

...چشمام گرد شد

MROMAN.IR

تو...تو..از کجا میدونی؟-

: یه نفس عمیق کشید و گفت

تو اس ام اسش نوشته بود...تو لیست رد باشه خیالمون راحت تره...نمیذارم --

حالا که ارامش مد

...نظرمو به دست اوردم این بچه قرتی خرابش کنه

...لبخند زدم

...همین.که گفت گذاشته تو لیست رد خیالمو راحت کرده بود

...تا وقتی پارسا رو دارم نباید از هیچی بترسم

...اصلا در کنار پارسا ترس معنا نداره

...به سمتم اومد

...دستمو گرفت و بلندم کرد

...نمیدونستم میخواد چیکار کنه

...بغلم کنه...یا اینکه ببوسم

...یا نه...ببرم تو اتاق

...ولی خودم زودتر بغلش کردم

...دلم آرامشمو میخواست

...آرامشی که فقط تو آغوش پارسا بهش میرسیدم

...بوسه ای گرم روی موهام نشوند

...چشمامو محکم بستم و بینیمو به پیراهنش چسبوندم

...نفس عمیق کشیدم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	353

...عطر تنشو به ریه هام کشیدم

هر بار بغلش میکردم جوری هیجانی میشدم و قلبم به تپش میوفتاد که انگار اولین باره آغوشش

...رو تجربه میکنم

: پارسا نگاهم کرد و گفت

بریم بخوابیم؟--

...بی توجه به حرفش رو پنجه پام بلند شدم

: لبامو رو لباش گذاشتم و سریع اومدم عقب و گفتم

...از اینکه دارمت خوشحالم پارسا-

...پس من چی بگم... داشتن تو لیاقت میخواد--

.. فقط هم تو لیاقتشو داری...همیشه پشتم باش-

...هستم--

...با خنده ادامه داد

...اونم تا همیشه--

...هردو خندیدیم

...اینبار خودش جلو اومد و لبامو بوسید

...همون بوسه های دوست داشتنیش

...بوسه های دوست داشتنی طولانیش

...زندگیمون رویایی بود

...یه زندگی رویایی و اروم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	354

...زندگی ای که من عاشقش بودم

.. زندگی ای که حاضر نبودم با هیچی تو دنیا عوضش کنم

******

...در اتاق پسرمو باز کردم

.. اول از همه پوستر خوشگلی که بالای تختش زده بودم خورد تو چشمم

.. پوستری که عاشقش بودم

...ست آبی قشنگش

...وسیله های تو کمد

...مخصوصا اون موتور زرد رنگی که باباش براش هدیه خریده بود

...منو بی تاب تر از قبل میکرد

...بی تاب برای بغل کردن بچه م

...بی تاب برای دیدنش

...وقتی که وسط اسباب بازی هاش تو همین اتاق بازی میکرد

...پایین تختش نشستم

...با ذوق به تختش نگاه کردم

...به شکم خودم

...چیزی نمونده بود

...فوقش یک روز

...شایدم کمتر

MROMAN.IR	

355	telegram.me/mroman_ir

...شاید تا شب پسرمو تو بغلم بگیرم

...کمی دیر زایمان کرده بودم

...دکترم گفته بود اگه زایمان نکردم باید امپول فشار بزنم

.. مهلت دکتر هم تا دیروز بود

..اصلا نمیترسیدم

...ترسی از زایمان نداشتم

...وقتی به بعدش فکر میکنم

...به وجود پسرم در کنارم فکر میکنم...ترس معنا نمیده

...تحمل میکنم

...دردی هم باشه به خاطر پسر کوچولوم تحملش میکنم

...پسر خوشگل مامان

...تو تختش تصورش کردم

...وقتی که لالا کرده باشه

...خندیدم

...چیزی نمونده

...پسر کوچولو من عجیب منتظرتم

...صدای زنگ در اومد

...ساک خوشگل سفید و آبیش رو برداشتم

...پرنیاسریع اومد سمتم و کمکم کرد تا پیش ماشین برم

MROMAN.IR	

356	telegram.me/mroman_ir

...سوار شدم

...حالم خیلی هم خوب بود

.. مشکلی هم نداشتم و عادی تا بیمارستان حرف میزدم و شوخی میکردم

... جلو در بیمارستان استرس گرفتم

...اما فقط یک لحظه

...به این فکر کردم که میتونم پسرمو بغلش کنم

نتررررس

... چند ساعت بعد

...بعد از تحمل درد هایی که تحملشون کمی سخت بود

.. بالاخره راحت شدم

...پسر کوچولوم به دنیا اومد

...با اینکه معلوم نبود چهره ش برام ولی میدونستم خوشگله

...پسر من و پارسا خوشگل بود

.. خدارو شکر کردم

..از داشتن پارسا و پسرم

...مامان کمکم کرد تا بغلش کنم

..از بغل کردن یه پسر کوچولوی تازه به دنیا اومده کمی میترسیدم

...اوایل گرفتن سینه کمی براش سخت بود

...اما موفق شد

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	357

.. از شدت ذوق اشکم دراومد

...دست کوچولوش رو بوسیدم

...هیچ حسی از این حس برام بالاتر نبود

.. هیچ حسی

...پارسا لبه تخت نشست

با لبخند به پسرمون که با توافق هم قرار شد اسمشو محمد امین بذاریم نگاه

...میکرد

پارسا دوستش داری؟-

...با دستش آروم روی دستش کشید

...لبخند بزرگی زد

...خیلی--

...نگاهم کرد

...این بچه بهترین چیزیه که خدا بعد از تو بهم داد خانومم--

...بوسه ای روی پیشونیم زد

...محمد امین سریع خوابش برد

...مامان گذاشتنش توی تخت کوچولویی که کنارم بود

...کامران و پرنیا و باباهم رسیدن

...پارسا جلوی پرنیا رو گرفت تا سر و صدا نکنه

...دوست نداشت محمد امین از خواب نازش بیدار شه

...دستامو رو به آسمون گرفتم

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	358

: زیر لب گفتم

...خدایا از این همه نعمت که به من و خانواده م دادی ازت تشکر میکنم-

.. هوای پسرمو داشته باش...هوای محمد امینم رو داشته باش

. .خدایا ممنونم

..خدای مهربونم

.. دوستت دارم

.کیک تولد کاکائویی رو از تو یخچال دراوردم

.کاکائویی مورد علاقه محمد امین طبق معمول این سالها تو یخچال اماده بود

.رو روی کیکش گذاشتم2و 7شمع های

شمع ها رو روشن نکردم.منتظر مامان و بابا و عمو و عمه و کامران و پرنیا و آرتیسا بودیم.

سال بود که ندیده بودم72همه زندگی خودشون رو داشتن.نیما رو.

پریا دوماه بعدازتولدمحمد امین از ایران رفت و خیلی کم بهمون سر میزد.

محیا وارد آشپزخونه شد.

بیا دیگه مامان--.

محیا دختر عزیزم سه سال از محمد امین کوچیکتر بود.

یه دختر شر و شیطون و پر جنب جوش ..

مثل خودم

محمد امین یه پسر جدی وآروم..ولی مهربون.

یه پسر مثل باباش.

MROMAN.IR	

telegram.me/mroman_ir	359

کیکو به محیا دادم تا ببره

سریع لامپ آشپزخونه رو خاموش کردم.

یهو صدای جیغی اومد.

و بعد خنده ی بلند محمد امین.

سریع به سمتشون رفتم

محیا با زاری به کیک پخش شده روی پارکت ها نگاه میکرد

محمد امین میخندید و پارسا هم میخواست محیا رو اروم کنه.

.عیب نداره دخترم بلند شو-

.کمکم کرد تا پارکت ها رو تمیز کردم

.محمد امین هنوزم با حرفاش میخواست محیا رو اذیت کنه

.این کاراشون منو یاد خودم و کامران مینداخت

کیکو داغون کردی دست و پا چلفتی--

محیا طبق معمول به پارسا پناه برد

بابا ببینش-

اه لوس--

بس کن محمد امین خودم کم اعصابم خرابه--

پارسا اشاره ای کرد.خودم تا ته منظورشو فهمیدم.سریع از جا بلند شدم و رفتم

تو اتاق و به پرنیا

.زنگ زدم

.سالگی پسرم خراب بشه72دوست نداشتم تولد

MROMAN.IR	

.تقریبا ربع ساعت گذشت که زنگو زدن

محیا که دیگه داشت جیغش از دست اذیت های محمد امین در میومد با حرص

از جا بلند شد و در

.رو باز کرد

.اول از همه آتریسا دختر خوشگل برادرم ایستاده بود

.با یه کیک خوشگل خامه ای تو دستش

.محیا با خوشحالی به محمد امین نگاه کرد

.وای کیک اوردن--

...همه خندیدیم

...حتی این ذوقای محیا هم مثل من بود...دختر شیرینه من

همه اومدن تو... محمد امینم خیلی خوشحال بود...پارسا و کامران با خوشحالی به آرزو کردنش

نگاه میکردن و پرنیا هم قربون صدقه ش میرفت و من...تو دلم شکر خدا میکردم که پسرم به

اینجا رسیده...همزمان با فوت کردن شمع ها توسط پسرم همه دست زدن و من محکم صورت اون

...و بعد هم آرتیسا رو بوسیدم

.....آرزوم بود

...گرفتن آرتیسا برای پسرم

.. چند سال بعد

....اونوقت میشم مادر شوهرش... میشم یه عمه ی خوب

...جبران میکنم

....تمام کمبود هایی که چندین سال عمه ی خودم به دلم گذاشته بود

...همه رو برای آتریسای عزیزم جبران میکنم

MROMAN.IR	

..دستم رو تو دست پارسای عزیزم گذاشتم

...خوشحالی رو از تو چشماش میخوندم

.لبخند گرمی بهم زد

.خدایا شکرت

.که زندگیمون رو اینقد دوست داشتنی کردی

.پایان

ین رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی

حقوق این اثر برای

. رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد

. برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین

www.mroman.ir